

کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی

تصحیح و حواشی

بدیع الزمان فروزانگر



پُکَلِشَا
سَمِیْتَر

یا
دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و مسمعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو چهارم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد مادد السکاه طهران

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[شمس تبریزی]

کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. - [ویرایش؟]. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.

ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)

ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)

ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)

ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج. ۹ و ۱۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸).

چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹، مصحح. ب. عنوان.

ج. عنوان: دیوان کبیر.

PIR ۵۲۹۴

خ ۱۳۷۸

۸۶۱/۳۱

ی/ش ۸۴۹ م

۱۳۷۸

۹۰۸۶-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو چهارم)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر

چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set) ISBN 964-00-0408-1 (vol.4)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۰۸-۱ (جلد چهارم) شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۰۴-۹ (دوره ۱۰ جلدی)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

- ۱ - مقدمه مصحح صفحه الف - ج
- ۲ - فهرست اشعار ۵ - يب
- ۳ - متن كتاب (بقية حرف ميم وقسمتى از حرف نون) ۲۹۹ - ۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الحمد والصلوة : اینک بعون خدای بزرگ و باری مردان حق و تأییدی که از روان پاک و فیاض مولانا می‌رسد و دل و دست را در کار می‌کشد جزو چهارم دیوان کبیر بآرزو منتهان مطالعه آثار مولانا و تشنگان زلال معنوی و غواصان دریای بی‌کران سخن وی تقدیم می‌گردد .

این جزو از دیوان آغاز می‌شود ببقیة حرف میم و ختام می‌پذیرد بتمامی حرف نون باستانی قسمتی از ملقعات و غزلهای عربی و مشتملست بر (۵۳۸۰) بیت که اول آنها بیت (۱۶۹۹۵) و آخرش بیت (۲۲۳۷۵) است و درین جزو مجموعاً (۴۹۵) غزل از غزل (۱۶۲۳) تا غزل (۲۱۱۸) اندراج یافته و با تصحیح دقیق فراهم آمده است .

روش ما در تصحیح جزو چهارم همانست که در سائر اجزا معمول داشته‌ایم و مآخذ ما همان نسخ است که بر آنها اعتماد کرده و نسخه چاپ شده را از روی آنها ترتیب داده‌ایم الا آنکه در تصحیح این جزو يك نسخه بر ماخذ ما افزوده شده و آن نسخه خطی مضبوط و مصححی است که متعلق بود بدانشمنند گرانمایه جناب آقای حسن عالی بك یوجل از رجال گشاده دل و فضایی بنام کشور ترکیه و دلباختگان حضرت مولانا که عکس آن بمساعدت و همراهی دانشمند صاحب‌دل کامل الحال و القال آقای دکتر فریدون نافذ از احفاد مولانا و استاد دانشکده پزشکی آنکارا و باهتمام دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول و منقول و بنفقه دانشگاه طهران تهیه شده است .

نسخه مشارالیه بخط نسخ بسیار روشن و با اختصاصات کتب قدیمه از جهت فرق میانه دال و ذال و یکسان نوشتن (ب) و (پ) و (ج) و (چ) و (ز) و (ژ) نوشته شده و غالب کلمات مشکول است اقا شکل آنها بوثاقت و صحت نسخه (قو) و (چت) نیست و با اینهمه بسبب قدم و دقت کاتب در اکثر موارد در ذور اعتماد و قابل توجه تواند بود .

این نسخه مشتملست بر (۴۱۴) ورق (۸۲۸) صفحه هر صفحه (۱۷) سطر و عدّه ابیات آن باحساء جناب آقای دکتر حسین کریمان بالغ می‌شود بر (۱۶۹۲۷) بیت .

این نسخه تاریخ ندارد ولی از سبک خط و نوع کاغذ مسلم می‌گردد که در نیمه اول قرن هشتم استنساخ شده و در ورق چهارم که قبل از آغاز متن است تاریخ (۷۹۳) بخطی غیر خط کاتب اصل مشاهده می‌شود .

پیش از متن غزلیات در ورق اول فهرست بحور و در ورق دوم این عبارت دیده می‌شود : « وقف مولویخانه باب جدید » و در زیر آن مهری است مدور بخط نستعلیق که عبارت مذکور در آن حک شده و در ذیل آن رقم (۹۳۲) که ظاهراً شماره نسخه باشد بچشم می‌خورد .

مقدمه مصحح

در ورق سوم مصراع نخستین از مطلع هرغزلی که وزن بدان شروع می‌شود بخط کاتب متن نوشته شده و پس از آن چند بیت مثنوی ولی نه از مولانا و در ورق چهارم این غزل از دیوان کبیر: «کار ندارم جز این کار که و کارم اوست» و باز چند بیت مثنوی از غیر مولانا ظاهراً بخط کاتب نسخه موجود است و در همین ورق غزلی منسوب بمولانا بخط نستعلیق بد از نوع خطوط اطفال نو تعلّم بنظر می‌رسد و در گوشه همین صفحه نوشته‌اند: «فی سنه ۷۹۳» که گمان می‌رود خط همان کاتب بد نویس باشد.

اوزانی که درین نسخه آمده عبارتست از وزن:

- ۱ - مفعول مفاعیلین مفعول مفاعیلین ورق ۶۹ - ۱
- ۲ - مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن » ۱۶۱ - ۶۹
- ۳ - مفعول فاعلات مفاعیل فاعلین » ۱۷۰ - ۱۶۱
- ۴ - مفاعیلین فاعلاتن مفاعیلین فاعلان » ۲۶۵ - ۱۷۰
- ۵ - فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات » ۳۴۶ - ۲۶۵
- ۶ - فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلین » ۴۱۴ - ۳۴۶

که در حقیقت فروع چهار بحر اصلی (هزج، مضارع، مجتث، رمل) است.

ابتدای نسخه بیت ذیل است:

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار نو تا تازه کند ما را

و ختم می‌شود بدین بیت:

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان کسه اسیر هوس جاوی و شعبده

وکاتب آنرا بحسب اوزان مرتّب ساخته ولی در هر وزن حروف روی را رعایت نموده و غزلها را بترتیب حروف

الف با نوشته است رمز آن در ذیل صفحات دیوان کبیر، طبع حاضر (عل) است.

چنانکه اشارت رفت این نسخه جزو کتابخانه جناب آقای حسن عالی بک یوجل بود و ایشان با کمال سماحت و لطف خلق اجازه دادند تا عکس آن برای این ضعیف آماده گردید و چون این نسخه جزو کتب وقفی مولویخانه باب جدید بوده و راستی آنکه تعلق بدر گاه مولانا داشته است بدین جهت وقتی که نگارنده به همراه دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی و دختر خود نوشین فروزانفر از شهر استانبول بقصد زیارت در گاه بهشت مثال مولانا زیارت برهان محقق عزیمت قونیه و قیصریه کرد آقای حسن عالی بک نیز ما را از فیض صحبت خود بی‌نصیب نگذاشتند و از استانبول تا آنکارا و از آنجا تا بقونیه و قیصریه دوش بدوش و قدم بقدم همراه ما بودند و در شهر قونیه نسخه مشارالیهارا باستان مولانا و کتبخانه موزه قونیه تقدیم نمودند و آن نسخه بار دیگر شرف تعلق بدر گاه مولانا احراز کرد و اکنون در کتبخانه موزه قونیه مضبوط و محفوظ است.

و هم در این سفر و در شهر استانبول نگارنده بسیاری از پیروان و دلدادگان مولانا از قبیل جناب مدحت بهاری

مقدمه مصحح

و رسوخی بك واكرم بيك حقى را ديدار نمود وبالاخص از ملاقات جناب جلال الدين چلبى كه از فرزندان صلبى مولانا و خليفه اوست بهره وافر و وافى اندوخت و چند روزى در مصاحبت آن مردان گزين بسر برد و در مجلس سماعى كه برسم و آيين مولوى ترتيب داده بودند حضور يافت و از حالت و گرمى آن مجلس و شورهاى مستانه كه رفت ناپيرى بپيخود و سرمست بود و هنوزش اثرى باقى است .

اداء وظيفه تشكس نسبت بهمكاران عزيز آقاى دكتر حسين كريمان و دكتر امير حسن يزد كردى دبيران فاضل دانشكده علوم معقول و منقول كه اوقات گرانبه در تصحيح و مقابله ديوان كبير مصروف داشته و آنى غفلت نورزیده و اين وظيفه خطير را با كمال دقت و از روى صدق تمام برعهده گرفته اند از توان نگارنده بيرون وافرونت همچنين دوست عزيز فاضل آقاى محمد جعفر محبوب معاون محترم اداره تند نويسى مجلس شورى ملى در تصحيح نمونه هاى مطبوعه دقت لازم بكار برده اند اميدواريم كه اين خدمت مقبول حق و منظور مولانا واقع گردد و بجزاى آن در سايه الطاف بى پايان وهاب لم يزل حياتى نو و عيشى روحانى وجودش را مغمور و مستغرق گرداند .

ببايان رسيد مقدمه جزو چهارم از كليتات شمس يا ديوان كبير بخامه اين ناتوان ضعيف بديع الزمان فروزانفر عفا الله عنه روز چهارشنبه هشتم تير ماه ۱۳۳۹ شمسى هجرى مطابق چهارم محرم الحرام سال ۱۳۸۰ هجرى قمرى و بيست و نهم ژوئن ۱۹۶۰ ميلادى در منزل شخصى واقع در قريه نياوران از قرى شمالى طهران والحمدلله على انعامه واحسانه و توفيقه آيانا .

فهرست اشعار

شماره غزل	مصرع اول مطالع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطالع	شماره غزل
۱۴	ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم	۱۶۴۸	۱	هذیان که گفت دشمن بدرود دل شنیدم	۱۶۲۳
۱۵	وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	۱۶۴۹	۲	خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم	۱۶۲۴
۱۶	خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم	۱۶۵۰	۲	دو هزار عهد کردم که سرچنون نخارم	۱۶۲۵
۱۶	ما سرو پنجه و قوت نه ازین جان داریم	۱۶۵۱	۳	فلکا بگو که تا کی گلپای یار گویم	۱۶۲۶
۱۷	ای دریغا که شب آمد همه از هم بیریم	۱۶۵۲	۳	نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم	۱۶۲۷
۱۸	من ازین خانه پر نور بدر می نروم	۱۶۵۳	۳	دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم	۱۶۲۸
۱۸	تا که ما از نظر و خوبی تو با خبریم	۱۶۵۴	۴	دل چه خورد دست عجب دوش که من مخمورم	۱۶۲۹
۱۹	دوش می گفت جانم کی سپهر معظم	۱۶۵۵	۵	گر مرا خار زرد آن گل خندان بکشم	۱۶۳۰
۱۹	هم بدره این درد را درمان کنم	۱۶۵۶	۵	در فرو بند که ما عاشق این میکده ایم	۱۶۳۱
۲۰	می رسد بوی جگر از دو لبم	۱۶۵۷	۶	هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم	۱۶۳۲
۲۰	عاشقم از عاشقان نگریختم	۱۶۵۸	۶	در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم	۱۶۳۳
۲۱	دست من گیر ای پسر خوش نیستم	۱۶۵۹	۷	عقل گوید که من او را بزبان بفزیم	۱۶۳۴
۲۱	ای گزیده یار چونت یافتم	۱۶۶۰	۸	دم بدم از ره دلپیک خیالان رسدم	۱۶۳۵
۲۲	سالکان راه را محرم شدم	۱۶۶۱	۸	از بت با خیر من خبری می رسدم	۱۶۳۶
۲۳	بوی آن خوب ختن می آیدم	۱۶۶۲	۸	منم آن دزد که شب تف زدم ببیردم	۱۶۳۷
۲۳	نو بنو هر روز باری می کشم	۱۶۶۳	۹	مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم	۱۶۳۸
۲۴	می شناسد پرده جان آن صنم	۱۶۶۴	۹	ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم	۱۶۳۹
۲۴	عاشقی بر من پریشان کنم	۱۶۶۵	۱۰	گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم	۱۶۴۰
۲۵	گفته من یار دیگر می کنم	۱۶۶۶	۱۱	من چو در گور درون خفته همی فرسایم	۱۶۴۱
۲۶	من ز وصلت چون بهچران می روم	۱۶۶۷	۱۱	ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم	۱۶۴۲
۲۶	من بسوی باغ و گلشن می روم	۱۶۶۸	۱۱	چند خسبیم ضبو حست ، صلا ، بر خیزیم	۱۶۴۳
۲۷	آتش نو در وجود اندر زدیم	۱۶۶۹	۱۲	جز ز فتان دو چشمت ز که مقتون باشیم	۱۶۴۴
۲۷	ما بخر منگاه جان باز آمدیم	۱۶۷۰	۱۳	گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم	۱۶۴۵
۲۸	گر دم از شادی و گر از غم زنیم	۱۶۷۱	۱۳	روز آنست که ما خویش بر آن یارزنیم	۱۶۴۶
۲۸	روز بارانست و ما جو می کنیم	۱۶۷۲	۱۴	روز شاد است بیا تا همگان یار شویم	۱۶۴۷

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۴۵	اشکم دهل شدست ازین جام دم بدم	۱۷۰۴	۲۹	امشب ای دلدار مهمان تویم	۱۶۷۳
۴۵	از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم	۱۷۰۵	۲۹	ما ز بالاییم و بالا می رویم	۱۶۷۴
۴۶	برخیز تا شراب برطل و سو خوریم	۱۷۰۶	۳۰	دوش عشق شمس دین می باختیم	۱۶۷۵
۴۷	چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام	۱۷۰۷	۳۱	عاقبت ای جانفزا نشکیفتم	۱۶۷۶
۴۷	ای گوش من گرفته توی چشم روشنم	۱۷۰۸	۳۱	یکدمی خوش چو گلستان کندم	۱۶۷۷
۴۸	ما قحطیان تشنه و بسیار خواریم	۱۷۰۹	۳۲	من اگر نالم اگر عذر آرم	۱۶۷۸
۴۹	با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم	۱۷۱۰	۳۲	من اگر مستم اگر هشیارم	۱۶۷۹
۴۹	بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم	۱۷۱۱	۳۳	من اگر پرغم اگر شادانم	۱۶۸۰
۵۰	ما درجهان موافقت کس نمی کنیم	۱۷۱۲	۳۴	من ازین خانه بدر می نروم	۱۶۸۱
۵۱	خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم	۱۷۱۳	۳۴	من اگر پرغم اگر خندانم	۱۶۸۲
۵۲	چند روی بی خبر آخر بنگر بیام	۱۷۱۴	۳۴	من که حیران ز ملاقات تو	۱۶۸۳
۵۲	هر که بمیرد شود دشمن او دوستکام	۱۷۱۵	۳۵	من ازین خانه بدر می نروم	۱۶۸۴
۵۳	امشب جانرا ببر از بر چاکر تمام	۱۷۱۶	۳۶	ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم	۱۶۸۵
۵۳	لولیکان تویم در بگشا ای صنم	۱۷۱۷	۳۶	گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم	۱۶۸۶
۵۴	ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم	۱۷۱۸	۳۷	گر جان منکرانت شد خصم جان مستم	۱۶۸۷
۵۴	بیشتر آ می لبها تا همه شیدا شویم	۱۷۱۹	۳۷	رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم	۱۶۸۸
۵۵	بار دگر ذره وار رفیق کنان آمدیم	۱۷۲۰	۳۸	صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم	۱۶۸۹
۵۵	خوش سوی ما آ دمی زانچ که ما هم خوشیم	۱۷۲۱	۳۸	اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم	۱۶۹۰
۵۶	بدار دست ز ریشم که باده خورد	۱۷۲۲	۳۹	خواهم که کفک خونین از دیک جان بر آرم	۱۶۹۱
۵۶	نیم ز کار تو فارغ همیشه درکارم	۱۷۲۳	۳۹	یا رب چه یار دارم شورین شکار دارم	۱۶۹۲
۵۷	همه جمال توینم چو چشم باز کنم	۱۷۲۴	۴۰	من پاک باز عشقم تخم غرض نکارم	۱۶۹۳
۵۸	نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم	۱۷۲۵	۴۰	باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم	۱۶۹۴
۵۸	بیار باده که دیرست در خمار تو	۱۷۲۶	۴۱	پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم	۱۶۹۵
۵۹	بغم فرو نروم باز سوی یار روم	۱۷۲۷	۴۲	ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم	۱۶۹۶
۶۰	مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم	۱۷۲۸	۴۲	آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم	۱۶۹۷
۶۱	اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم	۱۷۲۹	۴۲	ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم	۱۶۹۸
۶۲	چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم	۱۷۳۰	۴۳	دل را ز من بیوشی یعنی که من ندانم	۱۶۹۹
۶۳	اگر زمین و فلک را پراز سلام کنیم	۱۷۳۱	۴۳	عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم	۱۷۰۰
۶۳	بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام	۱۷۳۲	۴۴	آوازه جمالت از جان خود شنیدیم	۱۷۰۱
۶۴	بجان عشق که از بهر عشق رانه و دام	۱۷۳۳	۴۴	در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم	۱۷۰۲
۶۵	سماح چیست ز پنهانان دل پیغام	۱۷۳۴	۴۴	من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم	۱۷۰۳

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۱۷۳۵	بگوش من برسانید هجر تلخ پیام	۶۶	۱۷۶۶	خیز تا فتنه برانگیزیم	۸۳
۱۷۳۶	بگرد تو چونگردم بگرد خود کردم	۶۶	۱۷۶۷	توجه دانی که ما چه مرغانیم	۸۴
۱۷۳۷	بیار باده که اندر خمار خقارم	۶۷	۱۷۶۸	چند قبا بر قد دل دوختم	۸۴
۱۷۳۸	بگوشه بروم گوش آن فدح گیرم	۶۸	۱۷۶۹	ای دل صافی دم ثابت قدم	۸۴
۱۷۳۹	زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم	۶۸	۱۷۷۰	آمد سرمست سحر دلبرم	۸۵
۱۷۴۰	خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم	۶۹	۱۷۷۱	شد ز غمت خانه سودا دلم	۸۶
۱۷۴۱	بگویی عشق تو من نامدم که باز روم	۶۹	۱۷۷۲	چند گویی فاتحه خوانت کنم	۸۷
۱۷۴۲	ببسته است پری نهانی پیام	۷۰	۱۷۷۳	بار دگر جانب یار آمدیم	۸۷
۱۷۴۳	اگر چه ما نه خروس و نه ما کیان داریم	۷۰	۱۷۷۴	ما بقره اشای تو باز آمدیم	۸۸
۱۷۴۴	بیار مطرب بر ما کریم باش کریم	۷۱	۱۷۷۵	گرتو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم	۸۸
۱۷۴۵	فضول گشته ام امروز جنگ می جویم	۷۱	۱۷۷۶	منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم	۸۹
۱۷۴۶	بران شدست دلم کاشی بگیرانم	۷۲	۱۷۷۷	أَنَا فَتَحْنَا بِأَبْكُمْ لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ	۹۰
۱۷۴۷	اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم	۷۲	۱۷۷۸	رُحْتُ أَنَا مَن بَيْنَكُمْ غَيْبُ كَذَّابٍ عَيْنَكُمْ	۹۱
۱۷۴۸	می گریزد از ما و ما قواش داریم	۷۳	۱۷۷۹	أَتَيْنَاكُمْ أَتَيْنَاكُمْ فَحَيُّونَا نُحْيِيكُمْ	۹۱
۱۷۴۹	که چرخ زنان همچون فلکیم	۷۴	۱۷۸۰	أَقْبَلِ السَّاقِي عَلَيْنَا حَامِلًا كَأَسِ الْمُدَامِ	۹۱
۱۷۵۰	تلخی نیکند شیرین ذقتم	۷۴	۱۷۸۱	قَدَرَجَعْنَا قَدَرَجَعْنَا جَانِبًا مِنْ طُورِكُمْ	۹۲
۱۷۵۱	تشنه خویش کن مده آبم	۷۴	۱۷۸۲	ظَنَنْتُمْ أَيَا عَدَالِ أَنْ قَدْ عَدَلْتُمْ	۹۲
۱۷۵۲	کون خورا نظام دین گفتم	۷۵	۱۷۸۳	فَإِنَّ وَفَّقَ اللَّهُ الْكُرَيْمِ وَصَالَكُمْ	۹۲
۱۷۵۳	آمدم باز تا چنان کردم	۷۶	۱۷۸۴	عَلَىٰ أَهْلِ نَجْدِ الثَّنَا وَ سَلَامِ	۹۳
۱۷۵۴	آتشی از تو در دهان دارم	۷۶	۱۷۸۵	بیا بیاد دلدار من دلدار من در آدر آدر کار من در کار من	۹۳
۱۷۵۵	در طریقت دو صد کمین دارم	۷۷	۱۷۸۶	از دیده چون جان می روی اندر میان جان من	۹۴
۱۷۵۶	تا بجان مست عشق آن یارم	۷۸	۱۷۸۷	گر آخر آمد عشق تو کرده ز اولها فزون	۹۵
۱۷۵۷	هتتم شد بلند و تدبیرم	۷۸	۱۷۸۸	تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون	۹۶
۱۷۵۸	در وصالت چرا بیاموزم	۷۹	۱۷۸۹	ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان	۹۶
۱۷۵۹	اه چه بی رنگ و بی نشان که منم	۸۰	۱۷۹۰	دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن	۹۷
۱۷۶۰	بخدای که در ازل بودست	۸۱	۱۷۹۱	بویی همی آید مرا ما ناکه باشد یار من	۹۸
۱۷۶۱	ما همه از الست همدستیم	۸۱	۱۷۹۲	این کیست این ، این کیست این ، این یوسف نانیست این	۱۰۰
۱۷۶۲	آمدستیم تا چنان کردیم	۸۲	۱۷۹۳	این کیست این ، این کیست این ، هذاجنون العاشقین	۱۰۱
۱۷۶۳	ما که باده ز دست یار خوریم	۸۲	۱۷۹۴	ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان	۱۰۲
۱۷۶۴	نالۀ بلبل بهار کنیم	۸۳			
۱۷۶۵	عاشق روی جانفرا ای تویم				

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۱۷۹۵	هین دف بزن هین کف بزن کافال خواهی یافتن	۱۰۳	۱۸۲۶	هر که زحور پر سدت رخ بنما که همچنین
۱۷۹۶	دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن	۱۰۴	۱۸۲۷	دوش چه خورده دلا راست بگو نهان مکن
۱۷۹۷	ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من	۱۰۴	۱۸۲۸	باز نگار می کشد چون شتران مهار من
۱۷۹۸	ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من	۱۰۵	۱۸۲۹	گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
۱۷۹۹	در غیب پر این سو میرای طایر چالاک من	۱۰۵	۱۸۳۰	تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
۱۸۰۰	هَذَا رِشَادُ الْكَافِرِينَ هَذَا جَزَاءُ الصَّالِحِينَ	۱۰۶	۱۸۳۱	راز توفاش می کنم صبر نماند بیش ازین
۱۸۰۱	آن شاخ خشکست و سیه هان ای صبا بروی من	۱۰۷	۱۸۳۲	مانده شدست گوش من از پی انتظار آن
۱۸۰۲	چندان بگردم کرد دل کنز گردش بسیار من	۱۰۷	۱۸۳۳	آمدهام بعذر تو ای طرب و فرار جان
۱۸۰۳	بخت نگار و چشم من هر دو نخسید در ز من	۱۰۸	۱۸۳۴	عید نمای عید را ای تو هلال عید من
۱۸۰۴	با آن سبک روحی گل وان لطف شه بر گک سمن	۱۰۸	۱۸۳۵	گرم در آ و دم همه ساقی بردبار من
۱۸۰۵	پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من	۱۰۹	۱۸۳۶	باز بهار می کشد زندگی از بهار من
۱۸۰۶	آنسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من	۱۰۹	۱۸۳۷	یا رب من بدانی چیست مراد یار من
۱۸۰۷	ای بس که از آواز نیش و اماندهام زین راه من	۱۱۰	۱۸۳۸	چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
۱۸۰۸	با آنک از بیوستگی من عشق گشتم عشق من	۱۱۱	۱۸۳۹	واقعه بدیدم ام لایق لطف و آفرین
۱۸۰۹	بر کرد گل می گشت دی نقش خیال یار من	۱۱۱	۱۸۴۰	مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
۱۸۱۰	من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان	۱۱۲	۱۸۴۱	تا چه خیال بسته ای بت بد گمان من
۱۸۱۱	خوش می گریزی هر طرف از حلقه مانی مکن	۱۱۳	۱۸۴۲	چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
۱۸۱۲	ای نور افلاک و زمین چشم چراغ غیب بین	۱۱۳	۱۸۴۳	دوش چه خورده دلا راست بگو نهان مکن
۱۸۱۳	کوخر من کوخر من یار بمرد آن خرمن	۱۱۳	۱۸۴۴	مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
۱۸۱۴	عشق تو آورد قدح پرز بلای دل من	۱۱۴	۱۸۴۵	عدو توبه و صبرم مرا امروز نا گاهان
۱۸۱۵	من خوشم از گفت خسان و ز لب و لُنج ترشان	۱۱۵	۱۸۴۶	حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
۱۸۱۶	آینه بزایم از جهة منظر من	۱۱۵	۱۸۴۷	خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
۱۸۱۷	قصد جفاها نکنی و ربکنی با دل من	۱۱۵	۱۸۴۸	چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
۱۸۱۸	قصد جفاها نکنی و ربکنی با دل من	۱۱۶	۱۸۴۹	چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
۱۸۱۹	کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر ازین	۱۱۶	۱۸۵۰	چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
۱۸۲۰	هی چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین	۱۱۷	۱۸۵۱	نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن
۱۸۲۱	آب حیات عشق را در رگ گما روانه کن	۱۱۷	۱۸۵۲	چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من
۱۸۲۲	ای شده از جفای تو جانب چرخ دودمن	۱۱۸	۱۸۵۳	چو افتم من ز عشق دل بیای دلربای من
۱۸۲۳	سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من	۱۱۹	۱۸۵۴	چه دانی تو خراباتی که هست ازش جهت بیرون
۱۸۲۴	سیر نمی شوم ز تو ای مه جانفزای من	۱۱۹	۱۸۵۵	چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند همچون
۱۸۲۵	من طربم طرب منم زهره زند نوای من	۱۲۰	۱۸۵۶	مرا هر دم همی گوئی که بر گو قطعه شیرین

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۱۸۵۷	توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین	۱۴۳	۱۸۸۸	۱۵۹
۱۸۵۸	چو افتم من ز عشق دل بیای دلر بای من	۱۴۳	۱۸۸۹	۱۵۹
۱۸۵۹	منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین	۱۴۴	۱۸۹۰	۱۶۰
۱۸۶۰	الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین	۱۴۴	۱۸۹۱	۱۶۱
۱۸۶۱	ای قاعده مستان در همدگر افتادن	۱۴۵	۱۸۹۲	۱۶۱
۱۸۶۲	چون چنگک شدم چنانا آن چنگک تو درواکن	۱۴۶	۱۸۹۳	۱۶۲
۱۸۶۳	ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین	۱۴۶	۱۸۹۴	۱۶۲
۱۸۶۴	در پرده دل بنگر صد دختر آستان	۱۴۷	۱۸۹۵	۱۶۳
۱۸۶۵	ای سرو و گل بستان بنگر بشوی دستان	۱۴۷	۱۸۹۶	۱۶۳
۱۸۶۶	ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان	۱۴۸	۱۸۹۷	۱۶۴
۱۸۶۷	ای جانک من چونی یک بوسه بچندای جان	۱۴۹	۱۸۹۸	۱۶۴
۱۸۶۸	دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان	۱۴۹	۱۸۹۹	۱۶۵
۱۸۶۹	رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان	۱۵۰	۱۹۰۰	۱۶۶
۱۸۷۰	ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان	۱۵۱	۱۹۰۱	۱۶۶
۱۸۷۱	دو چیز نخواهد بود در هر دو جهان می دان	۱۵۱	۱۹۰۲	۱۶۷
۱۸۷۲	ای در غم بیهوده رو کم تر کوا برخوان	۱۵۲	۱۹۰۳	۱۶۷
۱۸۷۳	دانی که کجا جویی مارا بگه جستن	۱۵۲	۱۹۰۴	۱۶۸
۱۸۷۴	از آتش روی خود اندر دلم آتین زن	۱۵۳	۱۹۰۵	۱۶۹
۱۸۷۵	ای یار مقام دل پیش آو دهی کم زن	۱۵۳	۱۹۰۶	۱۷۰
۱۸۷۶	بی جا شوهر وحدت در عین فنا جا کن	۱۵۴	۱۹۰۷	۱۷۰
۱۸۷۷	ای دل چو نمی کرده در شرح زبان من	۱۵۵	۱۹۰۸	۱۷۱
۱۸۷۸	من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون	۱۵۵	۱۹۰۹	۱۷۱
۱۸۷۹	آرایش باغ آمد این روی چه رویست این	۱۵۵	۱۹۱۰	۱۷۲
۱۸۸۰	در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین	۱۵۶	۱۹۱۱	۱۷۲
۱۸۸۱	از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین	۱۵۶	۱۹۱۲	۱۷۳
۱۸۸۲	آنکس که ترا ببند وانگه نظرش بر تن	۱۵۶	۱۹۱۳	۱۷۳
۱۸۸۳	بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن	۱۵۷	۱۹۱۴	۱۷۴
۱۸۸۴	آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن	۱۵۷	۱۹۱۵	۱۷۴
۱۸۸۵	ای سرده صد سودا دستار چنین می کن	۱۵۸	۱۹۱۶	۱۷۵
۱۸۸۶	نی نبی به ازین باید با دوست وفا کردن	۱۵۸	۱۹۱۷	۱۷۶
۱۸۸۷	گرت هست سرما سرو ریش بیچنجان	۱۵۸	۱۹۱۸	۱۷۷

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۱۹۱۹	بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این	۱۹۵۰	۱۷۷	عشقست بر آسمان پریدن	۱۹۱۹
۲۰۰	ای برادر تو چه مرفی خویشتن را باز بین	۱۹۵۱	۱۷۸	دیر آمده مروشتابان	۱۹۲۰
۲۰۰	هست ما را هر زمانی از نگار راستین	۱۹۵۲	۱۷۸	ای ساقی و دستگیر مستان	۱۹۲۱
۲۰۱	هر صبحی ارغنونها را بر نجان همچنین	۱۹۵۳	۱۷۹	ما شاد تریم یا تو ای جان	۱۹۲۲
۲۰۱	عیشها تان نوش یادا هر زمان ای عاشقان	۱۹۵۴	۱۷۹	ای روی مه تو شاه خندان	۱۹۲۳
۲۰۲	ای زبان و ای زبان و ای زبان و ای زبان	۱۹۵۵	۱۸۰	ای روی تو نو بهار خندان	۱۹۲۴
۲۰۲	سرفرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن	۱۹۵۶	۱۸۰	باز آمد آستین فشانان	۱۹۲۵
۲۰۳	هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن	۱۹۵۷	۱۸۱	مالست وز زست مکسب تن	۱۹۲۶
۲۰۴	ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزین	۱۹۵۸	۱۸۱	وقت آمد توبه را شکستن	۱۹۲۷
۲۰۴	روی او قنوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن	۱۹۵۹	۱۸۲	ای دوست عتاب را رها کن	۱۹۲۸
۲۰۴	آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن	۱۹۶۰	۱۸۲	ای عربده کرده دوش با من	۱۹۲۹
۲۰۵	نو بهارا جان مایی جانها را تازه کن	۱۹۶۱	۱۸۲	امروز تو خوشتری و یا من	۱۹۳۰
۲۰۵	یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من	۱۹۶۲	۱۸۳	عقل از کف عشق خورد آفیون	۱۹۳۱
۲۰۶	پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من	۱۹۶۳	۱۸۴	ای دشمن عقل و جان شیرین	۱۹۳۲
۲۰۶	شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین	۱۹۶۴	۱۸۵	برخیز و صبح را بر نجان	۱۹۳۳
۲۰۷	در میان ظلمت جان تو نور چیست آن	۱۹۶۵	۱۸۶	از ما مرو، ای چراغ روشن	۱۹۳۴
۲۰۷	جام پر کن ساقیا آتش بزین اندر غمان	۱۹۶۶	۱۸۷	دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان	۱۹۳۵
۲۰۹	ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گردن	۱۹۶۷	۱۸۷	عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن	۱۹۳۶
۲۱۰	ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان	۱۹۶۸	۱۸۷	هر خوشی که فوت شد از تو مباح اندوهگین	۱۹۳۷
۲۱۰	از بدیها آنچه گویم هست قصدم خویشتن	۱۹۶۹	۱۸۸	نازنینی را رها کن باشهان نازنین	۱۹۳۸
۲۱۱	مطر با بر دار چنگک و لحن موسیقار زن	۱۹۷۰	۱۸۹	می پرد این مرغ دیگر در چنان ای عاشقان	۱۹۳۹
۲۱۲	از دخول هر غری افسرده در کار من	۱۹۷۱	۱۸۹	ای ز تو مه پای کویان وز تو زهره دف زنان	۱۹۴۰
۲۱۳	عاشقا دو چشم بگشا چارچو در خود ببین	۱۹۷۲	۱۹۳	مهره از جان ربودم بی دهان و بی دهان	۱۹۴۱
۲۱۴	موی بر سر شد سمید و روی من بگرفت چین	۱۹۷۳	۱۹۴	من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان	۱۹۴۲
۲۱۴	ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین	۱۹۷۴	۱۹۴	می گزید او آستین را شرمگین در آمدن	۱۹۴۳
۲۱۴	عشق شمس الدینست یا نور کف موسیست آن	۱۹۷۵	۱۹۵	چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن	۱۹۴۴
۲۱۵	عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیست آن	۱۹۷۶	۱۹۵	هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من	۱۹۴۵
۲۱۶	در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن	۱۹۷۷	۱۹۶	کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من	۱۹۴۶
۲۱۶	آیها الساقی ادر کاس الحمیة نصف من	۱۹۷۸	۱۹۶	سوی بیمار ان خود شد شاه مهرویان من	۱۹۴۷
۲۱۷	عاشقانرا مرده از سرفراز راستین	۱۹۷۹	۱۹۷	بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون	۱۹۴۸
۲۱۸	یار کان رقصی کنیبد اندر غم خوشتر ازین	۱۹۸۰	۱۹۸	آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن	۱۹۴۹

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۱۹۸۱	مطر با نرمك بز ن تا روح باز آید بتن	۲۱۸	۲۰۱۲	ای دلارام من و ای دل شکن	۲۳۶
۱۹۸۲	گداسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن	۲۱۹	۲۰۱۳	ساقیا برخیز و می در جام کن	۲۳۶
۱۹۸۳	بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین	۲۱۹	۲۰۱۴	راز چون با من نگوید یار من	۲۳۷
۱۹۸۴	بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین	۲۱۹	۲۰۱۵	فقر را در خواب دیدم دوش من	۲۳۷
۱۹۸۵	صنما بیار باده بنشان خمار مستان	۲۲۰	۲۰۱۶	جان من جان تو جانت جان من	۲۳۸
۱۹۸۶	صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن	۲۲۰	۲۰۱۷	آمد آمد در میان خوب ختن	۲۳۸
۱۹۸۷	هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن	۲۲۱	۲۰۱۸	مرغ خانه با هما پروا مکن	۲۳۸
۱۹۸۸	چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان	۲۲۲	۲۰۱۹	ای بهره دل تو قصه جان مکن	۲۳۹
۱۹۸۹	جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن	۲۲۲	۲۰۲۰	ای خدا این وصل را هجران مکن	۲۳۹
۱۹۹۰	جان حیوان که ندیدست بجز گاه و عطن	۲۲۳	۲۰۲۱	صبحدم شد زود برخیز ای جوان	۲۴۰
۱۹۹۱	همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن	۲۲۴	۲۰۲۲	ای زیان و ای زیان و ای زیان	۲۴۰
۱۹۹۲	خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن	۲۲۵	۲۰۲۳	رو قرار از دل مستان بستان	۲۴۱
۱۹۹۳	هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من	۲۲۵	۲۰۲۴	مات خود را صنمات مکن	۲۴۱
۱۹۹۴	بشنو از بلهوسان قصه میر عسسان	۲۲۶	۲۰۲۵	ای بانکارسوی ما نگران	۲۴۲
۱۹۹۵	اینک آن انجم روشن که فلک چا کرشان	۲۲۷	۲۰۲۶	بشکر خنده بیردی دلمن	۲۴۳
۱۹۹۶	چون خیال تو در آید بدام رقص کنان	۲۲۷	۲۰۲۷	ای امتان باطل بر نان زیند بر نان	۲۴۳
۱۹۹۷	هر کرا گشت سراز غایت بر گردیدن	۲۲۷	۲۰۲۸	گرچه بسی نشستیم در نار تا بگردن	۲۴۴
۱۹۹۸	بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن	۲۲۸	۲۰۲۹	ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن	۲۴۵
۱۹۹۹	مکن ای دوست ز جور این دام آواره مکن	۲۲۸	۲۰۳۰	گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن	۲۴۵
۲۰۰۰	ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من	۲۲۹	۲۰۳۱	ای محو راه گشته از محو هم سفر کن	۲۴۶
۲۰۰۱	دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من	۲۳۰	۲۰۳۲	من از که باک دارم خاصه که یار با من	۲۴۶
۲۰۰۲	تو سب سازی و دانایی آن سلطان بین	۲۳۰	۲۰۳۳	جانا نخست ما را مرد مدام گردان	۲۴۷
۲۰۰۳	همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن	۲۳۱	۲۰۳۴	ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران	۲۴۷
۲۰۰۴	شیر مردا تو چه ترسی زسگ لاغر شان	۲۳۲	۲۰۳۵	آن خوب را طلب کن اندر میان حوران	۲۴۸
۲۰۰۵	چه نشستی دور چون بیگانگان	۲۳۲	۲۰۳۶	امروز سر کشانرا عشقت ز جلوه کردن	۲۴۸
۲۰۰۶	هر کجا که پا نهی ای جان من	۲۳۳	۲۰۳۷	چون جان تو می ستانی چون شکرست مردن	۲۴۸
۲۰۰۷	شاه ما باری برای کاهلان	۲۳۳	۲۰۳۸	از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن	۲۴۹
۲۰۰۸	می بده ای ساقی آخر زمان	۲۳۴	۲۰۳۹	رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن	۲۵۰
۲۰۰۹	نک بهاران شد صلا ای لولیان	۲۳۴	۲۰۴۰	روز است ای دو دیده در روزم نظر کن	۲۵۱
۲۰۱۰	بشنو از دل نکتهای بی سخن	۲۳۵	۲۰۴۱	پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن	۲۵۱
۲۰۱۱	جان جانهای تو جانرا بر شکن	۲۳۵	۲۰۴۲	ای سنگ دل تو جانرا دریای پر کهر کن	۲۵۲

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۰۴۳	مکن مکن که روانیست بی گنه کشتن	۲۰۷۴	۲۵۳	دیدنی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن	۲۰۴۳
۲۷۳	توی که بدرقه باشی گپی گپی ره زن	۲۰۷۵	۲۵۴	جانا بیار باده و بختم بلند کن	۲۰۴۴
۲۷۴	بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن	۲۰۷۶	۲۵۴	تو آب روشنی تو در این آب گل مکن	۲۰۴۵
۲۷۴	بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من	۲۰۷۷	۲۵۵	مستی و عاشقی و جوانی و جنس این	۲۰۴۶
۲۷۵	چهار روز بودم پیش تو مهمان	۲۰۷۸	۲۵۷	می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن	۲۰۴۷
۲۷۶	مقام ناز نداری برو تو ناز مکن	۲۰۷۹	۲۵۷	آن کیست ای خدای کزین دام خامشان	۲۰۴۸
۲۷۶	چهار شعر بگفتم بگفت نی به ازین	۲۰۸۰	۲۵۸	ای دم بدم مصور جان از درون تن	۲۰۴۹
۲۷۷	نعیم تو نه از آنست که سیر گردد جان	۲۰۸۱	۲۵۸	جانا بیار باده و بختم بلند کن	۲۰۵۰
۲۷۷	برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن	۲۰۸۲	۲۵۹	می بینمت که عزم جفا می کنی مکن	۲۰۵۱
۲۷۸	اگر سزای لب تو نبود گفته من	۲۰۸۳	۲۵۹	ای آنکه از میانه کران می کنی مکن	۲۰۵۲
۲۷۹	بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین	۲۰۸۴	۲۶۰	با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین	۲۰۵۳
۲۷۹	بصلح آمد آن ترک تند عر بده کن	۲۰۸۵	۲۶۱	بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن	۲۰۵۴
۲۸۰	من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان	۲۰۸۶	۲۶۲	مست شدی عاقبت آمدی اندر میان	۲۰۵۵
۲۸۱	بگویم مثالی ازین عشق سوزان	۲۰۸۷	۲۶۲	خواجه غلط کرده در روش یار من	۲۰۵۶
۲۸۱	ببردی دلم را بدادی بزافان	۲۰۸۸	۲۶۳	یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین	۲۰۵۷
۲۸۲	تنت زین جهان است و دل زان جهان	۲۰۸۹	۲۶۴	با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن	۲۰۵۸
۲۸۲	بپیش آرزو سغراق گلگون من	۲۰۹۰	۲۶۴	گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان	۲۰۵۹
۲۸۳	ای هفت دریا گوهر عطا کن	۲۰۹۱	۲۶۵	یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران	۲۰۶۰
۲۸۳	آن دلبر من آمد بر من	۲۰۹۲	۲۶۶	بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن	۲۰۶۱
۲۸۵	تازه شد ازو باغ و بر من	۲۰۹۳	۲۶۶	سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من	۲۰۶۲
۲۸۵	یک قوصره پر دارم ز سخن	۲۰۹۴	۲۶۷	ای رخ خندان تو مایه صد گلستان	۲۰۶۳
۲۸۶	با من صنما دل یک دله کن	۲۰۹۵	۲۶۷	باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من	۲۰۶۴
۲۸۶	گر تنگ بدی این سینۀ من	۲۰۹۶	۲۶۸	باز در آمد ز راه فتنه بر انگیز من	۲۰۶۵
۲۸۷	چون دل جانا بنشین بنشین	۲۰۹۷	۲۶۹	باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من	۲۰۶۶
۲۸۷	شب محنت که بدطیب و تو افکار یاد کن	۲۰۹۸	۲۶۹	ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون	۲۰۶۷
۲۸۸	چند نظاره جهان کردن	۲۰۹۹	۲۷۰	باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین	۲۰۶۸
۲۸۸	چند بوسه وظیفه تعیین کن	۲۱۰۰	۲۷۰	بیش مکن همچنان خانه در آ همچنین	۲۰۶۹
۲۸۹	سیر گشتم ز نازهای خسان	۲۱۰۱	۲۷۱	یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران	۲۰۷۰
۲۹۰	چیست با عشق آشنا بودن	۲۱۰۲	۲۷۱	هر چه کنی تو کرده من دان	۲۰۷۱
۲۹۰	گر چه اندر فغان و نالیدن	۲۱۰۳	۲۷۱	جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان	۲۰۷۲
۲۹۱	شب که جهان است پر از لولیان	۲۱۰۴	۲۷۲	دلا تو شهید منه در دهان رنجوران	۲۰۷۳

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۲۹۵	ای تو چو خورشید و شه خاص من	۲۱۱۳	۲۹۱	ساقی من خیزد بی گفت من	۲۱۰۵
۲۹۶	بانگک بر آمد ز دل و جان من	۲۱۱۴	۲۹۲	مست رسید آن بت بی باک من	۲۱۰۶
۲۹۶	باز رسید آن بت زیبای من	۲۱۱۵	۲۹۲	جان منی جان منی جان من	۲۱۰۷
۲۹۷	آمده بیگه خامش مشین	۲۱۱۶	۲۹۲	می نروم هیچ ازین خانه من	۲۱۰۸
۲۹۸	پیشتر آ ای صنم شنکک من	۲۱۱۷	۲۹۳	ای تو یناه همه روز محن	۲۱۰۹
۲۹۹	می تلخی که تلخیها بدو کرده همه شیرین	۲۱۱۸	۲۹۴	بانگک بر آمد ز خرابات من	۲۱۱۰
۲۹۹	اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان	۲۱۱۹	۲۹۴	بانگک بر آمد ز خرابات من	۲۱۱۱
			۲۹۵	ظلمت شب پر تو ظلمات من	۲۱۱۲

گرنهی نوب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
هولانا (طبع حاضر، بیت ۱۷۰۵۳)

جزو چهارم

از

دیوان کبیر

دنباله حرف (میم) تا آخر غزلهای فارسی حرف (نون)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دنباله حرف میم

۱۶۲۲

بی من تصویری را که بگردم بدیدم (۱)
نگرم چو سگ من اورا، لب خویش را گزیدم
چه بدین تقاخر آرم که براز او رسیدم؟!
که بقصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
من ازین بلیس نا کس بخدا که نابدیدم
چو گزید مار را من ز سیه رسن رمیدم
ز رهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
ز خزینه های دلها زر و نقره برگزیدم
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بیچیدم
بیهینه پرده آن را چونساج برتیدم
ز مهابت دل او بمثال دل طیدم

۱۶۶۹۵ هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم
سگ او گزید پایم، نمود بس جفایم
چو برازهای فردان بر سیده ام چو مردان
همه عیب^۲ از من آمد که من چنین فن آمد
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی
۱۷۰۰۰ برسان بهمدانم که من از چه رو گرانم
خمشان بس خجسته، لب و چشم^۳ بر بیسته
چو ز دل بجانب دل ره خفیه است و کامل
بضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم
بدونیک دوستان را بکنایت ار بگفتم
۱۷۰۰۵ چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه

۵ - مق، جت، یاسمن

۴ - فذ، دل را

۳ - قص، چشم س

۲ - قص، غیب

۱ - عد، خود

۶ - جت، اورا

(۱) - افلاکی دوسبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

« همچنان درخانه پروانه سماع عظیم بود، حضرت مولانا شورهای بینهایت فرمود مگر سید شرف الدین با پروانه بگوشه رفته و بساوی مشغول شد و او از سسر ضرورت می شنید فی الحال مولانا سر آغاز کرد و این غزل را فرمود شعر: هذیان که گفت دشمن بدرون خود شنیدم... »

چو^۱ بحال خویش شادی تو بمن کجا فتادی؟! پس کار^۲ خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
بسوی تو ای برادر نه مسم نه زرسرخم ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
توبگیر آنچه ناک بنگفتم این سخن هم اگر بیاد بودی بخدا نمی چخیدم *

۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم سیرمست گفته باشد ، من ازین^۳ خبر ندارم
۱۷۰۱۰ شب و روز می بکوشم که برهنه را بیوشم نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
علمی بدست مستی ، دوهزار مست باوی^۴ بیام بیان شهر گردان که خمار شهر یارم
بچه میخ بندم آنرا^۵ که ققاع ازو گشاید؟! چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم؟!
دهلی بدین عظیمی بگلیم درنگنجد فرو نور مه بگوید که : «من اندرین غبارم»
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد که نماند من اینجا مکنید آشکارم؟!
۱۷۰۱۵ شترست مرد عاشق ، سر آن مناره عشقست که نهاراست فانی و ابدی^۶ است این منارم
تو پیازهای گل را^۷ بتک زمین نمان کن بیهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سر خنب چون گشادی برسان وظیفها را بیان دور ما آ که غلام این دوآرم
پی جیب تست اینجا همه جیب ها دریده پی سبب تست ای جان که چو برگ ببقارم
همه را بلطف جان کن همه راز سر جوان کن بشراب اختیاری که رباید اختیارم
۱۷۰۲۰ همه پردها بدران ، دل بسته را پیران هله ای تو اصل اصلم ، بتوست هم مطارم
بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد که در آید آفتابش بوصول درکنارم
تو خموش ! تا قرنفل بکند حکایت گل برشاهدان گلشن ، چو رسید نوبهارم *

۱۶۲۵

دوهزار عهد کردم که سر جنون نخارم^۱ ز تو در شکست عهدم ، ز تو باد شد قرارم
ز ره زیاده جویی ، بطریق خیره رویی بروم که کدخدایم ، غله بدروم بکارم

۱ - چت ، قس : توبحال ۲ - چت : پس کار ۳ - چت : نماند * ۴ - چت : ازان ۵ - قس : فانی ابدی ۶ - چت : نماند ۷ - چت : قس : بیازماکلی را ۸ - آید ۹ - چت : نماند

۱۷۰۲۵ همه حلّ و عقد عالم چو بدست غیب آمد
چو قضا بسخره خواهد که ز سبّتی^۱ بخندد
چو بروش رحم^۲ آید خبرش کند که بنشین
اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر
نه ز دام من ملالی، نه ز جام من وبالی
۱۷۰۳۰ خمش! ار دگر بگویم ز مقاتل خوش او
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم؟
سگ انگ را بگوید که: «برس بدان شکارم»
بهل اختیار خود را تو پیش اختیارم^۳
همه صیدهای جان را بشار بر تو ببارم
نه نظیر من جمالی، چه غریب و ندره یارم؟
پرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
رخ شمس ازو منور بفراز سبز طارم*
۱۶۲۶

فلکا بگو که تا کی گیلهای یار گویم؟
ز میان او مقام کمرست و کوه و صحرا
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم
۱۷۰۳۵ همه بانگ زاغ آید بخرابهای بهمن
گرهی ز تقد غنچه بنهم پیش سوسن
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
بجهم ازین میان و سخن کنار گویم
برهم ز خار چون گل، سخن از عذار گویم
برهم ازین، چو بلبل صفت بهار گویم
صفتی ز رنگ لاله بینفشه زار گویم
بدرد نظر گریبان چوز انتظار گویم
بجهد ز مهر^۴ ساقی چو من از خمار گویم*
۱۶۲۷

نظری بکار من کن که زدست رفت کارم
۱۷۰۴۰ چه کمی در آید آخر بشرایخانه تو
چونیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

بکسم مکن حواله، که بجز تو کس ندارم
اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم
که درین میان همیشه غم تست غمگسارم*
۱۶۲۸

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

۱- فذ، چت، بسبلی ۲- چت، زخم ۳- قص، ندارد ۴- چت، زخم
*- فذ، عد، ندارد. ***- تنها (فذ) دارد.

جهت مُهر سلیمان همه تن^۱ موم شدم
 رای او دیدم و رای کز خود افکندم
 ۱۷۰۴۵ او بدست من و کورانه بدستش بُستم
 ساده دل بودم و یامست و یا دیوانه
 از ره رخنه چو دزدان بزیر خود رفتم
 بس کن و راز مرا برسر انگشت میچ
 شمس تبریز که نورمه و اختر هم ازوست

وز یی نور^۲ شدن موم مرا مالیدم
 نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
 من بدست توی و از ییخبران پرسیدم
 ترس ترسان ز زرز^۳ خویش همی دزدیدم
 همچو دزدان، سمن از گلشن خود می چیدم
 که من از پنجه پیچ^۴ تو بسی پیچیدم
 گرچه زارم ز غمش همچو هلالِ عیدم*

۱۶۲۹

۱۷۰۵۰ دل چه خوردست عجب، دوش که من مخمورم؟!
 هر چه امروز بریزم شکتم تاوان نیست
 بوی جان هر نفسی از لب من می آید
 گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
 ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
 ۱۷۰۵۵ شب گه خواب ازین خرقة برون می آیم
 هین که دجال یامد بگشاره مسیح
 گر بهوش است خرد رو جگرش زاخون کن
 باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
 روز و شب حامل می گشته که گویی قدح
 ۱۷۰۶۰ سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
 ما همه پرده دریده، طلب می رفته
 تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
 چون تنم را بخورد خاك لحد چون جرعه

یا نمکدان کی دیدست که من در شورم؟!
 هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
 تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
 آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
 زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
 صبح بیدار شوم، باز درو محشورم
 هین که شد روز قیامت بز آن ناقورم
 ورنه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
 ساقی آمد بخرابی تن معمورم
 بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
 خم سیر خویش گرفتست که من رنجورم
 می نشسته بین خم که چه؟ من مستورم
 که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
 بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم، نورم

۴ - قو : پنج

۳ - عد ، چت : ز زر

۲ - قس ، چت : نرم شدن

۱ - قس : همگی

* - قح : نداند .

خَالِدِ بْنِ اَبْدَا^(۱) ، شد رقم منشورم
 وگر آویخته‌ام هم رسن منشورم
 جان موسیست روان در تن همچون طورم
 من فغان را چه کنم ، نی ز لبش مهجورم
 من که همسایه شمس چو قمر مشهورم *

نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم
 ۱۷۰۶۵ اگر آمیخته‌ام هم ز فرح مزوجم
 جام فرعون نگیرم که دهان‌کنده کند
 هله خاموش که سرمست خموش اولیتر
 شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست

۱۶۳۰

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
 پای کوبان شوم و سوز سبندان بکشم
 همچین سجده کنان تا بن میدان بکشم
 از بی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
 گهر از ره بیرم ، لعل بدخشان بکشم
 چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم؟!
 لازم نیست که من راه پریشان بکشم
 بکشاید^۲ رهم تا سوی ایشان بکشم
 از درون نعره زند دل که دوجندان بکشم
 همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
 جان و دل تا برود^۳ ، بی دل و بی جان بکشم
 چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم *

گر مرا خار زند آن گُل خندان بکشم
 ۱۷۰۷۰ اور بسوزد دل مسکین مرا همچو سبند
 گر سر زلف چو چو گانش مرا دور کند
 لعل در کوه بود ، گوهر در قلمز تلخ
 این نبودست و نباشد که من از طنز و کزاف
 رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید
 ۱۷۰۷۵ من چو در سایه آن زلف پریشان جمع
 هم‌هانم همه رفتند سوی ره زن^۴ دل
 گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی^۴
 ور بزندان بردم یوسف من^۵ بی‌گنهی
 گر دلم سرکشد از درد تو جان سیر شود
 ۱۷۰۸۰ شور و شر در دوجهان افتد از عنبر و مشک

۱۶۳۱

در ده آن باده جان را که سبک دل شده‌ایم
 بخدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم

در فروبند که ما عاشق این می‌کده‌ایم
 برجه‌ای ساقی چالاک ، میان را بر بند^۶

* - قح : ندارد . ۱ - فذ : طمع ۲ - فذ : روزن ۳ - مق : بکشاید ۴ - جت : مجنون
 ۵ - فذ : جان ۶ - قص : فانرود ** - قح : ندارد ۷ - جت : در بند

(۱) - قران کریم ، ۵۷/۴ .

برگشامشك طرب را كه ز رشك كف تو
 در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا
 ۱۷۰۸۵ ازان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام
 ما همه خفته تو برمالگدی^۲ چند زدی
 گر علی‌الریق^۴ ترا باده^۱ دهی قاعده نیست
 فلسفی زین بخورد فلسفه‌اش غرق شود
 آن^۲ نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است
 ۱۷۰۹۰ هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

از کف زهره بصد لابه قدح نستده‌ایم
 چاره رطل گران کن که همه می زده‌ایم
 بحق آنک ز آغاز حریفان^۱ بده‌ایم
 برجهیدیم ، خمارانه^۳ درین عربده‌ایم
 هین بده ما ملک الموت چنین قاعده‌ایم^۵
 که گمان داشت که مازان^۶ علل فاسده‌ایم
 ما نه مردان ترید و عدس و مایده‌ایم
 که ز فضل^۷ قدحت فایده^۸ فایده‌ایم *

۱۶۳۲

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
 تا که مارا و ترا تذکره باشد یاد
 آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
 وان شکر خنده خوبت که شکر تشنه اوست
 ۱۷۰۹۵ چون کبوتر چو پیریم بتو باز آییم
 هر کجا پرد فرعی ، بسوی اصل آید
 شمس تبریز! شنو خدمت ما را ز صبا

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم
 دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
 وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
 ز شکر خانه مجموع خصلت بردیم
 زانک ما این پروبال از پروبال بردیم
 هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
 گر شمالست و صبا هم ز شمالت بردیم *

۱۶۳۳

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
 نقل و باده چه کم آید چو درین^۸ بزم دریم؟!
 ۱۷۱۰۰ باده تو بکف و باد تو اندر سر ماست
 چو توی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
 رسن دام تو ما را چو رهانید^۹ ز چاه

تا که با یار شکر لب نفسی دم بزیم
 سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم؟!
 فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
 چو توی ساقی بگزیده گزین زمینیم
 ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم

۱ - عد ، مق : شده‌ایم ۲ - فذ : لگد چند ۳ - چت ، فس : برجهیدم و خمارانه ۴ - عد ، مق ، فذ ، قو : علی‌رغم
 ۵ - چت : ندارد . ۶ - چت : زین ۷ - فس : زان ۸ - قح : فح : ندارد . ۹ - چت : رسانید
 ۸ - فذ : برین

واجب آید که باقبال تو بر تن نتیم^۱
 ما ازین خرگله خرگاه چرا برنکنیم؟!
 همچو سرهنگ قضایم که لشکر شکیم^۲
 بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم
 نه چو گردابه گندیده بخود مُرتیمیم
 ور بگویی تو همین گو که غریق منیم
 ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمیم*

عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چوتوی
 چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
 ۱۷۱۰۵ همچو سیمرخ دعایم که بر چرخ پریم
 ما چوسلیم و تودریا، ز تو دور افتادیم
 رُو کشان نمره زنانیم درین راه چوسیل
 هین از آن رطل گران ده سُبکم یش مگو
 شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق

۱۶۳۴

عشق گوید: «تو خمش باش^۳ بجان بفریم»
 چیست کو را نبود تاش بدان بفریم
 تا من او را بی و رطل گران بفریم
 تا خدنگ نظرش را بکمان بفریم
 تا من او را بزر و مُلک جهان بفریم
 شهوتی نیست که او را بزنان بفریم^۴
 پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریم؟!
 خور او نور^۵ بود چو نش بنان بفریم؟!
 تا بافسونش بهر سود و زیان بفریم
 آه آهی کنم او را بفسان بفریم
 رحمتش را بمرض یا خفقان بفریم
 چیست پنهان بر او کیش پنهان^۶ بفریم
 کش بیت و غزل و شعر روان بفریم

۱۷۱۱۰ عقل گوید که: «من او را بزبان بفریم»
 جان بدل گوید: «رُو بر من و بر خویش مخند
 نیست غمگین و پراندیشه و بیهوشی^۷ جوی
 ناوک غمزه او را بکمان حاجت نیست
 نیست محبوس جهان، بسته این عالم خاک
 ۱۷۱۱۵ او فرشتهست اگرچه که بصورت بشرست
 خانه کین نقش دروهست فرشته برمد
 گله اسب نگیرد چو پیر می پرد
 نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
 نیست محبوب که رنجور کنم من خود را
 ۱۷۱۲۰ سربیندم بنهم سر که من از دست شدم
 موی در موی بیند کزی و فعل مرا
 نیست شهرت طلب و خسرو^۸ شاعر باره^۹

* - قح : ندارد . ۳ - فذ ، مق : عاش

۷ - مق : ازین بیت بیحد را ندارد .

۱۰ - فص : خسرو و شاعر باره

۱ - فص : درین تنیم ۲ - فص ، چت ، عد ، مق : ندارد .

۴ - قو : بهشی ۵ - مق : ندارد . ۶ - چت : نار

۸ - قو ، فص : پنهان . ۹ - چت : عشرت طلب و شیره و شاعر باره

عزّت صورت غیبی خود از آن افزونست
 شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
 که من او را بجان یا بجان بفریم*
 مگر او را بهمان قطب زمان بفریم*

۱۶۲۵

۱۷۱۲۵م بدم از ره دل پیک خیالش رسدم
 یارب، این بوی طرب از طرف فردوست
 این ز عشقت که مغزم^۳ ز طرب خیره شدست
 یا چو^۵ بازیست که از عشق همی پُراند؟
 سرکشان از طرف غیب بمن می آیند
 تابشی نوبنو از حسن و جمالش^۱ رسدم
 یا نسیمست^۲ که از روز وصالش رسدم؟
 یا که جامیست^۴ که از خمر حلالش رسدم؟
 یا کبوتر^۶ بچگان از پروبالش رسدم؟
 وین مددها همه از لُدت حالش رسدم*

۱۶۲۶

۱۷۱۳۰ از بت با خبر من خبری می رسدم
 شکر اندر شکر اندر شکرست
 هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
 خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی
 آن یکی زرد شده^۴ کاتش او می کشدم
 ۱۷۱۳۵ وان دگر بردر آن خانه او بنشسته
 وان یکی برسر آن خاک^۱ سرک بنهاده
 وز لب چون شکر او شکری می رسدم
 شکری دردهن است و دگری^۷ می رسدم
 هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
 عاشق سوخته^۸ خیره سری می رسدم
 وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
 که درار باز نشد بانگ دری می رسدم
 که ز خاکش صفت جانوری می رسدم*

۱۶۲۷

منم آن دزد که شب نقب زدم، بیریدم
 ز زلیخای حرم^{۱۱} چادر سر بُر بودم
 سر سودای کسی قصید سر من دارد
 سر صندوق گشادم، گهری دزدیدم
 چو بدیدم رخ یوسف کف خود بُریدم
 کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم

* - قبح، عد: ندارد. ۱ - چت: حسن جمالش ۲ - چت، مق: نسیمست ۳ - فص: جانم ۴ - مق: جامست
 ۵ - فص: تاجه؛ چت: یاچه ۶ - فص، چت: فاکبوتر ۷ - چت: شکری ۸ - مق: عاشقی سوخته
 ۹ - چت: زان یکی زرد شدم ۱۰ - چت: خانه ۱۱ - فص، چت: وفا
 *** - قبح، عد: ندارد. ۱۰ - چت: خانه ۱۱ - فص، چت: وفا

چون غمش^۲ کند ز یخچم پس از آن رویدم
 که من از گردیش او بس چو فلک گردیدم
 همه دُردی جهان در سر خود مالیدم
 من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم
 از همه خلق بریدم بتو بر چسیدم
 زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
 که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
 که چو برگ از شجر، اندر قدمش ریزیدم
 وانچ فرمود پوشان و مگو پوشیدم
 من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم*

۱۷۱۴۰ چو بگفتم: «نبرم^۱ سر» سرمن گفت: «آمین»
 این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد!
 جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش^۳
 اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان
 هله ای شقی، بیا، یار منی در دو جهان
 ۱۷۱۴۵ ازان چنین در فرحم کز قدحت^۴ سرمستم
 بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست
 اندران^۵ باغ یسکی دلبر بالا شجریست
 بس کنم آنچه بگفت او که بگو من گفتم
 شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور

۱۶۳۸

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ
 پرشد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
 در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
 حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
 چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم؟!
 جان پذیرد ز خوشی گر^۶ بود از سنگ صنم
 آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم؟!
 عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
 زود ییگانه شود در هوشش خال زعم
 تو تمامش کنی و شرح کنی؟ گفت: «نعم»*

۱۷۱۵۰ مادرم بخت بُدست و یدرم جود و کرم
 هین که بکلربک شادی بسعادت برسد
 گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود
 آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
 خاک چون در کف من زر شود و نقره خام
 ۱۷۱۵۵ صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
 مُرد غم در فرحش که جبرالله عزاک
 یستاند بستم او دل هر کی خواهد
 آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند
 گفتم: «ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم»

۱۶۳۹

پیش کاف شکر تو شکر افشان میرم

۱۷۱۶۰ ای خوشا روز^۷ که پیش چو تو سلطان میرم

۱ - چت : بزم ۲ - قص ، مق : چوغمش ۳ - فذ : طلپش ۴ - فذ : فدحش ۵ - چت : اندرین
 * - قیح ، عد : ندارد . ۶ - قو ، مق : ار * - قیح ، عد : ندارد . ۷ - چت : خوش آن روز

چونك در سایه آن سر و گلستان میرم
 چونك در پای تو من دست فشانان میرم
 بر قدح بوسه دهم ، مست و خرامان میرم
 پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
 چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
 گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
 پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
 در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
 این محالست که در چشمه حیوان میرم
 سوی تو زنده شوم ، از^۲ سوی ایشان میرم*

صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید
 ای بسا دست که خایند حریصان حیات
 شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
 چون بیوی خوش یک سب تو، موسی جان داد
 ۱۷۱۶۵ چون خزان از خیر مرگ اگر زرد شوم
 بارها مردم من^۱ وز دم تو زنده شدم
 من پراکنده بدم ، خاک بدم ، جمع شدم
 همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
 چه حدیست ، کجا مرگ بود عاشق را؟!
 ۱۷۱۷۰ شمس تبریز ! کسانی که بتو زنده نیند

۱۶۴۰

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
 کز مبارز ، ای کز کز باز ، مکن تا نکنم
 بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
 دهمت نیم مبارات تو اما نکنم
 تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
 پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم؟!
 پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم؟!
 پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم؟!
 در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
 چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم
 پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم*

گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم
 این تعلق بتو دارد سیر رشته مگذار
 گفته جان دهمت نان جوین می ندهی
 گوش تو تا بنالم نگشاید چشمت
 ۱۷۱۷۵ متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
 منشی روز و شبم ، نیست شود هست کنم
 هر دمی حشر نوشتت ز ترخ تا بفرح
 هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست
 تا ز زهدان جهان همچو جینت نبرم
 ۱۷۱۸۰ گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طریست
 طیل باز شهم ای باز^۳ ، برین بانگ یا

۱ - فذ : مردم و من از ۲ - فص ، چت : ار ؛ فذ : شوم وز

* - قح ، عد : ندارد . (فو) در کناره بیت مطلع بخط متن نوشته است : « موت المشاق »

۳ - فص : ای یار

** - قح ، عد : ندارد .

۱۶۴۱

چو^۲ یایی بزیارت سره ییرون آیم
مُرده و زنده بدانجا که توی آنجا
چه نواها زَنم^۳ آن دم که دمی درنایم!
یاد کن از من مسکین که ترا می‌یایم
چون^۴ نیابم لب نوشت کف خود می‌خایم*

من چو در گور درون خفته^۱ همی فرسایم
نفخ صور منی و محشر من ، پس چه کنم؟!
مثل نای جمادیم و خمش ، بی لب تو
۱۷۱۸نی مسکین تو با شکر لب خو کرد دست
چون نیابم مه رویت سر خود می‌بندم

۱۶۴۲

گوش خود بردم شش تایی طرب بنهادیم
دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
کوی دیگر نشناسیم ، درین کو ، زادیم
همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
مزه^۷ بخش که ما بی مزه اعدادیم
لاجرم از دم این باده^۶ لطیف اورادیم
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
در خرابات فنا عاقله ایجادیم
همه گردک بنشینیم^{۱۰} که ما دامادیم*

ساقیا ، ما ز ثریا بزمین افتادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد
بخرابات^۵ بدستیم از آن رو مستیم
۱۷۱۹ساقیا ، زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد
دل ما یافت از این باده^۷ ، عجایب بویی
از برون خسته یاریم و درون^۸ رسته یار
همه مستیم و خراییم و فنای ره دوست
۱۷۱۹هله خاموش ! بیارام^۹ ، عروسی داریم

۱۶۴۳

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
وقت زینست و لگامست چرا ننگیزیم؟!
شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم

چند خُسیم؟! صبوحت ، صلا ، برخیزیم
آن کمیت عربی را که فلك یمایست
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه

۱ - فص ، چت ، من بگور اندر خفته که ۲ - فذ ، چون ۳ - فذ ، قو ، زنی ۴ - فص ، چو

* - فص ، عد ، ندارد . ۵ - چت ، فص ، زخرابات ۶ - قو ، مزه ۷ - فذ ، فص ، باد

۸ - چت : از برون جسته یار و درون ۹ - فص ، چت : خاموش و بیارام ۱۰ - فص ، چت : بنشینید ؛ فذ : بنشینند

** - فص ، عد ، ندارد .

شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم؟!
 زنگ و رومی چه بود چون بوغا یستیزیم؟!
 گرد هر دیگ نگردیم ، نه ما کفلیزیم
 چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم؟!
 چاره نبود ز سر خر چو درین پالیزیم
 زان ز ما جوش بر آورد که ما کاریزیم
 صدرماراست اگر چه که درین دهلیزیم
 که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
 سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
 روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
 زانک امروز همه مشک و عبر^۳ می ییزیم
 ورنه سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
 میزند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
 روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم*
 * - فح و حد : ندارد .

در زندان جهان را بشجاعت بکنیم
 ۱۷۲۰۰ زنگیان شب غم را همه سر برداریم
 قدح باده نسازیم جز از کاسه سر
 ز آخر نور برانیم سوی برج اسد
 اندرین منزل هر دم حشری گاو^۲ آرد
 موج دریای حقایق که زند بر که قاف
 ۱۷۲۰۰ بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار
 گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
 وز سر ناز بگویم چه چیزید شما
 گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما
 آهوان تبتی^۴ بهر چرا آمده اند
 ۱۷۲۱۰ چون^۵ دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
 تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد
 طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر؟!
 ۱ - چت ، چه ما
 ۲ - فذ : حشر گاو
 ۳ - چت : عبیر
 ۴ - متی ، چت : چو
 ۵ - چت ، قو : می افیون

۱۶۴۴

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم؟!
 دگر از بهر که سر گشته چو گردون باشیم؟!
 تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
 ما چه موقوف شراب و می و افیون^۵ باشیم؟!
 ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم؟!
 ما چرا عاشق برگک و زر قارون باشیم؟!
 ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
 صاف و تابنده و خوش ، چون در مکنون باشیم

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم؟!
 جز از آن روی چو ماهت که مهش جویانست
 ۱۷۲۱۰ نار خندان تو ما را صنما ، گریان کرد
 چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد
 گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
 همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
 هر زمان عشق در آید که حریفان! چونید؟
 ۱۷۲۲۰ ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم

همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
 بهر این سابع و با چشم^۲ چو جیحون باشیم
 لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
 ما چرا کاسه کش مطبخ هر دونه باشیم؟!
 تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
 تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم *

ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم^۱
 بدعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
 همچو عشقیم درون دل هر سودایی
 چونک در مطبخ^۳ دل لوت طبق بر طبق است
 ۱۷۲۲۵ وقف کردیم برین^۵ باده جان کاسه سر
 شمس تبریز! پی نور تو زان ذره شدیم

۱۶۴۵

ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستائیم
 که ز مستی بندانند که ما درمانیم
 چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
 گنج عیشیم، اگر چند درین ویرانیم
 کدخدای اوست و خدا^۲ اوست، همورادانیم
 که سزای سر صدریم و یا درمانیم
 ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
 می‌دمد در دل ما زانک چونای انبانیم
 بار ما می‌گشود و ماش همی رنجانیم
 خویش کاسد کند و گوید: «ما ارزانیم»
 ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
 ما سخن گوی خموشیم، که چون میزانیم
 ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم؟! *

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
 یوسفانند که درمان دل پر دردند
 و بندانند حق و قیمت خود در شکنند
 ۱۷۲۳۰ ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست
 کدخدایان بخرابات همان ساقی و بس^۶
 مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار؟!
 هر کی از صدر خبر دارد او درمانست^۸
 من نخواهم که سخن گویم، الا ساقی
 ۱۷۲۳۵ خوش بود سیم تنی کو بندانند که کییم
 یار ما داند کو کیست ولی بر شکنند
 سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم
 یک زمانم^۹ بهل ای جان که خموشانه خوشست
 بس کن، ار چند بیان طُرق از ارکانست

۱۶۴۶

نظری سیر^{۱۰} بر آن روی چو گلنار ز نیم

۱۷۲۴۰ روز آنست که ما خویش بر آن یار ز نیم

- | | | | |
|----------------------|-----------------------|------------------------|-------------------|
| ۱ - قص : اجرا خوانیم | ۲ - قص : سابع با چشم | ۳ - فذ ، مق : بر مطبخ | ۴ - قص : هرون |
| ۵ - قو : بدین | * - قج ، عد : ندارد . | ۶ - قص : ساقی بس | ۷ - قو : اوست خدا |
| ۸ - فذ : درمانست | ۹ - چت : یک زمانی | ** - قج ، عد : ندارد . | ۱۰ - چت : نظر سیر |

فته و غلفه اندر همه بازار زنیم
 همه برجیب گل و جمد سمن زار زنیم
 تا سبوار همه بر خُم خمار زنیم
 نامه را يك نفسی در سر^۱ دستار زنیم
 واجب آید که دوسه زخمه بر آن تار زنیم
 ما که مستیم چه دانیم ، چه مقدار زنیم؟!
 خاک در دیده این عالم غدار زنیم
 خیمه عشرت ازین بار در اسرار زنیم
 خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
 گر ز برق دل خود بر که و گهسار زنیم
 سرد و حیفت که ما حلقه گفتار زنیم *

مشری وار سر زلفِ مه خود گیریم
 اندر اقیم در آن گلشن چون بادِ صبا
 نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
 تا بکی نامه بخوانیم گیه جام رسید
 ۱۷۲۴۵ چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
 وقت شور آمد و هنگام^۲ نگه داشت^۳ نمازد
 خاک زر می شود اندر کف اخوان^۴ صفا
 می کشاند سوی^۵ میمنه ما را بطناب
 شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی
 ۱۷۲۵۰ پاره پاره شود و زنده شود چون که طور^(۱)
 هله باقیش تو گو که بوجود چو توی

۱۶۴۷

دست با هم بدهیم و بر^۶ دلدار شویم
 همچین رقص کنان جانب بازار شویم
 ما بیندیم دکانها همه بی کار شویم^۷
 ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم^۸
 ما بنظاره ایشان سوی گلزار شویم *

روز شاد است ، یا تا همگان یار شویم
 چون درو دنگ شویم و همه يك رنگ شویم
 روز آنست که خوبان همه در رقص آیند
 ۱۷۲۵۵ روز آنست که تشریف ببُوشد جانها
 روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند

۱۶۴۸

می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
 رُخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم

ساقیا ، عربده کردیم که در جنگ شویم
 صورت لطف (سقی الله) توی در دوجهان

۱ - فص ، چت : برسر ۲ - چت : آمد هنگام ۳ - فذ : فروداشت ۴ - فص ، چت : یاران
 ۵ - چت : می کشد گویی سوی * - فج ، عد : ندارد . ۶ - چت : سوی ۷ - فذ : مقطع غزلست
 ۸ - فذ : ندارد . * - عد ، فج : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَمَلَهُ دَكَاً ، قرآن کریم ۱۴۳/۷

باده منسوخ شود چون بصفت^۱ باده شویم
 ۱۷۲۶۰ هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
 مطربا ، بهر خدا زخمه^۲ مستانه^۳ بزن
 مجلس قیصر رومست ، بده صیقل دل
 يك جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
 دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او
 ۱۷۲۶۵ شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
 باده ده تا که از ما بدو فرسنگ شویم
 تا ز زخمه^۱ خوش تو ساخته چون چنگ شویم
 تا که چون آینه^۲ جان همه بی زنگ^۳ شویم
 یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
 همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
 زود در گردن عشقش همه آونگ شویم^۴*

۱۶۴۹

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
 جان سپاریم ، دگر ننگ چنین جان نکشیم
 تا نجوشیم ، ازین^۶ خنب^۷ جهان برناییم
 سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
 ۱۷۲۷۰ در سر زلف سعادت که شکن در شکست
 بال و پر باز گشاییم بیستان چو درخت
 گرچه سنگیم ، پی مهر تو چون موم شویم
 گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست^۴ رویم
 در رخ آینه^۵ عشق ز خود دم نزنیم
 ۱۷۲۷۵ ما چو افسانه^۸ دل بی سر و بی پایانیم
 گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم
 مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
 نی خمش کن ، که خموشانه بیاید دادن

بند را برگسلیم ، از همه یگانه شویم
 خانه سوزیم و چو^۵ آتش سوی میخانه شویم
 کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم؟!
 تا نمیریم میندار که مردانه شویم
 واجب آید که نگون تر ز سرشانه شویم
 گر درین راه فنا ریخته چون دانه^۸ شویم
 گرچه شمعیم بی نور تو پروانه شویم
 تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
 محرم گنج تو گردیم ، چو^۱ ویرانه شویم
 تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
 ور کلیدی کند او ما همه دندان شویم
 شاید ارناله کنیم ، استن حنانه شویم
 پاسبان را ، چو بشب ما سوی کاشانه شویم*

۱ - قص : بده
 ۲ - قص : شاعانه
 ۳ - قص : بی رنگ
 ۴ - قص : بده
 ۵ - فد ، چت : سوزیم چو
 ۶ - قص : نجوشیم و ازین
 ۷ - چت : خنب
 ۸ - چت : رخنه چو ندانه
 ۹ - چت : برای رخ تورا است
 ۱۰ - قص : گردیم و چو
 ۱ - قص : بیت را ندارد .
 ۲ - قص : ندارد .
 ۳ - قص : ندارد .
 ۴ - قص : ندارد .
 ۵ - قص : ندارد .
 ۶ - قص : ندارد .

۱۶۵۰

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
 ۱۷۲۸۰ عاشق هدیه نیم ، عاشق آن دست تو
 از تبار تو اگر خون رسدم همچو سگان
 غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین
 ملخ حُکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید
 ساقی صبر! یا ، رطل گرانم در ده
 ۱۷۲۸۵ گویم شیشی و چون پشه بی آرامی
 همچو دزدان ز عسس من همه شب دریم
 مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
 زبان گر نکند یاد شکرخانه تو
 خبر رشک تو می‌آرد اشک تر من

۱۶۵۱

ما سر و پنجه و قوت نه ازین جان داریم
 ۱۷۲۹۰ آتش دولت ما نیست ز خورشید و ائیر
 رگک و بی‌نی و در آن دجله خون می‌جوئیم
 هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
 چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم؟!
 ۱۷۲۹۵ بوهریره صفتیم و بگه داد و سته
 اهرمن، دیو و پری جمله بجان عاشق ماست

۱ - قذ : سکر * - قح ، عد ، قص : ندارد . ۲ - قص ، چت ، مق : ندارد .

(۱) - مستفادست از حدیث : إِنَّ لَّهٗ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِّنْ نُورٍ وَظُلْمَةٌ لَّوْ كَشَفَهَا لَأَحْتَرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ

مَا أَنْتَهَىٰ إِلَيْهِ بَصَرُهُ (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۵۰ - ۵۱)

چند یعقوب دل آشفته بکنمان داریم
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم^۱ *

در چه و حبس جهان گرچه رهین دلویم
شمس تبریز شهنشاه همه مردانست

۱۶۵۲

مجلس آخر شد و ماتشنه و مخمور سریم^۲
ز اول روز خماریم و بشب زان بتیریم
گرچه روزی دوسه در نقوش و نگار بشریم
ورنه در برج بقا صاحب جوع بقیریم
چیز دیگر بود و ماتبع آن دگریم
همه محبوس^۳ نقوش و وثنات^۴ صوریم؟!
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
همچو کوزه ز اصول^۵ مددش بی خبریم
زانست محجوب که ما غرق دهنده نظیریم
سبب قربت مفرط معزول از بصریم
که در آن شیر گدازنده مثال شکریم
وگر آن مه نرسد زانست که بند اگریم^۶
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
با مهندس ز درون هندسه^۷ برشریم
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم

ای درینا که شب آمد همه از هم بیریم
۱۷۳۰۰ رفت این^۳ روز دراز و درحس گشت فراز
باطن ما چو فلك تا بابد مستسقیست^۴
معدۀ گاو گرفتست ره معدۀ دل
نزد یزدان نه صباحست برادر!^(۱) نه مسا
همه زندان جهان پر زنگارست و نقوش
۱۷۳۰۰ کوزها دان تو صور راو زهر شربت فکر
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
شربت از کوزه نروید، بود از جای دگر
از دهنده نظر ارچه که نظر محجوبست
آنچنانک نتوان دید ز بعد مفرط
۱۷۳۱۰ که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم
اگر این یخ نرود زانست که خورشید رمید
گرچه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
چو سلیمان^۹ اگر او تاج نهد بر سر ما
۱۷۳۱۰ از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید

۱ - قص ، چت ، مق : ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ - قص ؛ چوملك تا بابد مستغنی است ۵ - فذ ؛ ماچه محبوس
۳ - چت ؛ که پندار کریم ۹ - چت ، قص ؛ چون سلیمان
۴ - چت ؛ آن ۳ - چت ؛ تیریم
۶ - قص ؛ نقوش و وثنات ۷ - چت ؛ وصول

(۱) - اشاره است به : لَيْسَ يَنْدَرِيكُمْ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ .

وز سحابی^۱ که فرستد بر ما آن دریا
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
جان چو روزست و تن ما چو شب و ما بمیان
من خمش^۲ کردم ای خواجه ولیکن زنهار

گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم^(۱)
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
هله، منگرسوی ماسست که احدی الکبیریم^(۲) *

۱۶۵۳

۱۷۳۲۰ من ازین خانه پر نور بدر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر جهان بحر شود ، موج زند سرتاسر
شهر ما تختگاه و مجلس آن سلطانت
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست
۱۷۳۲۵ شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوشست
شهر پر شد که فلان بن فلان می‌برود
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید
یار ما جان و خداوند قضا و قدرست
تو مسافر شده تا که مگر سود کنی
۱۷۳۳۰ مغز را یافته‌ام پوست نخواهم خایید
تو جگر گوشه مایی برو ، الله معک
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
نشوم پند کسی پندم مده جان پدر
شمس تبریز مرا طالع زهره دادست

من ازین شهر مبارک بسفر می‌نروم
من ازو گر بکشی جای دگر می‌نروم
من بجز جانب آن گنج گهر می‌نروم
من ز سلطان سلاطین بحشر می‌نروم
من ز گنجینه گوهر بجز می‌نروم
من ز فردوس و ز جنت بسفر می‌نروم
شهر اراجیف چرا پرشد اگر می‌نروم!
من ازین بی خبری سوی خبر می‌نروم
من ازین جان قدر جز بقدر می‌نروم
من ازین سود حقیقت بمگر می‌نروم
ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم
من چو دل یافته‌ام سوی جگر می‌نروم
من فکنده کله و سوی کمر می‌نروم
من پدر یافته‌ام سوی پدر می‌نروم
تا چو زهره همه شب جز بیطر می‌نروم *

۱۶۵۴

۱۷۳۳۵ تا که ما از نظر و خوبی تو با خبریم

از بدو نیک جهان همچو جهان بی خبریم^۳

۱ - چت : وز سحابی ۲ - قص : خموش * - فو ، قح ، عد : ندارد . ** - تنها (قص) دارد .

۳ - این مصراع از سنایی است (دیوان سنایی ، چاپ مدرسه رضوی ، ص ۳۱۴)

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است . (۲) - قرآن کریم ، ۳۵/۷۴ .

نظری کرد سوی خوبی^۱ تو دیده^۲ ما
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهو چشم

از پی روی تو تا حشر غلام نظیریم
تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم
گر به از نوش نوشیم پس از سگک^۳ بریم*

۱۶۵۵

دوش می گفت جانم ک: «ی سپهر معظم
۱۷۳۴۰ بی گنه بی جنایت^۳، گردشی بی نهایت
که خوش و گاه ناخوش، چون خلیل اندر آتش
صورتت سهمناکی، حالتت دردناکی
گفت: «چرخ مقدس چون ترسم از آن کس
در کفش خاک مومی سازدش زنگ و رومی
۱۷۳۴۵ او نهانست^۴ یارا اینچنین آشکارا
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان؟!
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت
در تنق نو عروسی، تند خویی شموسی
خاک ازوسزه زاری، چرخ ازو پی قراری
۱۷۳۵۰ عقل ازو مستقینی^۵، صبر ازو مستعینی
باد پویان و جویان، آبها دست شویان
بحر با موجها بین، گرد کشتی خاکین
شه بگوید: «تو تن زن، خویش درچه میفکن^۶»

بس معلق زنانی، شعلها^۱ اندر اشکم
بر تنت در شکایت، نیلیی رسم ماتم
هم شه وهم گداوش، چون براهیم ادهم
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
کو بهشت جهانرا می کند چون جهنم؟!
سازدش باز و بومی، سازدش شگر و سم
پیش کردست مارا تا شود او مکتم
گشته خاشاک رقصان، موج درزیر و دریم
جان تنق کرده تن را در عروسی و درغم
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عشق ازو غیب بینی، خاک ازو نقش آدم
ما مسیحانه گویان^۲، خاک خامش چومریم
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم
که ندانی تو کردن دلو و جبل از شولم*^۳

۱۶۵۶

هم بدرد این درد را درمان کنم
۱۷۳۵۵ یا بر آرم پای جان زین آب و گیل

هم بصیر این کار را آسان کنم
یا دل و جان وقف دلداران کنم

* - تنها (چت) دارد . این غزل با تفاوت مختصر در دیوان سنایی موجود است (دیوان سنایی ، طبع طهران بتصحیح مدرس رضوی ، ص ۳۱۵-۳۱۴)
۱- چت: شمله
۲- چت: مسیحان کویان
۳- چت: نهانست
۴- چت: می افکن
۵- چنین است در تمام نسخ .
۶- چت: می افکن
** - قو ، قو ، هد ، هد ، قس : ندارد .

خدمت شمع همان سلطان کنم
 يك دلی دارم پیش قربان کنم
 گربه وارث من درین انبان کنم
 در کشم در چرخش و گردان کنم
 جان او را عاشق ایشان کنم
 پس بیان چشمه حیوان کنم
 آنچه اندر شرح ناید آن کنم *

داغ پروانه ستم از شمع الست
 عشق مهمان شد بر این سوخته
 نفس اگر چون گربه گوید که میاوا
 از ملولی هر کی گرداند سری
 ۱۷۳۶۰ آن ملولی دُنبَل بی عشقی است
 عاشقی چه بود؟ کمال تشنگی
 من ، نگویم شرح او ، خامش کنم

۱۶۵۷

می برآید دودها از یا ربم
 جان سپردن هر دمی شد مذهبم
 گر خبر بودی شبت را از شبنم
 من شب و روز اندرون مکتبم
 دست نه برسینه ام ، کندر تبم
 گفت : « ترسم ، تا نسوزد غببم »
 چشم من نزدیک اگر چه معجبم *

می رسد بوی جگر از دو لبم
 می بنالد آسمان از آه من
 ۱۷۳۶۵ اندکی دانستی از حال من
 مکتب تعلیم عشاق آتش است
 روی خود بر روی زرد من بنه
 گفتمش : « گویم بگوشت يك سخن؟ »
 گفتمش : « دور از جمالت چشم بد

۱۶۵۸

وز مُصاف ای پهلوان ، نگریختم
 همچو روبه از میان نگریختم
 از میان نردبان^۲ نگریختم
 از صداع این و آن نگریختم
 داروم من ، همچنان نگریختم
 من ز تهدید خسان نگریختم

۱۷۳۷۰ عاشقم ، از عاشقان نگریختم
 حمله بردم سوی شیران همچو شیر^۱
 قصد بام آسمان می داشتم
 چونکه من دارو بُدم هر درد را
 هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت؟!
 ۱۷۳۷۵ بی روی^۴ پیغامبران بودم بجان

۱ - فس ، عد : میا * - قو ، فح : ندارد .
 ۲ - فذ ، مق : همچو شیران سوی شیر ۳ - چت : ناودان ** - قو ، فح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت : بی روی

زنده کوشم در شکار زندگی
چشم تیر اندازش آنگه یافتم
زخم تیغ^۱ و تیر من منصور شد
بهر قدم ، از ترش باکیم نیست
۱۷۳۸۰ شمس تبریزی چو آمد آشکار
زنده باشم ، چون ز جان نگریختم
که ز تیر خرکمان نگریختم
چونکه از زخم سنان نگریختم
سودمندم ، از زبان نگریختم
زاشکارا و نهان نگریختم *

۱۶۵۹

دست من گیر ای پسر ، خوش نیستم
نی ، بهل دستم که رنجم از دلست
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
دستها را چون کمر کن گرد من
۱۷۳۸۵ ناتوانم ، رفتم از دست ای حکیم
ای گرفته آتشت زیر و زیر
چه خبر پرسی؟! که بی جام لب
سر همی پیچم بهر سو همچنین
چشم می بندم بهردم تا بدیر
ای قد تو چون شجر ، خوش نیستم
درد دلرا گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
هین ، که من بی این کمر خوش نیستم
دست بر من نه مگر خوش نیستم
اینچنین زیر و زبر خوش نیستم^۲
باخبر یا بی خبر ، خوش نیستم^۲
چیست؟ یعنی من ز سرخوش نیستم
زانک بی تو با نظر خوش نیستم *

۱۶۶۰

۱۷۳۹۰ ای گزیده یار ، چونت یافتم!
ای دل و دلدار ، چونت یافتم^(۱)!

۱ - فذ : تیرونیغ * - فو ، فح ، عد : ندارد .
۲ - چت : ندارد .
** - فو ، فح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این غزل را در ضمن قصه طولانی در مناقب العارفین آورده است که قسمتی از آن نقل میشود :
« ملك القضاة والحكام مولانا كمال الدين كافي رحمه الله که ازا کابر غازیان روم بود روایت کرد که در تاریخ
سنه ست و خمسين و ستمائه بجانب دار الملك قونیه رفته بودم بدیدن سلطان عزالدین کیکاوس نورا لله قبره
تا امور ولایت دانشمندیه را باتمام رسانیده با امثله و فرامین عودت افتاده بنایت باری تعالی بزودی جمیع
مهمات بحصول پیوسته میخواستیم که روانه شوم جماعتی دوستان که از اکابر علمای شهر بودند مثل شمس الدین
ماردینی وافصح الدین وزین الدین رازی و شمس الدین ملطی رحمهم الله مرا بدریافتن زیارت حضرت مولانا
ترغیب و تعریض دادند وصیت جمیل ایشان را خود از افواه مردم شنیده بودم اما استکبار منصب و استکثار اسباب
بقیه حاشیه در صفحه بعد

می‌گریزی هر زمان از کار ما
چند بارم وعده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند؟!
ای دریده پرده های عاشقان
۱۷۳۹۵ ای ز رویت گلستانها شرمسار
ای دل، اندک نیست زخم چشم^۲ بد
ای که در خوابت ندیده خسروان
شمس تبریزی! که انوار از تو تافت^۵

در میان کار چونت یافتم!
ای صنم، این بار چونت یافتم!
هین، که بی اغیار چونت یافتم!
پرده را بردار، چونت یافتم!
در گل و گلزار چونت یافتم!
پس مگو بسیار، چونت یافتم!
این عجب^۴ بیدار چونت یافتم!
اندر آن انوار^۶ چونت یافتم *

۱۶۶۱

سالکان راه را محرم شدم
۱۷۴۰۰ طار می دیدم برون از شش جهت
خون شدم جوشیده در رگهای عشق
که چو عیسی جملگی گشتم زبان
آنچ از عیسی و مریم یاوه^۸ شد
پیش نشترهای عشق لم یزل
۱۷۴۰۵ هر قدم همراه عزرائیل بود
رو برو با مرگ کردم حربها
سُست کردم تنگ هستی را تمام

ساکنانِ قدس را همدم شدم
خاک گشتم، فرش آن طارم شدم
در دو چشم عاشقانش نم^۷ شدم
که دل خاموش چونت مریم شدم
گر مرا باور کنی آن هم شدم
زخم گشتم صدره و مرهم شدم
جان مبادم گر از او در هم شدم
تا ز عین مرگ من خرم شدم
تا که بر زین بقا محکم شدم

- ۱ - چت : این بیت و بیت بعد را ندارد . ۲ - مق : آخر چشم
۳ - عد : این بیت و بیت بعد را ندارد . ۴ - چت : این چنین
۵ - چت : توی خورشید جان ؛ عد : توی خورشید روح ۶ - عد ، چت : درچنان انوار
* - قو ، قح ، قس : ندارد . ۷ - چت ، قس : عاشقان شبنم ۸ - فد : یافه

بقیه حاشیه از صفحه قبل :

و ارتکاب انکار مانع میشد و نمی‌یارستم بدان جناب مآبی‌جستن ، عاقبة الحال توفیق الهی و فیک جان من گشته بر غبت
تمام و جذبۀ درون آن شاه انام مصحوب آن جماعت کرام بریارت حضرت مولانا مشرف گشتم همانا که چون از
در مدرسه مبارک قدم نهادیم دیدم که حضرت مولانا خرامان خرامان استقبال ما بنندگان کرد بمجرد نظری که
بر چهره مبارکش انداختم عقل از من زایل شده همچنان بجمع سر نهادیم و مولانا از آن میان من بنده را در
کنار گرفته گفت : « شمر : ای گزیده بار چونت یافتم . . . الی آخر القصة »

بانگِ نای لم یزل بشنو ز من
 رو نمود الله اعلم مر مرا
 ۱۷۴۱۰ عید اکبر شمس تبریزی بود
 گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
 کشته الله و پس اعلم شدم
 عید را قربانی اعظم شدم* *

۱۶۶۲

بوی آن خوب ختن می آیدم
 می رسد در گوش بانگ بلبلان
 درد چون آبستان می گیردم
 بوی زلف مشکبار روح قدس
 ۱۷۴۱۵ یوسفم ، افتاده در چاه نراق
 من شهید عشقم و پر خون کفن
 بر سرم نه آن کلاه خسروی
 سر نهادم همچو شمع اندر لگن
 جانها بر بام تن صف صف زدند
 ۱۷۴۲۰ گویا آن چنگ عشرت ساز یافت
 گویا ، ساقی جان بر کار شد
 یا ز شمشاع عمیق احمدی
 یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق
 بوی یار سیمتن می آیدم
 بوی باغ و یاسمن می آیدم
 طفل جان اندر چمن می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم
 از شه مصر آن رسن می آیدم
 خونبها اندر کفن^۲ می آیدم
 کانیچنان شیرین دقن می آیدم
 سر نگر کاندر لگن می آیدم
 کان قباد صف شکن می آیدم
 تا نوای تن تنن می آیدم
 تا چنین می در دهن می آیدم
 بوی رحمان از یمن می آیدم^(۱)
 نرها بی خویشتن می آیدم*

۱۶۶۳

نوبنو هر روز باری می کشم
 ۱۷۴۲۵ زحمت سرما و برف ماه^۴ دی
 وین بلا از بهر کاری^۲ می کشم
 بر امید نوبهاری می کشم

۲ - قص : هم دو کفن

۴ - مق : برف و ماه

۱ - قص : ندارد

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ - فذ : یاری

(۱) - ناظر است بحديث : **أَجِدُ نَفْسَ رَبِّكُمْ مِنْ قَبْلِ الْيَمَنِ** ، (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۷۳)

این چنین جسم نزاری می کشم
 بهر عشق شهریاری می کشم
 بر وفای لاله‌زاری می کشم
 رخت جان اندر حصار می کشم
 بهر یاری ، بردباری^۱ می کشم
 بهر آن گل بار^۲ خاری می کشم
 همچو مخموران خاری می کشم
 دام و داهول شکاری می کشم
 می کشم ای دوست ، آری ، می کشم
 سُخره بهر یار غاری می کشم*

پیش آن فربه کن هر لاغری
 از دوصد شهرم اگر بیرون کنند
 گر دکان و خانه‌ام ویران شود
 عشق یزدان بس حصار می محکمست
 ۱۷۴۳۰ ناز هر بیگانه سنگین دلی
 بهر لعلش کوه و کانی می کنم
 بهر آن دوزرگس مخمور او
 بهر صیدی کونمی گنجد بدام
 گفت : « این غم تا قیامت می کشی؟ »
 ۱۷۴۳۵ سینه غار و شمس تبریزست یار

۱۶۶۴

چون نداند پرده را صاحب^۳ حرم؟!
 تو فسون بر ما مخوان و بر مدم
 عاقل از ما می رمد ، دیوانه هم
 ماه می انداخت از غیرت علم
 تارهایی می‌زند بی زیر و بم
 کو بدرد پرده شادی و غم
 ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم*

می شناسد پرده جان آن صنم
 چون ز پرده قصد عقل ما کند
 کس ندارد طاقت ما آن نفس
 آنچنان کردیم ما مجنون که دوش
 ۱۷۴۴۰ پردهایی می نوازد پرده در
 عقل و جان آنجا کند رقص الجمل
 این نفس آن پرده را از سر گرفت

۱۶۶۵

کم عمارت کن که ویرانت کنم
 چون مگس بی‌خان^۴ و بی‌مانت کنم

عاشقی بر من ، پریشانتم کنم
 گر دوصد خانه کنی زنبور وار

۱ - فذ : یاربرداری ۲ - چت : باز * - فو ، فح ، عد : ندارد
 ۳ - فص : پرده صاحب ؛ چت : جان نداند پرده صاحب حرم * - فو ، فح ، عد : ندارد .
 ۴ - فص : بی‌کس و بی‌خان

۱۷۴۴۵ تو بر آنک خلق را حیران کنی
 گر که قافی ترا چون آسیا
 و ر تو افلاطون و لقمانی بعلم
 تو بدست من چو مرغی مرده^۱
 بر سر گنجی چو ماری خفته
 ۱۷۴۵۰ خوه دلیلی گو^۲ و خواهی^۳ خود مگو
 خواه گو لاحول خواهی خود مگو
 چند می باشی اسیر این و آن؟!
 ای صدف، چون آمدی در بحر ما
 بر گلویت تیمها را دست نیست
 ۱۷۴۵۵ چون خلیلی هیچ از آتش مترس
 دامن ما گیر اگر تر دامنی
 من همایم، سایه کردم بر سرت
 هین، قراءت کم کن و خاموش باش

من بر آنک مست و حیرانت کنم
 آرم اندر^۴ چرخ و گردانت کنم
 من یك دیدار نادانت کنم
 من صیادم دام^۵ مرغانت کنم
 من چو^۶ مار خسته بیچانت کنم
 در دلالت عین برهانت کنم^۷
 چون شهب لاحول شیطانت کنم
 گر برون آیی ازین، آنت کنم
 چون صدفها گوهر افشانت کنم
 گر چو اسماعیل قربانت کنم
 من ز آتش صد گلستانت کنم
 تا چو مه^۸ از نور دامانت کنم
 تا که افریدون و سلطانت کنم
 تا بخوانم عین قرآنت کنم*

۱۶۶۶

گفته: « من یار دیگر می کنم
 ۱۷۴۶۰ پس تو خود این گو که از تیغ جفا
 گوهری را زیر مرمر می کشم
 صد هزاران مؤمن توحید را
 عاشقان را در کشاکش همچو ماه
 کلهای عشق را از خُنب جان
 ۱۷۴۶۵ باغ دل^۹ سر سبز و تر باشد ولیک

بر تودل چون سنگ مرمر می کنم
 عاشقی را قصد و بی سر می کنم
 مرمری را لعل و گوهر می کنم
 بسته آن زلف کافر می کنم
 گاه فربه، گاه لاغر می کنم
 کیل باده همچو ساغر می کنم
 از فراقش خشک و بی بر می کنم

۱ - چت : آورم در ۲ - چت ، ، مق : مرغ مرده

۳ - فذ ، مق : خواه جبت گو ۴ - قص : کوی و خواهی

۵ - مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد . ۶ - فذ : ماه

۷ - فذ : باغها

* - فو ، فح ، هه : ندارد .

گلبنان را جمله گردن می‌زنم
 چونک بی من باغ حال خود بدید
 از بهار وصل بر بیمار دی
 بار دیگر از بر سیمین خود
 ۱۷۴۷۰ بندگان خویش را بر هر دو کون
 شمس تبریزی همی گوید بروح
 قصد شاخ تازه و تر می‌کنم
 جور هشتم داد و داور می‌کنم
 مغفرت را روح پرور می‌کنم
 دست بی سیمان پر از زر می‌کنم
 خسرو و خاقان و سنجر می‌کنم
 «من زعین روح سرور می‌کنم» *

۱۶۶۷

من ز وصلت چون بهجران می‌روم
 من بخود کی رفتی؟! او می‌کشد
 چشم نرگس خیره در من ماندست
 ۱۷۴۷۵ عقل هم انگشت خود را می‌گزد
 دست ناپیدا گریبان می‌کشد
 اینچنین پیدا و پنهان دست کیست؟
 این همان دستست کآول او مرا
 در تماشای چنین دست عجب
 ۱۷۴۸۰ من چو از دریای عَمان قطره‌ام
 من چو از کاف معانی يك جوم
 من چو از خورشید کیوان ذره‌ام
 این سخن پایان ندارد لیک من
 در بیابان میلان می‌روم
 تا پنداری که خواهان می‌روم
 کز میان باغ و بستان می‌روم
 زانک جان این جاست و بی‌جان می‌روم
 من پی دست و گریبان می‌روم
 تا که من پیدا و پنهان می‌روم
 جمع کرد و من پریشان می‌روم
 من شدم از دست و حیران می‌روم
 قطره قطره سوی عَمان می‌روم
 همچین جو جو بدان کان می‌روم
 ذره ذره سوی کیوان می‌روم
 آدم زان سر، پایان می‌روم *

۱۶۶۸

من بسوی باغ و گلشن می‌روم
 ۱۷۴۸۵ روز تاریکست بی رویش مرا
 جان مرا هشتست و پیشین می‌رود
 تو نمی‌آیی میا، من می‌روم
 من برای شمع روشن می‌روم
 جان همی گوید که: «بی‌تن می‌روم»

* - فو، فح، عد : ندارد . ۱ - قص : اینجاست بی‌جان . ** - فو، فح، عد : ندارد .

بوی سیب آمد مرا از باغ جان
عیش باقی شد مرا آنجا که من
من بهر بادی نگردم ، زانک من
۱۷۴۹۰ من گریبان را دریدم از فراق
آشتم ، گرچه بصورت^۳ روغنم
همچو کوهی می نمایم لیک من

مست گشتم ، سیب خوردن می روم
از برای عیش کردن می روم
در رهش چون کوه آهن^۲ می روم
در پی او همچو دامن می روم
وندر آتش همچو روغن می روم
ذره ذره سوی روزن می روم*

۱۶۶۹

آتشی نو در وجود آندر زدیم
نیک و بد اندر جهان هستی است
۱۷۴۹۵ هر چه چرخ دزد از ما برده بود
ما یکی^۵ بودیم با صد ما و من
از خودی نارفته توان آمدن
قد ما شد پست اندر قد عشق
پیشه مردی ز حق آموختیم
۱۷۵۰۰ بیست و نه حرفست بر لوح وجود
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

در میان محو نو^۴ اندر شدیم
ما نه نیکیم ای برادر ، نی بدیم
شب عسس رقیم و از وی بستدیم
یک جوی زان یک نمائد و ما صدیم
از خودی رقیم وانگه آمدیم
قد ما چون پست شد عالی قدیم
پهلوان عشق و یار احمدیم^۶ (۱)
حرفها شستیم و اندر ابجدیم
وز قران سعید او ما اسعدیم*

۱۶۷۰

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق
وارهیدیم از گدایی و نیاز^۷

جانب شه همچو شهباز آمدیم
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
پای کوبان جانب ناز آمدیم

۱ - چت ، فص : باقی مرا
۲ - فذ ، فص : کوه و آهن
۳ - فذ : بظاهر
۴ - چت ، مق : ع
۵ - چت ، مق : منی
۶ - تنها (فذ) دارد .
۷ - فو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی در مناقب العارفین این بیت را پس از تمثیلی ذکر کرده است .

۱۷۵۰۰ در کنار محرمان جان پروریم
 او کمند انداخت و ما را برکشید^۱
 پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل
 نان ما پختهست و بویش^۲ می رسد^۳
 هین، خمش کن تا بگوید ترجمان
 چونک اندر پرده راز آمدیم
 ما بدست صنایع انگاز آمدیم
 حمدلله، خانه پرداز آمدیم
 تاء بیوی نان بختاز آمدیم
 کز مذلت سوی اعزاز آمدیم*

۱۶۷۱

۱۷۵۱۰ گر دم از شادی و گر از غم زنیم
 یار ما افزون رود، افزون رویم
 ما و یاران همدل و همدم شویم
 گر چه مردانیم، اگر تنها رویم
 گر بتنهایی براه حج رویم
 ۱۷۵۱۵ تارهای چنگ را مانیم ما
 ما همه در جمع آدم بوده ایم
 نکته پوشیدست و آدم واسطه
 چون بتخت آید سلیمان بقا
 جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
 یار ما گر کم زند، ما کم زنیم
 همچو آتش بر صف رستم زنیم
 چون زنان برنوحه و ماتم زنیم
 تو مکن باور که بر زمزم زنیم
 چونک در سازیم زیر و بم زنیم
 بار دیگر جمله بر آدم زنیم
 خیمها بر ساحل اعظم زنیم
 صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم*

۱۶۷۲

۱۷۵۲۰ روز بارانست و ما جو می کنیم
 ابرها آبستن از دریای عشق
 تو مگو مطرب نیم، دستی بزنی
 روشنت آن خانه، گویی آن کیست؟
 ما حجاب آب حیوان خودیم
 بر امید وصل دستی می زنیم
 ما ز ابر^۴ عشق هم آبستیم
 تو ییا ما خود ترا مطرب کنیم
 ما غلام خانهای روشنیم
 بر سر آن آب ما چون^۵ روغنیم*

۱ - قص : انداخت و ما را او کشید : چت : انداخت ما را او کشید

۲ - پختهست بویش

۳ - مق : می رسید

۴ - فذ : ما

۵ - قو ، قح ، عد ، ندارد .

۶ - قس : ما ز ابر

۷ - قو ، قح ، عد ، ندارد .

۸ - قو ، قح ، عد ، ندارد .

۱۶۷۳

امشب ای دلدار ، مهمان تویم
 ۱۷۵۲۵ هـ کجا باشیم و هر جا که رویم
 نقشهای صنعت دست تویم
 چون کبوترزاده برج تویم
 حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ سَطْرَهُ^(۱)
 هر زمان نقشی کنی در مغز ما
 ۱۷۵۳۰ هـ چو موسی کم خوریم از دایه شیر
 اینیم از دزد و مکر راه زن
 زان چنین مستست و دلخوش جان ما
 گوی زرین فلك رقصان ماست
 خواه چو گان ساز ما را خواه گوی
 ۱۷۵۳۵ هـ خواه ما را مار کن ، خواهی عصا
 گر عصا سازی بيفشانیم برگ^(۲)
 عشق ما را پشت داری می کند
 سایه ساز ماست نور سایه سوز
 هم تو بگشا این دهان را ، هم تو بند

شب چه باشد؟! روز و شب آن تویم
 حاضران کاسه و خوان تویم
 پروریده نعمت و نان تویم
 در سفر طواف ایوان تویم
 با زجاجه دل ، پری خوان تویم
 ما صحیفه خط و عنوان تویم
 زانک مست شیر و پستان^۱ تویم
 زانک چون زر در حرمندان تویم
 که سبکسار و گرانجان تویم
 چون نباشد؟! چونکه چو گان تویم
 دولت این^۲ بس که بیدان تویم
 معجز موسی و برهان تویم
 وقت خشم و جنگ^۳ ثعبان تویم
 زانک خندان روی بستان تویم
 زانک همچون مه بمیزان تویم
 بند آن تست و انبان^۴ تویم*

۱۶۷۴

۱۷۵۴۰ ما ز بالایم و بالا می رویم ما ز دریایم و دریا می رویم

۱ - جت : شهرستان ۲ - مق : آن ۳ - جت : جنگ و خشم
 ۴ - فذ : تست انبان * - قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - مقتبس است از : حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ وُجُوْهَكُمْ سَطْرَهُ . قرآن کریم ، ۱۵۰/۲

(۲) - ناظر است به : وَ اَهِشُّ بِهَا عَلٰى غَنَمِی . قرآن کریم ، ۱۸/۲۰

ما ز بیجا می و بیجا می رویم
 همچو لا ما هم بالآ می رویم
 ما بجدبه حق تعالی می رویم
 لاجرم بی دست و بی پا می رویم
 بازهم در خود تماشا می رویم
 ما مثال رشته یکتا می رویم
 پس بدانک هر دمی ما می رویم
 تا بدانی که کجاها می رویم
 لاجرم فوق ثریا می رویم
 از علی تا ربّ اعلی می رویم
 گزنه کوری بین که بینا می رویم
 بین که ما از رشک بی ما می رویم
 ما بکوه قاف و عنقا می رویم*

ما از آنجا و ازینجا نیستیم
 لا إله اندر بی الا الله است
 قُلْ تَعَالَوْا^(۱) آئیست از جذب حق
 کشتی نوحیم در طوفان روح
 ۱۷۵۴۵ همچو موج از خود برآوردیم سر
 راه حق تنگست چون سیم الخیاط^(۲)
 هین ، ز همراهان و منزل یاد کن
 خوانده اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ^(۳)
 اختر ما نیست در دور قمر
 ۱۷۵۵۰ همت عالیست در سرهای ما
 رُو ز حرم نگاه ما ، ای کور موش
 ای سخن خاموش کن ، با ما میا
 ای که هستی ما ، ره را مند

۱۶۷۵

سوی رفت روح می افراختیم
 حاضر با عشق^۲ او می ساختیم
 قالب از جان هر زمان پرداختیم
 ما درین داد و ستد پرداختیم
 پرده عشاق را بنواختیم

دوش عشق شمس دین می باختیم
 ۱۷۵۵۵ در فراق روی آن معشوق جان
 در نثار عشق جان افزای او
 عشق او صد جان دیگر می بداد
 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم

۲ - چت : ماعشق

۱ - فذ ، قص : من * - فو ، فج ، مد : ندارد .

(۱) - قُلْ تَعَالَوْا در قرآن کریم مکرر آمده از آنجمله ۶۱/۳

(۲) - قرآن کریم ۴۰/۷

(۳) - قرآن کریم ۱۵۶/۲

اندر آن پرده بده يك پردگی^۱ کز شمعش پردها بشاختم
 ۱۷۵۶۰ هـ زمان خود را بسوی پرده^۲ حيله حيله پيشتر انداختم
 برج برج و پرده پرده بعد از آن همچو ماه چارده می تاختم
 رو نمود از سوی تبریز آفتاب تا دل از رخت طبیعت آختم*

۱۶۷۶

عاقبت ای جانفزا ، نشکیتم خشم رفتم ، بی شما نشکیتم
 در جدایی خواستم تا خو کنم راستی گویم ، جدا نشکیتم
 ۱۷۵۶۰ کی شکید خود گهی از کهربا؟! کاهم و از کهربا نشکیتم
 هر جفاکش طالب روز وفاست من جفاکش از وفا نشکیتم
 نرم نرم گویدم : « باز آمدی » گویمش : « ای جان ما نشکیتم »
 ای دل وای جان و چشم روشنم بی پناه توتیا ، نشکیتم
 بر سرم می زد که دیدی تو سزا؟ ناسزایم ناسزا نشکیتم
 ۱۷۵۷۰ آزمودم مردگی و زندگی^۲ در فنا و در بقا نشکیتم
 مطربا این پرده گو بهر خدا : « ای خدا وای خدا نشکیتم * »

۱۶۷۷

یکدمی خوش چو گلستان کندم یکدمی همچو زمستان کندم
 یکدمم فاضل و استاد کند یکدمی طفل دبستان کندم
 یکدمی سنگ زند بشکندم یکدمی شاه دُرستان کندم
 ۱۷۵۷۵ یکدمم چشمه خورشید کند یکدمی جمله شبستان کندم
 دامنش را بگرفتم بدو دست تا بینم که چه دستان کندم
 دردی درد خوشش را قدح گر چه او ساقی مستان کندم
 زان ستانم شکر او شب و روز تا لقب هم شکرستان کندم*

۱ - مع : پرده کی * - قح ، عد ، قو ، قص : ندارد .
 ۲ - تنها (فد) ، (چت) دارد . *** - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - چت : مرد کی و رزندگی

۱۶۷۸

من اگر نالم اگر عذر آرم
 ۱۷۵۸۰ هر جفایی که کند می رسدش
 گر مرا او بدم انگارد
 داروی درد دلم درد ویست
 عزت و حرمتم آنکه باشد
 باده آنکه شود انگور تنم
 ۱۷۵۸۵ جان دهم زیر لگد چون انگور
 گرچه انگور همه خون گرید
 پنبه در گوش کند کوبنده
 تو گر^۲ انکار کنی معذوری
 چون ز سعی و قدم^۳ سر کردی

پنبه در گوش کند دلدارم
 هر جفایی که کند بردارم
 ستمش را بکم^۱ انگارم
 دل بدردش ز چه رو نسپارم؟!
 که کند عشق عزیزش خوارم
 که بگوید بلغد عصّارم
 تا طرب ساز شود اسرارم
 که ازین جور و جفا بیزارم
 که من از جهل نمی افشارم
 لیک من بوالحکم این کارم
 آنگهی شکر کنی بسیارم*

۱۶۷۹

۱۷۵۹۰ من اگر مستم اگر هشیارم
 بی خیال رخ آن جان و جهان
 بنده صورت آنم که ازو
 اینچنین آینه می بینم
 دم فرو بسته ام و تن زده ام
 ۱۷۵۹۵ بُت من گفت: « منم جان بُتان »
 گفت: « اگر در سر تو شور منست
 منم آن شمع که در آتش خود^۲
 گفتمش: « هر چه بسوزی تو ز من

بنده چشم خوش آن یارم
 از خود و جان و جهان بیزارم
 روز و شب در گل و در گلزارم
 چشم ازین^۴ آینه چون بردارم؟!
 دم مده تا عللا برنارم
 گفتم: « اینست بُتا اقرارم »
 از تو من یکسر مو نگذارم^۶
 هر چه پروانه بود بسپارم^۷
 دود عشق تو بود آزارم

۱ - چت : بدم ۲ - فذ : گرتو ۳ - فس : سعی قدمم * - فو ، فح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت : ازان ۵ - فذ : در ۶ - چت : ندارد . ۷ - چت : تو

راست کن لاف مرا با دیده
 ۱۷۶۰۰ من ز پرگار شدم وین عجبت
 ساقی آمد که حریفانه بده
 غلطم سر بستان لیک دمی^۱
 آن جهان پنهان را بُنما
 جز چنان راست نیاید کارم
 کندرین دایره چون پرگارم
 گفتم: « اینک بگرو دستارم
 مددم ده قدری هشیارم
 کین جهان را بدمم آنگارم*»

۱۶۸۰

من اگر پُر غم اگر شادانم
 ۱۷۶۰۵ تا که خاکِ قدمش تاج منست
 تالب قند خوشش پندم داد
 گلم، ار چند که خارم درپاست
 هر کی یعقوب منست او را من
 در وصال شب او همچو نیم
 ۱۷۶۱۰ پای من گر چه درین گیل ماندست
 ز جهان گر پنهانم چه عجب
 گر چه پُر خارم سر تا بدم
 بوده‌ام مؤمن توحید، کتون
 سایه شخصم و اندازه او
 ۱۷۶۱۵ هر کی او سایه ندارد چو فلک
 قیمتم نبود هر چند زرم
 من درون دل این سنگ دلان
 چونک از کان جهان باز رهم
 عاشق دولت آن سلطانم
 اگر تاج دهی نستانم
 قند روید بن هر دندانم^۲
 یوسفم، گر چه درین زندانم
 مونس زاویه احزانم
 قند می نوشم و در افغانم
 نه که من سرو چنین بستانم؟
 که نهان باشد جان، من جانم
 کوری خار، چو گل خندانم
 مؤمنان را پس ازین ایمانم
 قامتش چند بود، چندانم
 او بداند که ز خورشیدانم^۳
 که بیازار نیم در کانم
 چون زر و خاک بکان یکسانم
 زانسوی کون و مکان من دانم*

۱ - مق: هین لیکن * - قو، قح، عد: ندارن.

۲ - قس: که چو خورشیدانم * - قو، قح، عد: ندارن.

۳ - قس: ز بن دندانم.

۱۶۸۱

من ازین خانه^۱ بدر می‌نروم
 منم و این صنم و باقی عمر
 بخدا طوطی و طوطی بیچام
 یکزمانی که ز من دور شود
 گر جهان بحر شود موج زند
 بلبل مستم و در باغ^۲ طرب
 ۱۷۶۲۵ در سرم بوی می افتادست
 اینچنین باغ و چنین سرو و چمن

من ازین شهر سفر می‌نروم
 من ازو جای دگر می‌نروم
 جز سوی تنگ شکر می‌نروم
 جز که در خون جگر می‌نروم
 من بجز سوی گهر می‌نروم
 جز بسوی^۳ گل تر می‌نروم
 تا چو می‌جز که بسر می‌نروم^۴
 جای آن هست اگر می‌نروم*

۱۶۸۲

من اگر پر غم اگر خندانم
 هوس عشق ملک تاج منست
 رنگ شاخ گل او برگ منست
 ۱۷۶۳۰ جز که بر خاک درش نشینم
 روز و شب غرقه شیر و شکر
 گر خرابست جهان گر معمور
 نظری هست ملک را بر من
 زر با خاک^۵ در آمیخته‌ام

عاشق دولت آن سلطانم
 اگر تاج دهی نستانم
 زانک من بلبل آن بستانم
 جز که در جان و دلش نشانم
 در گل و یاسمن و ریحانم
 من خراب ویم ، این می‌دانم
 گر چه با خاک زمین یکسانم
 باش در کوره روم ، در کانم*

۱۶۸۳

۱۷۶۳۵ من که حیران ز ملاقات توم
 بمراعات کنی دلجویی

چون خیالی ز خیالات توم
 آه که بی دل ز مراعات توم!

۱ - فذ : حلقه ۲ - فذ : مستم در باغ ۳ - قص : بوی
 ۴ - قص : این بیت و بیت بعد افتاده است . * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۵ - فذ : زر چو با خاک
 ** - قو ، قح ، عد ، قص : ندارد . مطلع این غزل با اختلافی اندک همان مطلع غزل شماره ۱۶۸۰ است .

ذات من نقش صفات خوش تُست
 گر کرامات ببخشد کرمت
 نقش و اندیشه^۱ من از دم تُست
 ۱۷۶۴۰ گاه شه بودم و گاهت بنده
 دل زُجاج آمد و نورت مصباح
 ای مهندس که ترا لوحم و خاک
 چکنم ذکر؟! که من ذکر تو
 سَتْرِيهِمْ شد و فِیْ اَنْفُسِهِمْ^(۲)

من مگر خود صفت ذات تو
 مو بمو لطف و کرامات تو
 گویی الفاظ و عبارات تو
 این زمان هر دو نیم، مات تو
 من بی دل شده مشکات تو^(۱)
 چون رقم محو تو واثبات تو
 چکنم رای؟! که رایات تو
 هم تو خوان که ز آیات تو*

۱۶۸۴

۱۷۶۴۵ من ازین خانه بدر می نروم
 منم و این صنم و باقی عمر
 خاکیان رو باثر آوردند
 ای دو دیده، ز نظر دورم کن
 بخت من زیر و زبر کرد غمش^۴
 ۱۷۶۵۰ خانه چرخ و زمین تاریکست^۶
 گر چو خورشید مرا تیغ زند
 بس بود عشق شهم تاج و کمر
 گم کنم خویش در اوصاف ملك
 عشق او چون شجر و من موسی
 ۱۷۶۵۵ ازان شجر خواند یکی نور مرا

من ازین شهر سفر می نروم
 من ازو جای دگر می نروم
 من ز اثیرم باثر می نروم^۲
 من^۳ چو دیده بنظر می نروم
 چون فلك^۵ زیر و زبر می نروم
 من ز خرگاه قمر می نروم
 من ز تیغش بسپر می نروم
 من سوی تاج و کمر می نروم
 من در اوصاف^۷ بشر می نروم
 من گزافه بشجر می نروم
 ورنه من بهر خُضْر می نروم

۱ - جت : نقش اندیشه * - قو، فح، عد، قص : ندارد .
 ۲ - فذ : کر ۴ - فذ : گشت مهش ۵ - قص : چوفلك ۶ - قص : تاریکست
 ۷ - فذ : باوصاف

(۱) - اشاره است بآیه نور : قرآن کریم ، ۳۵/۲۴ .

(۲) - اشاره است به : سَتْرِيهِمْ آیَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَفِي اَنْفُسِهِمْ قرآن کریم ، ۵۴/۴۱

چون شجر خوش بکشم^۱ آب حیات
 من چو هیزم بسقر می نروم
 شمس تبریز که نور سحرست
 جز بنورش بسحر می نروم*

۱۶۸۵

ای مطرب، این غزل گو که: «ی یار^۲ توبه کردم
 که مست کار^۳ بودم، که در خمار بودم
 ۱۷۶۶۰ در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن
 ای می فروش این ده، ساغر بدست من ده^۴
 مانند مستِ صرع^۵م، بیرون ز چار طعم
 ای مطرب الله الله، می بی رهم تو بر ره
 ز اندیشه‌های چاره دل بود پاره پاره
 ۱۷۶۶۵ بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
 گفتم که وقت توبه‌ست شوریده مرا گفت
 بهر صلاح دین را محروسه^۶ یقین را

از هر گلی بُریدم وز خار توبه کردم
 زان کار دست شُستم، زین کار توبه کردم
 از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
 من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
 از گرم و سرد و خشکی هرچار توبه کردم
 بردار چنگ^۷ می زن بر تار، توبه کردم
 بیچار گیسست چاره ناچار توبه کردم
 کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
 «من تائب قدیم» من یار توبه کردم
 منکر بعشق گوید: «زانکار توبه کردم*»

۱۶۸۶

گفتم که: «عهد بستم وز عهد بد برستم؟»
 باوی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم
 ۱۷۶۷۰ خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
 تا من بلند باشم بستم کند بداور
 ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم
 آمد خیال مستش، مستانه حمله آورد
 حلقه زدم بدربر، آواز داد دلبر

گفتا: «چگونه بندی چیزی که من شکستم؟!»
 اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم؟!
 اکنون بلند کردم کز جور^۱ کرد بستم
 چون نیست^۲ کرد آنگه باز آورد بهستم
 افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
 چندان بهانه کردم وز دست او نرستم^۳
 گفتا که: «نیست اینجا» یعنی بدان که هستم

۱ - قص: چوشجر خوش چشم ** - تنها (فد، قص) دارد و بیت اول و دوم در غزل ۱۶۸۱ نیز آمده است.
 ۲ - چت: کز یار ۳ - فذ: خار ۴ - مق، چت: نه ۵ - مق، عد: بردار و چنگ
 * - قو، قح: ندارد. ۶ - چت: چون جور ۷ - چت، قص: بست ۸ - فذ: برستم

۱۷۶۷۵ گفتم که: «بنده آمد» گفت: «این دم تو دامت
گفتم اگر بسوزی جان مرا، سزایم
من خشک ازان شدستم تا پخوش مرا بسوزی
هر جا روی ییایم هر جا روم ییایی
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

من کی شکار دامم ، من کی اسیر شستم؟!
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
چون تو مرا بسوزی از سوختن^۱ پرستم
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
در سایه تو بالله جستم ز مرگ ، جستم^۲ *

۱۶۸۷

۱۷۶۸۰ گرجان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش ، وز بهر گوشمالش
گوید که: «نیست جوهر و ز منش نیست باور»
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری
من مست روی ماهم ، من شاد از آن گناهم
۱۷۶۸۵ بس رندم و قلاشم ، در دین^۴ عشق فاشم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده
ای بی خبر ز شاهی، گویی که: «برچه راهی»
شمس الحقیقت رازم ، تبریز شد نیازم

اندر جواب ایشان خوبی^۱ تو بستم
بنمایش جمالت از دور ، من پرستم
زان^۳ نیست ای برادر ، هستم چنانک هستم
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من جرم دار شاهم ، نک بشکند دستم
من ملک را چه باشم تا تحفه^۲ فرستم؟!
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
او قبله^۱ نمازم ، او نور آب دستم *

۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من ، در بیخودی فتادم
۱۷۶۹۰ چشم بدوخت دلبر تا غیر او نینم
با من بجنگ شد جان گفتا: «مرا مرنجان»
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ^۵ من

در بیخودی^۱ مطلق با خود چه نیک شادم!
تا چشمها بناگه در روی او گشادم
گفتم: «طلاق بستان» گفتا: «بده» ، بدادم
نافم بر آن برید او ، آن دم که من بزادم

۱ - چت : خویشتن ۲ - حق : این بیت را ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ - فذ : وان
۴ - فذ : راه * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۵ - فذ : بروج

(۱) - اشاره است بحديث : **الْوُضُوءُ عَلَى الْوُضُوءِ نُورٌ عَلَى نُورٍ .**

گر بر فلک روانم و را لوح غیب خوانم
 ای پرده برفکنده تا مرده گشته^۲ زنده
 ۱۷۶۹۰ از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان
 تبریز شمس دین را گفتم: «تنا^۳، کی باشی»

ای تو صلاح جانم ، بی تو چه در فسادم !
 وز نور رویت آمد عهد آلت یادم
 از خویش و خلق پنهان ، گویی پری تژادم
 تن گفت: «خاک» و جان گفت: «سرگشته هم چو بادم» *

۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان ، وین را بیازمودم
 صد بار جان بدادم وز^۴ پای در فتادم
 تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم
 ۱۷۷۰۰ دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
 ای شعلهای گردان در سینهای مردان
 آن^۵ ساعت خجسته تو عهد ها بیسته
 عقم ببرد از ره کز من رسی تو در شه

چون بوی تو یامد دیدم که زنده بودم
 بار^۶ دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
 ای^۷ ساخته چو عیدم وی^۸ سوخته چو عودم
 آن باز بازگونه چون مرغ در ربودم
 گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
 من تو بها شکسته ، بودم چنانک بودم
 چون سوی عقل رفتم عقم نداشت سودم *

۱۶۹۰

اندر دو کون جانا ، بی تو طرب ندیدم
 ۱۷۷۰۵ گفتند^۱: «سوز آتش باشد نصیب کافر»
 من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
 بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
 ای ساقی^۲ گزیده ، مانندت ای دو دیده
 زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد
 ۱۷۷۱۰ چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
 ای شمس وای^۳ قمر تو، ای^۴ شهد^۵ وای^۶ شکر تو

دیدم بسی عجایب ، چون تو عجب ندیدم
 محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
 چندان سخن شنیدم اما دولب ندیدم
 جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
 اندر عجم نیامد و ندر عرب ندیدم
 وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
 کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
 ای مادر و پدر تو ، جز تو نسب ندیدم

۱ - قص : وز
 ۲ - مق : درفکنده تا مرده گشت
 ۳ - مق : تنم
 ۴ - قص : از
 ۵ - قص : باری
 ۶ - قص : نی
 ۷ - قص : ای
 ۸ - قص : شیب
 ۹ - چت : وی
 ۱۰ - قص : شیب
 * - قص ، عد : ندارد .
 ** - قص ، عد : ندارد .

هم پشت و هم پناهی ، کفوت لقب ندیدم
 اصل همه طلب تو ، در تو طلب ندیدم
 تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
 بی بصره وجودت من يك رطب ندیدم*★

ای عشق بی تناهی ، وی مظهر آلهی
 پولاد پاره‌ایم آهن^۱ رباست عشقت
 خامش کن ای برادر ، فضل و ادب رها کن
 ای شمس حق تبریز^۲ ، ای اصل اصل جانها

۱۶۹۱

گفتار دو جهان را از يك دهان برآرم
 تا همچو خود جهانرا من از جهان برآرم
 از^۴ گفت واره‌م من چون يك فغان برآرم
 کز جان دود رنگش آتش عیان برآرم
 وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
 وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
 کز عشق زه برآید چون آن^۷ کمان برآرم*★

خواهم که کفک خونین از دیک جان برآرم
 از خود برآدم من ، در عشق عزم کردم
 زُنار نفس بد را من چون گلوش بستم
 والله کشانم او را چندان بگرد گردون^۵
 ای بس عروس جانرا رو بند تن رُبایم^۶
 این جمله جانها را^۷ در عشق چنگ سازم
 پُر کرد شمس تبریز در عشق يك کمائی

۱۶۹۲

در سینه از نی^۹ او صد مرغزار دارم
 گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
 گفتا : « پیش دوانم ، پا در غبار دارم »
 گفتا : « ز شرم رویش رنگ نضار دارم »
 گفتا که : « از فسونش رفتار مار دارم »
 گفتا : « ز برق رویش دل بی قرار دارم »
 گفتا : « بسوزد این دل گر اختیار دارم »

یارب چه یار^۸ دارم ! شیرین شکار دارم
 قاصد بخشم آید چون سوی من گراید^{۱۰}
 ۱۷۷۲۵ من دوش ماه تو را پرسیدم از مه خود
 خورشید چون برآمد گفتم : « چه زرد رویی^{۱۱} ! »
 ای آب در سجودی ، بر روی و سر دوانی
 ای میرداد^{۱۲} آتش ، بیجان^{۱۳} چنین چرایی ؟
 ای بادیک عالم ، تو دل سبک چرایی

۱ - چت : وآهن ۲ - قص : شاه شمس تبریز ۳ - چت : این بیت را ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت ، قص : ار ۵ - چت : عالم ۶ - فذ ، مق . جهانرا ۷ - قص : از
 * - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد . ۸ - قص : کار ۹ - فذ ، قص : بی
 ۱۰ - فذ : چون من از تو گریزم با عشق می‌ستیزم ۱۱ - فذ : روی زردی ۱۲ - قص : امیرداد
 ۱۳ - قص : لرزان

۱۷۷۳۰ ای خاک، در چه فکری؟ خاموشی و مراقب
 بگذر از این عناصر، ما را خداست ناصر
 گر خواب ما بیستی بازست راه مستی^۲
 خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

گفتا که: «در درونه باغ و بهار دارم»
 در سر خمار دارم، در کف عُنُقار دارم
 می در دهد دو دستی، چون دستیار دارم
 چون گفت دل نیوشم^۳ زین گفت عار دارم*

۱۶۹۳

من پاك باز عشقم، تخم غرض^۴ نکارم
 ۱۷۷۳۵ نی بند خلق باشم، نی از کسی تراشم
 من ابر آب دارم، چرخ گهر نثارم
 موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش
 شاخ درخت گردان، اصل درخت ساکن
 من بوالعجب جهانم، در مشت گیل نهانم
 ۱۷۷۴۰ با مرغ شب شبم من، با مرغ روز روزم
 آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم
 جان بشر بناحق دعویش اختیارست
 آن عقل پر هنر را بادبست در سر او

پشت و پناه فقرم، پشت طمع نخارم
 مرغ^۵ گشاده پایم، برگ کف قصص ندارم
 بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
 من نیز نورم ای جان، گرچه ز دور نارم
 گرچه که بی قرارم در روح بر قرارم^۶
 در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم
 اما چو با خود آیم زین^۷ هر دو بر کنارم
 شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چارم
 بی اختیار گردد در قر اختیارم
 آن باد او نماند چون باده در آرم*

۱۶۹۴

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
 ۱۷۷۴۵ من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم
 خوشتر اسیرئ تو صد بار از امیری
 خاکی بتو رسیده، به از زری رمیده
 از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را!؟

ای بارها خریده از غصه و زحیرم
 جز رعد تو نخواهم^۸، جز جعد تو نگیرم
 خاصه دمی که گویی: «ای خسته دل اسیرم»
 خاصه دمی که گویی: «ای بینوا فقیرم»
 چنگست ورد و ذکرم، باده ست شیخ و پیرم

۱ - قص، چت : ندارد . ۲ - مق ، چت : هستی . ۳ - فذ ، قص : بنوشم . ۴ - قص ، چت : ندارد .
 ۵ - قص : دغل . ۶ - قص : مرفعی . ۷ - فذ ، مق : از . ۸ - چت : نخواهد .
 * - فو ، فق ، عد : ندارد .

ای جان جان مستان ، ای گنج تنگ دستان
 ۱۷۷۰ من رُسخیز دیدم ، وز خویش نابدیدم
 خاکِ بُدم ز بادت بالا گرفت خاکم
 ای نوردیده و دین گفתי بعقل : « بشین »
 من بنده الستم آن تو بوده آستم
 کی خنددا این درختم بی نوبهار رویت ؟!
 ۱۷۷۵ تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
 از من گذر چو کردی^۲ از عقل و جان گذشتم
 در قدهام سلامی ای جان گزین من کن
 من کف چرا نکوبم چون در کفست خوبم ؟!
 تبریز! شمس دین را از ما رسان تو خدمت^۴

در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
 گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
 بی تو کجا روم من؟! ای از تو ناگزیرم
 ای پردها دریده ، کی می هلی ستیرم؟!
 آن خیره کش فراق می راند خیر خیرم
 کی در رسد فطیرم تا نرسشی خمیرم ؟!
 تا خویش تو بدیدم ، از خویش خود نفیرم
 در من اثر چو کردی برگبند^۳ اثرم
 تا بی سلام نبود این قعدۀ اخیرم
 من پا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم ؟!
 خدمت^۴ بمشرقی به کز روش مستتیرم *

۱۶۹۵

۱۷۷۶ پیش چنین جمال^۵ جان بخش چون نمیرم ؟!
 چون باده تو خوردم من محو چون نگردم ؟!
 بگشا دهان خود را ، آن قند بی عدد را
 دانی که از چه خندم ؟ از همت بلندم
 با عشق لایزالی^۶ از یک شکم بزادم
 ۱۷۷۶ آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
 اندر تنور سردان آتش زخم چو مردان
 در لطف همچو شیرم ، اندر گلو نگیرم
 در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

دیوانه چون نگردم؟! زنجیر چون نگیرم ؟!
 تو چون می من آیم ، تو شهد و من چو شیرم
 عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
 زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
 نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
 و در این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
 و ندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
 تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
 چون او بتخت آید من پیش او وزیرم *

۱ - چت : جنبید ۲ - قس : گذار کردی ۳ - قس : کبهد ۴ - چت : خدمت
 * - قو ، قح ، عد ، ندارد . * - مق : جمالی ۶ - قس : لایالی * - قو ، قح ، عد ، ندارد

۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پر ستیزم
 ۱۷۷۷۰ ای چرخ همچو زنگی، خون خوارهٔ خلاق
 ای دل، بسوز خوش آخوش، مگر یزادین دو آتش
 مقصود نور آمد، عالم تنور آمد
 همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
 تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم؟
 من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم^۱
 کاینست بر تو واجب کای بی بنار تیزم^۲
 وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم^۳
 در آتشش نشستم، تا حشر بر نخیزم*^۴

۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
 ۱۷۷۷۵ از حیلہ خواب رفتی، هر سوی می یفتی
 ای دولت مصوّر، پیش من آر ساغر
 هر لحظه روت گوید: «من شمع شب فروزم»
 نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر
 ای لطف بی کناره^۱ خوش گیر در کنارم
 ۱۷۷۸۰ ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی
 خواهم شراب ناری تو دیک پیشم آری؟!
 در ده شراب رُهبان، ای همدم مسیجان
 خامش! ز عشق بشنو، گوید: «تو گر مرا بی
 چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
 والله که گر^۲ بخسپی این باده بر تو ریزم
 زودم بره مکن، جان! من سخت دیر خیزم
 هر لحظه موت گوید: «من ناف مُشک بیزم»
 نرمی کن و حلیمی، ای یار تند و تیزم
 چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم
 من مست آن عروسم، نی سُخرهٔ جهیزم^۳
 کی گرد دیک گردم؟! آخر نه کنچلیزم
 نی چون خران غنکم، نی عاشق کمیزم
 من یار رستم نام، نی یار مرد حیزم*^۴

۱۶۹۸

ای توبه ام شکسته، از تو کجا گریزم
 ۱۷۷۸۵ ای نور هر دودیده، بی نو چگونه بینم!
 ای^۱ در دلم نشسته، از تو کجا گریزم
 وی گردنم بیسته، از تو کجا گریزم

۱ - چت : بر تو همی بریزم ! مق : بر تو ز خود بریزم ! قص : نم بر تو چند ریزم .
 ۲ - چت ، مق : وین خلق همچو هیزم ! فذ : جانم بمشق ملزم .
 ۳ - چت ، مق : والله اگر
 ۴ - چت ، مق : وی
 ۱ - چت : چت ، مق : فذ : خوش کنارم
 ۲ - چت ، مق : قص : جهازم
 ۳ - چت ، مق : فذ : عد : ندارد .
 ۴ - چت ، مق : فذ : عد : ندارد .

ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو
 دل بود از تو خسته^۱ جان بود از تو رسته
 وی روی تو خجسته ، از تو کجا گریزم
 جان نیز گشت خسته^۲ ، از تو کجا گریزم
 گر بندم این بصر را ، ور بسکلم نظر را
 از دل نه گسسته ، از تو کجا گریزم *

۱۶۹۹

دل راز من پیوشی ، یعنی که من ندانم
 ۱۷۷۹۰ بر تخته خیالت آن را نه من نبشتم ؟ !
 خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
 چون سر دل ندانم کندر میان جانم ؟ !
 از آفتاب بیشم ، ذرات روح بیشم
 گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی ؟
 پروانه وار عالم پیران بگرد شمع
 در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه
 ۱۷۷۹۵ ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان
 ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین
 ور درد ورنج داری در من نظر کن از وی
 ور رنج گشت راحت^۴ در من نگر همان دم^۵
 هر جا که این^۶ جمالست داد و ستد حلالست
 گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
 زان نقش منکران را در قعر می کشانم
 زان دام مقلان را از کفر می رهانم
 کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
 می بین که آن^۷ نشانه‌ست از لطف بی نشانم
 وانجا که ذوالجلالست من دم زدن تانم *

۱۷۰۰

عالم گرفت نورم ، بنگر بچشمهایم
 ۱۷۸۰۰ زان لقمه کس نخوردست ، یک ذره زان نبردست
 نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
 بنگر بعزت من کان را همی بخایم^۱
 بیدار و خفته هر دم مستانه می برایم
 شادی و بزم و سورت^۲ ، با خود از آن نیایم
 در حلقه شان نگینم ، در حلقه چون در آیم
 گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست
 آنجا جهان نورست ، هم حور و هم قصورست
 جبریل پرده دارست مردان درون پرده

۱ - فذ : چسته ۲ - فذ : بود گسته * - فو ، قح ، عد : ندارد .
 ۳ - چت : می رسانم
 ۴ - چت : واجب ۵ - مق : ور تیر گشت اسپر ۶ - چت : می بینی آن
 ۷ - فص : آن
 * - فو ، قح ، عد : ندارد . ۸ - فص : نخایم
 ۹ - فذ : بزم سورا ست

احمد نشسته تنها ، یعنی که من جدایم
احمد ! گهر بدریا اینک همی نمایم*

۱۷۸۰۵ عیسی حریف موسی ، یونس حریف یوسف
عشقست بحر معنی هر یک چو ماهی^۱ در بحر

۱۷۰۱

چون باد و آب و آتش در عشق تو دیدیم
دستی بجان ما بر بنگر چها بُریدیم
این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
هستند لیک چو ت تو در خواب هم ندیدیم
چون عکس خویش دیدیم از خویش می‌ریدیم*

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم^۲
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند
رندان و مفلسانرا پیداست تا چه باشد
۱۷۸۱۰ در عشق جان سپاران مانند ما ، هزاران
مانند ستوران در آب وقت خوردن

۱۷۰۲

تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم
ما شاخ یک درختیم ، ما جمله خواجه تاشیم
در شهر عشق پنهان^۳ در کوی عشق فاشیم
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا نقد عشق دیدیم تُجَّار بی قماشیم*

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم
از خویش خواب گردیم ، هم رنگ آب گردیم
ما طبع عشق داریم ، پنهان آشکاریم^۴
۱۷۸۱۰ خود را چو مرده بینیم ، برگور خود نشینیم
هر صورتی که روید بر آینهٔ دل ما
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

۱۷۰۳

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
۱۷۸۲۰ از لطف^۵ آن یگانه می‌خواند سوی خانه

۱ - قص ، نغ : چو حوت چت : هر یک دروچو ماهی

* - قو ، قح ، عد : ندارد . در حاشیهٔ چت بخط متن نوشته است : « اولده رضی الله عنه » همین صحیح است بقرینهٔ ذکر بها واحمد در مطلع
و مقطع این غزل که اشاره است به بهاء الدین لقب سلطان ولد فرزند مولانا که مؤلف الجواهر المصنیه ویرا بنام احمد یاد کرده است .

۲ - چت : شنیدم و تمام قوافی بصورت مفرده ذکر شده است . ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ - قص : پنهان و آشکاریم ۴ - فذ : عشق شهر پنهان *** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۵ - فذ : لطف

گر سر کشد نگارم و ر عم برد قرارم
 گاهم فریت با زر ، گاهم بجاه و لشکر
 ز آهن رُبای اعظم من آهنم گریزان
 ما ذره‌ایم سرکش از چار و پنج و از شش
 ۱۷۸۲۵ این را تو برتابی زیرا برون آبی

هم آه برنیارم از آه خشم کردم
 از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
 وز کهربای عالم من گاه ، خشم کردم
 خود پنج و شش کی باشد زالله خشم کردم
 گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم*

۱۷۰۴

ایشکم دهل شدست ازین جام دم بدم
 هین طبل شکر زن که می طبل یافتی
 از بهر من بخر دُهل از دهل زنان
 لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست
 ۱۷۸۳۰ ما پر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز
 دانی که بحر ، موج چرا می زند بجوش ؟
 تنگ آمدست و می طلبد موضع فراخ
 کان آب از آسمان سفری خوی^۳ بوده است
 آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
 ۱۷۸۳۵ انی در جهان خالک^۴ قرارست روح را
 زان باغ کو شکفت همانجاست میل جان
 بس بس مکن هنوز ترا باده خوردنیست^۵
 خاموش باش ، فتنه در افکند بشهر

می زنت دهل بشکر دلالتم و لثم و لثم
 گه زیر می زن ای دل و گه^۱ بتم و بتم و بتم
 تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
 صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
 می ریزد آن^۲ شراب باسراف همچویم
 از من شنو که بحریم و بحر اندرم
 بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم
 اندر هوا و سیل و که وجوی ، ای صنم
 ما موج می زینم ز هستی سوی عدم
 نی در هوای گنبد این چرخ خم بخم
 یعنی کنار صنع^۶ شهنشاه محتشم^۵
 ما راضیم خواهه ! بدین ظلم و این ستم
 خاموشیش^۷ مجوی^۸ که دریاست ، جان عم !*

۱۷۰۵

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم از رشک و غیرتست که در چادری^۹ شدیم

* - تنها (فد ، چت) دارد . ۱ - فذ : دل که ۲ - فص ، چت : می ریزد آن ۳ - فص ، چت : جوی
 ۴ - عد : روح ۵ - فص : محترم ۶ - چت : خورده نیست ۷ - عد : خاموشیم ۸ - چت : بجوی
 ** - قو ، قح : ندارد . ۹ - فص : پرده

۱۷۸۴۰ روزی که افکنیم ز جان^۱ چادر بدن
 رو را بشو و پاک^۲ شو از بهر دید ما
 آن شاهدی نه ایم^۳ که فردا شود عجز
 آن چادر ارخلاق شد شاهد کهن نشد
 چادر چو دید از آدم^۴ ابلیس کرد رد
 ۱۷۸۴۰ باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند
 در زیر چادرست بتی کز صفات او
 اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
 چه جای شاهدست که شیر خداست او
 با جوز و با مویز فریند طفل را
 ۱۷۸۵۰ در خود و در زره چو نهان شد عجزه
 از کَر و قَر او همه دانند کو زنت
 مؤمن ممیز است^(۱) چنین گفت مصطفی
 بشنو ز شمس مفرخ تبریز باقیش

بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
 ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم
 ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
 فانست عمر چادر و ما عمر بی حدیم
 آدم ندان کرد تو ردی نه ما ردیم
 گفتند در سجود که: «برشاهدی زدیم
 ما را ز عقل برد و سجود^۵ اندر آمدیم»
 گر عقل ما نداند در عشق مُرتدیم
 طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
 ورنی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم؟!
 گوید که: «رستم صف پیکار امجدیم»
 ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم؟!
 اکنون دهان بیند که بی گفت مرشدیم
 زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم*

۱۷۰۶

برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم^۶
 ۱۷۸۵۰ بحریست شهریار و شرایست خوش گوار
 خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین
 خورشید لایزال چو ما را شراب داد
 پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز
 بر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم

بزم شهنشست^۷، نه ما باده می خوریم^۸
 در ده شراب لعل بین^۹ ما چه گوهریم
 ما ذره وار مست برین اوج بر پریم^{۱۰}
 از کبر در پیاله خورشید ننگریم
 تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
 در شرب سابقیم و بخدمت مقصیریم

۱ - فذ : سر ۲ - چت : بشوی پاک ۳ - چت : نیمه
 * - قو ، قح : ندارد . ۶ - فذ : خریم ۷ - چت ، فذ : شهنشست
 ۹ - فص : لعل و بین ۱۰ - فص : می پریم

(۱) - اشاره است بحديث: **اَلْمُؤْمِنُ كَيْسٌ قَطْنٌ حَذِرٌ** (احاديث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۶۷)

۱۷۸۶۰ زیرا که سکر^۱ مانع خدمت بود یقین
 نوری که در زجاجه و مشکاة تاقست^(۱)
 بس گرم و سرد شد دل^۲ ازین باده چون تنور
 چون شیشه فلك پر از آتش شدست جان
 ای گلفذار ، جام چو لاله بمجلس آر
 ۱۷۸۶۵ خوش خوش بیا و اصل خوشی را بیزم آر
 ای مطرب ، آن ترانه تر باز گو بین
 اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا
 آن دم که از مسیح تو میراث^۳ برده
 گرچه دهان پرست ز گفتار لب بیند

زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم
 بر ما بزن که ما ز شمعش منوریم
 در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسیریم
 چون کوره بهر ما که مس و قلب یازدیم
 کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
 با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
 تو تری و لطیفی و ما از تو تر تریم
 در ما که دروفای تو چون کوه مرمیریم
 در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم
 خاموش کن که پیش^۴ حسودان منکریم*

۱۷۰۷

۱۷۸۷۰ چیزی مگو که گنج نهانی خریدهام
 رویم چو زرگرت ازو این سخن شنو
 از چشم ترك دوست چه تیری که خوردهام!
 با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
 هر چند بی زبانی شده بودم چو ماهی
 ۱۷۸۷۵ ناگاه چون درخت برستم میان باغ
 گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست
 کردم قران بهفخر تبریز ، شمس دین

جان دادهام ولیک جهانی خریدهام
 دادم قراضه زر و کانی خریدهام
 وز طاق ابروش چه کمانی خریدهام!
 با کس نگویم این ز فلانی خریدهام
 دیدم شکر لبی و زبانی خریدهام
 زان باغ بی نشانه نشانی خریدهام
 لیک از میان نیست میانی خریدهام
 بیرون ز هر دو قرن قرانی خریدهام*

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته ، توی چشم روشنم

باغم چه می‌بری؟! چو توی باغ و گلشنم

۱ - فذ ، عد ، باش پیش ؛ مق ؛ شوکه پیش

۲ - فذ ؛ فن ۳ - فذ ؛ بدیراث

* - قو ، قی ؛ ندارد . ** - قو ، قی ؛ عد ؛ ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه نور ، قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

در سایه لوی کرم طبل می زنم
باور نمی کنم عجب ای دوست کین منم
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
تا شوق روی تست مها ، طوق گردنم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
چون ماهیم ، نیند کس آب خوردنم
من خوش صدا چو چنگک ز آسیب ناختم
گر می جهد رگی ، بنما تاش بر کنم
گر نیست نیستیم ز چه شد نیست مسکنم؟!
تو جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
تو جان جان جانی و من قالب تنم*

عمریست کز عطای تو من طبل می خورم
۱۷۸۸۰ می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال
آری ، منم ولیک برون رفته از منی
در تلج خسروان بحقارت نظر کنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنست
۱۷۸۸۵ گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
خود پی بیرده تو که رگ دار نیستم
گفتی : «چه کار داری؟» بر نیست کار نیست
نفخ قیامتی تو و من شخص مُرده ام
من نیم کاره گفتم ، باقیش تو بگو
۱۷۸۹۰ من صورتی کشیدم ، جان بخشی آن تست

۱۷۰۹

بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در شکر همچو چشمه و در صبر خارهایم
بل پاره دوز خرقه دل‌های پاره‌ایم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشارهایم
یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
داند کنار بام که ما بی‌کناره‌ایم
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم
بی زحمت جگر تو بین خون^۳ چکاره‌ایم
هم می‌چریم در ده و هم برقاره‌ایم

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
ما پادشاه رشوت باره^۲ نبوده‌ایم
از ما میوش راز که در سینه تویم
۱۷۸۹۵ ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
ما را بین تو مست چنین برکنار بام
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار

۳ - فد ، مق : چون

۲ - مق : رشوت و پاره

۱ - چت : ماهیان بحر * - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۷۹۰۰ ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم
خاموش باش اگرچه بیشرای احمدی^(۱)
در عشق شمس ، مفضل تبریز روز و شب

هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
بر چرخ دیو کش چو شهاب و شراره‌ایم*

۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
۱۷۹۰۵ رختی که داشتیم بیما ببرد عشق
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ؟!
غم راجه زهره باشد تا نام ما برد؟!
ای روترش که کاله گرانست چون خرم؟!
ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی
۱۷۹۱۰ بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی
مُشتی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند
اسرار تو خدای همی داند و بس است
درسی که عشق داد فراموش کی شود؟!
۱۷۹۱۵ پنهان تو هرچه کاری پیدا بروید آن
آهن رُبای جذب رفیقان کشیده حرف
با نور روی مفضل تبریز ، شمس دین

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
دگان خراب کرده و از کار فارغیم
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
دستی بزنی که از غم و غمخوار فارغیم
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
ما سگ نزاده‌ایم و ز^۲ مردار فارغیم
ما از دغا و حیل و مکار^۳ فارغیم
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم^۴
هر تخرم را که خواهی می‌کار ، فارغیم
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم*

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم

حاشا که چشم خویش از آن روی^۷ برکنیم

* - قو ، قه ، عد : ندارد . ۱ - چت : وز
۴ - تنها (فد) دارد . ۵ - قس : کشند
** - قو ، قه ، عد : ندارد . ۷ - قس : چشم
۳ - فد : حیلت مکار
۶ - قس : ندارد ؛ مق ، درحاشیه بخط العافی است .

(۱) - ناظر است به : وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِيهِ مِنَ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ . قرآن کریم ۶/۶۱

پروانه تو بهر تو بفروز سینه را
 ۱۷۹۲۰ بزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
 پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ایست
 شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
 تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم
 بر گلشن زمانه برو ، آتشی بزنی
 ۱۷۹۲۵ ای آنک سست دل شده در طریق عشق
 از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

تا خویش راز عشق بر آن سینه بر زینم
 زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
 یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
 بی من شویم از خود وز عشق^۱ صد منیم
 چون سرو سر بلند و زبانور چو سوسنیم
 زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم^۲
 در ما گریز زود که ما بُرج آهیم
 داریم آب رو و همه محض روغیم*

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم^(۱)

۱ - چت : در عشق ۲ - چت ، قص : بیت پنجم است . * - فو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه‌ی آورده است که قسمتی از آن نقل می‌شود .

«همچنان کبار اختیار اصحاب روایت کردند که خدمت امیرگانه مقبول الاولیا، تاج‌الدین معزز الخراسانی از خواص مریدان حضرت مولانا بود و امیری معتبر و مردی بود صاحب خیرات و خیرات چه در ممالک روم مدارس و خوانق و دارالشفاء و رابطها بنیاد کرده است و حضرت مولانا از جمیع امرا او را دوست تر داشتی و بدو همشهری خطاب کردی و آن روز که مذکور در حضور مولانا تشریف دادی اصحاب شادها کردند و چون حضرت مولانا او را طالب صادق و مستقی آب حیات و جذاب معانی می‌دید در شرح حقایق معارف گرم تر می‌شد و اسرار غریب می‌فرمود مگر روزی بنا بر سیرت قدیم خود بزیارت آمده بود حضرت مولانا فرمود که کسانی که از هستی خود بکلی نرسیده اند و از خودی خود نگذشته و دم از عالم نیستی می‌زنند مثالشان چنانست که یکی در قراجه اناالاعلی می‌گوید و لاف از مقام بالایی می‌زند و همچنان کسانی که از هستی خود نیست شده‌اند و رهایی یافته بر بالای بام ندای اناالادنی می‌زنند همگان دانند که آواز او از جای عالی می‌آید و او در همه حال اعلی است و مثال این دودعوی چنانست که یکی در دهان خود سیر گرفته است، دم از مشک می‌زند و یکی در دهان خود مشک دارد و سیر می‌گوید اما عارفانی که مشام جان پاک ایشان از بوی اِنِّی لَا جِدُّ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قَبْلِ الْيَمَنِ یعنی یافته باشد و گشاده مشام گشته فی الحال مشک را از پشک و آواز باز را از گنجشک می‌دانند و در میان حق و باطل و عالی از نازل، فاروق واد فرقی می‌کنند که المؤمن کیس ممیز فطن ینظر بنور الله تعالی ، مثنوی :

هر که او بنظر بنور الله شد از نهایت وز نصت آگاه شد
 حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است

قوله تعالی : سِماهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ اَثْرِ السُّجُودِ بعد از آن فرمود که : امیر تاج دین ! بیا بوکن بوکن چه اگر بوی

وی نیاید بیروینداز . بیت :

بجو بوی حق از دهان قلندر

بجد چون بجوی یقین محرم آیی

بقیه در صفحه بعد .

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم
 این موج رحمتست و عدو چون کف و خس است
 ۱۷۹۳۰ ما قصر و چارطاق برین عرصه فنا
 جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود
 ما را مطار زان سوی قافست در شکار
 دیو سیاه غرچه فریب پلید را
 ما آن نهاله را که برو میوه‌اش جفاست^۱
 ۱۷۹۳۵ از لذتی که هست نظر را ز قدس^۲ او
 خاموش! نظم و قافیه را ما ازین سپس

بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
 ما ترك موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
 چون عاد و چون نمود مفرس نمی‌کنیم
 چون نوح و چون خلیل مؤسس نمی‌کنیم
 ما قصد صید مرده چو کرکس نمی‌کنیم
 بر جای حور پاك معرس نمی‌کنیم
 در تیره خاک حرص مفرس نمی‌کنیم
 ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم
 از رشک غیر جنس مجسس نمی‌کنیم*

۱۷۱۲

خزید عاشقان ، که سوی آسمان رویم
 نی نی که این دوباغ اگرچه خوشست و خوب
 سجده ککنان رویم سوی بحر همچو سیل
 ۱۷۹۴۰ ازین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم
 از بیم اوقتان لرزان چو برگ و شاخ^۳
 از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
 چون طوطیان سبز پیر و بیال^۴ نغز

دیدیم ایت جهانرا تا آن جهان رویم
 زین هردو بگذریم و بدان باغبان رویم
 بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
 زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
 دلها همی طپند ، بدارالامان رویم
 وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
 شکرستان شویم و بشکرستان رویم

۱ - چت : برومیوه جفاست ۲ - مق : بقدر * - فو ، قح ، عد : ندارد . ۳ - چت : برکک شاخ
 ۴ - قس : بیال و پیر

بقیه از صفحه قبل :

باز فرمود که پیوسته جانوران صحرائی از هر علفی و گیاهی که می‌چرد همرنگ آن گیاه می‌شوند بعضی سبزرنگ ، بعضی کبود ، بعضی زرد ، همچنان حق را بندگان شایسته هستند که دایماً در صحرائ ارض الله واسعة چرا می‌کنند و از آن چشمها می‌نوشند که دل را چشمها می‌بخشد و از غذای نور چنان بر شده‌اند که بکلی نور حق گشته اند چنانک فرمود در مثنوی :

هر که گاه و جو خورد قربان شود هر که نود حق خورد قرآن شود
 گر خوری يك بار از آن ماکول نور خاک ریزی بر سر نسان و تنور

چنانک حضرت سلطان ماصلى الله علیه وسلم گشته بود؛ همانا که امیر تاج دین سردر قدم مولانا نهاده صدقش یکی هزار شد و البته استدعا نمود که جهت یاران دارالمشافتی بنا کند حضرت مولانا این شعر را فرمود: شعر: مادر جهان متابعت کس نمی‌کنیم...الی آخر القصه».

این نقشها نشانه نقاش^۱ بی نشان
 ۱۷۹۴۵ راهی پُر از بلاست ولی عشق پیشواست
 هر چند سایه کرم شاه حافظ است
 ماییم همچو باران بر بام پر شکاف
 همچون کمان کزیم که زه در گلوی^۲ ماست
 در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان
 ۱۷۹۵۰ جان آینه کنیم بسودای یوسفی
 خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
 تعلیمات دهد که درو بر چه سان رویم
 در ره همان به است که با کاروان رویم
 بجیم از شکاف و بدان ناودان رویم
 چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
 گر شیر زاده ایم بدان آریلان رویم
 پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
 او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم*

۱۷۱۴

چند روی بی خبر؟! آخر بنگر پیام
 تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
 از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
 ۱۷۹۵۵ چون بتجلی بتافت ، جانب جانها شتافت
 گفت جهان سلیم: «چيست خبر ای نسیم؟»

بام چه باشد بگو؟! برفلك سبز فام
 صد مه و صد آفتاب چهره^۳ او را غلام
 وز می او جان و دل نوش کند جام جام
 باده جان شد مباح ، خوردن و خفتن^۴ حرام
 گفت: «ندارم ز بیم چیز نفسی ، والسلام»*

۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
 آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر
 در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
 ۱۷۹۶۰ از جهت این رسول گفت که «الْفَقْرَ كُنْزٌ»^۵
 وحی در ایشان بود ، گنج بویران بود

دشمنم از مرگ من کور شود ، والسلام
 ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
 عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
 فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
 تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

۱ - چت : نشانه و نقاش ۲ - چت : بر گلوی * - قو ، فق ، عد : ندارد . ۳ - قص : خیره

۴ - مق : خوردن و خون شد حرام ؛ چت : خوردن و خون حرام . * - قو ، فق ، عد : ندارد .

۵ - چت : فخر

گفتم: «ای جان بین زین دلم سُست تنگ»
 تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
 گرتو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ^۴
 ۱۷۹۶۵ خامش کن لب ببند ، بی دهنی خای قند

گفت که: «زین پس زجهل و امکش از بس لگام^۱»
 توسن خنگ فلک باشد^۲ زیر تو رام^۳
 هست حیات ابد جویش^۵ از جان مدام
 نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام*

۱۷۹۶

امشب جانرا بیر از تن چاکر تمام
 این دم مست تو ، رطل دگر در دهم
 چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم
 جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
 ۱۷۹۷۰ این نفسم دم. بدم ، دریده باده عدم
 چون عدمت می فزود جان کندت صد سجود
 باده دهم^۸ طاس طاس ، ده ز وجودم خلاص
 موج بر آر از عدم^۹ تا بریاید مرا
 دام شهم ، شمس دین صید بتبریز کرد

تا نبود در جهان بیش مرا نقش^۶ و نام
 تا بشوم محو تو از دو^۷ جهان ، والسلام
 گیرم جام عدم ، می کشمش جام جام
 گر بسوزد ز تو جمله بود خام خام
 چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
 ای که هزاران وجود مرعدمت را غلام
 باده شد انعام خاص ، عقل شد انعام عام
 بر لب دریا بترس چند روم گام گام
 من چو بدم اندرم نیست مرا ترس دام*

۱۷۹۷

۱۷۹۷۵ لولیکان تویم ، در بگشا ای صنم
 ای تو امان جهان ، ای تو جهانرا چو جان
 امن دو عالم توی ، گوهر آدم توی
 چون برسد کوس تو ، کمتر جاسوس تو
 رایت نصرت فرست ، لشکر عشرت فرست

لولیکان را دمی بار ده ای محشم
 ای شده خندان دهان از کرمتم دمبدم
 هین که رسید از حبش بر سر کوی^{۱۰} حشم
 گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
 تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم

۱ - فذ : از من انجام ۲ - مق : خنگ فلک بردوام باشد
 ۳ - چت : در دو ۴ - مق : مرگه هست حیات اهد
 ۵ - مق : هیچ نترسی ازو جویش
 ۶ - فذ : نفس
 ۷ - چت : در دو ۸ - مق : بده
 ۹ - مق : برارد عدم
 ۱۰ - ط : کویت
 * - فو ، فح ، عد : ندارد .
 ** - فو ، فح ، عد : ندارد .
 ۳ - چت ، فذ : این بیت دو بیت بعد را ندارد .

چون لطفت برکشد برخط لولی رقم
 عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
 پُرکن از عیش گوش پرکن از می شکم
 آید صافی روان گوید: «ای من منم!» *

۱۷۹۸۰ تیغ عرب برکنیم ، بر سر ترکان زنیم
 خوف مهل درمیان ، بانگ بزن کالامان
 مهر بر آور بجوش وز دل چنگ آن خروش
 تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

۱۷۹۸

بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
 گریه نصیب تست ، من گهر جانیم
 همچو^۲ زر سرخ ، از آنک جمله زر کانیم
 دار مرا سنگسار ، زانچ^۳ من ارزانیم
 جز تو که^۴ برداریم ، جز تو که^۴ بنشانیم
 بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
 تونه که نوری همه؟ من نه که ظلمانیم؟
 مست بخندید و گفت دل که : «نمی دانیم^۶
 سوره^۷ که فهم که تو خفته^۸ فرو خوانیم؟»
 گفت : «بگو راست ای صادق ربانیم»
 مفخر تبریزیان ، آنک درو فانیم*

ای تو ترش^۱ کرده رو تا که بترسانیم
 ۱۷۹۸۵ ترش نگردم از آنک از تو همه شگرم
 در دل آتش روم ، تازه و خندان شوم
 در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم
 هیچ نشینم بعیش ، هیچ نخیزم بیا
 این دلمن صورتی گشت و بمن^۵ بنگرید
 ۱۷۹۹۰ گفتم ، «ای دل بگو ، خیر بود ، حال چیست؟
 ورتو منی من تو خیرگی از خود چیست؟
 رو ، مطلب تو مجال ، نیست زبان را مجال
 زود برو در قساد صورت من پیش دل
 گفت که : «این حیرت از منظر شمس حقست

۱۷۹۹

بیشتر آ گوهرها ، تا همه دریا رویم^{۱۰}
 جمع معلق زنان مست بدریا رویم^{۱۱}
 های کچون^{۱۲} گلستان تا باید ما رویم

۱۷۹۹۵ بیشتر آ می لب ، تا همه شیدا شویم^۹
 دست بهم وادهم حلقه صفت جوق جوق
 بر لب دریای عشق تازه بروییم باز

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - مق : ای ترشی
 ۴ - چت : جز که تو ■ - قس ، چت : کشت بمن
 ۸ - مق : خفیه * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۱۱ - چت : رویم ۱۲ - مق ، چت : کجا
 ۲ - قس : من چو ۶ - چت : همی دانیم
 ۳ - قس : زانک ۷ - قس : صورت
 ۹ - قس : رویم ۱۰ - قس ، چت ، مق : رویم

وز جگر گلستان شعله دیگر ز نیم
 جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر
 ۱۸۰۰۰ شاه سوارا ، بسر تاج بجنبان چنین
 بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم
 چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
 آه که تو زین سوی ، آه که ما زان سویم
 تاج ترا گوهریم ، اسپ ترا ما جویم
 آتش اندر ز نیم هر کی بگوید دویم *

۱۷۲۰

بار دگر ذره وار ، رقص کنان آمدیم
 بر سر میدان عشق چونک یکی گو' شدیم
 عشق نیاز آورد ، گر تو چنانی رواست
 ۱۸۰۰۵ خواجه مجلس توی ، مجلسیان حاضرند
 شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو
 شمس حق ! این عشق تو تشنه خون منست
 جز نمکت نشکند شورش تبریز را
 زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
 گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
 ما چو از آن سو تریم ما نه چنان آمدیم
 آب چو آتش یار ، ما نه بنان آمدیم
 چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
 تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
 فخر زمین ! در غمت شور زمان آمدیم *

۱۷۲۱

خوش سوی ما آدمی ، زانچ که^۲ ماهم خوشیم
 ۱۸۰۱۰ تو جو کبوتر بچه زاده این لانه
 حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
 تیز روان همچو سیل ، گرچه چو گه ساکنیم
 جان چو دریا تراست ، بر کف خود نه بیا
 زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن
 ۱۸۰۱۵ در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز^۵
 آب حیات تویم ، گرچه بشکل آتشم
 گر تو نیایی بخود مات ازین سو کشیم
 مست میش می شویم ، باده ازو^۳ می چشیم
 نعره زنان همچو رعد ، گرچه چنین خامشیم
 گرچه که ماهم چو چرخ بی گنهی می کشیم^۴
 کانسوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
 کز رنگ جان همچو چنگک بهر تو در نالشیم

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - چت : بلی کو

۲ - قس (یک مورد) : یار که ۳ - قس (دریک مورد) : باده او

۴ - قس (دریک مورد) : این بیت و بیت بعد را ندارد . ۵ - قس (یک مورد) : همز بود دلنواز .

صحت دعوی عشق مسند و باش مجو
 نور فلک شمس دین ، مفرز تبریز ، ما^۲
 ما نه چو رنجورکان عاشق آن^۱ بالشیم
 از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم*

۱۷۲۲

بدار دست ز ریشم که باده خوردم
 ز پیشگاه و ز درگاه^۴ نیستم آگاه
 ۱۸۰۲۰ خرد که گرد بر آورد از تک دریا
 فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم
 دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد
 شرابخانه عالم شدست سینه من
 هزار حمد و ثنا مرخدای عالم را
 ۱۸۰۲۵ چو خالك شاه شدم ارغوان ز من روید
 چو دانه که بمیرد ، هزار خوشه شود
 منم بهشت خدا لیک نام من عشقست
 رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش
 چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
 ۱۸۰۳۰ خموش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی

زیخودی سر و ریش و سبال^۳ گم کردم
 پیشگاه خرابات روی آوردم
 هزار سال دود در نیابد او گردم
 لطیتر ز قمر گشت چهره زردم
 که من سعادت بیمار و داروی دردم
 هزار رحمت بر سینه جوا^۵ مردم
 که دنگ عشقم و از تنگ خویشتن فردم
 چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
 شدم بفضل خدا صد هزار ، چون مردم
 که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
 هران مرید که او را بعشق پروردم^(۱)
 دو صد تموز بجوشید از دی^۶ سردم
 هزار پرده دیدی زبان من هر دم*

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ ، همیشه در کارم
 بذات پاک من و آفتاب سلطنتم
 که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
 که من ترا نگذارم^(۲) ، بلطف بر دارم

۱- چت : این ؛ قص (دریک مورد) : هر
 ۲- قص (دریک مورد) : تبریز و ما
 ۳- فد ، چت : سهیل
 ۴- چت : فد : دمگاه
 ۵- چت : جوا و مردم
 ۶- قص : دم
 * - قو ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين در دو مورد آورده است .

(۲) - ظاهراً ناظر است به : وَالصُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى مَا وَدَّكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى قرآن کریم ، ۳/۲/۱/۹۳

سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
 اگر یارم از آن ابر^۱ بر سرت بدارم
 که دیده^۲ برکات وصال و تیمارم
 از آن شبی که بگفتی بمن که : «بیمارم»
 که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
 که از کمال کرم دستگیر اغیارم
 که یافت شد بجوال تو صاع انبارم^(۱)
 هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
 بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
 که من گراف کسی را بنم نیازم
 ولی مبر تو گمان بد ، ای گرفتارم*

رُخ ترا ز شمعات خویش نور دهم
 هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
 ۱۸۰۳۵ بیسته است میان لطف من بتمارت
 هزار شربت شافی بمر می جوشد
 یا پیش که تا سرمه نوت بکشم
 ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید؟!
 ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان
 ۱۸۰۴۰ تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی
 نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش؟!
 بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود
 خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد

۱۷۲۴

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم^(۲)
 و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم^(۳)
 رهی که آن بسوی تست تُرکناز کنم
 ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
 ز نرگس و گل صد برگت احتراز کنم
 چو روی خود بشه نشاه دلنواز کنم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
 ۱۸۰۴۵ حرام دارم با مردمان سخن گفتن
 هزار گونه بلنگم^۲ بهر رهم که برند
 اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
 ز خار خار غم تو چو خارچین کردم
 ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم

۱ - غب : اشک * - قو ، عد : ندارد .
 ۲ - چت ، رهی : قس : رهی که روم

(۱) - اشاره است بآیه : فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَّازِهِمْ جَمَلَ السَّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيُّهَا

الْعَبْرَانِكُمْ لِسَارِقُونَ . قرآن کریم ، ۷۰/۱۲ و نیز آیه ۷۶ تا ۷۱

(۲) - افلاکی این غزل را در مناقب العارفین آورده است .

(۳) - این بیت و بیت اول بامختصر تفاوت در اسرار التوحید مذکور است (ضبح طهران ۱۳۳۲ س ۳۹)

بمسجد فلك هفتمین نماز کنم
 همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
 چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
 چو ذرها همه را مست و عشق باز کنم
 همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم (۱)
 من از برای تو خود را همه نیاز کنم*
 که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم*

۱۸۰۵۰ چو پر و بال برآرم ز شوق^۱ چون بهرام
 همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
 مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
 چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
 پریر عشق مرا گفت: « من همه نازم
 ۱۸۰۵۵ چو ناز را بگذاری، همه نیاز^۲ شوی
 خموش باش، زمانی بساز با خمشی

۱۷۲۵

درین سراب فنا چشمه حیات منم؟ (۲)
 بعاقبت بمن آبی که منتها منم
 که نقش بند سرا پرده رضات منم
 مرو بخشک که دریای با صفات منم
 بیا که قوت پرواز و پر^۳ و پات منم
 که آتش و تیش و گرمی هوات منم
 که گم کنی که سرچشمه صفات منم
 نظام گیرد « خلاق بی جهات منم
 وگر خدا صفتی دانک کدخدات منم*

نگفتمت: «مرو آنجا که آشنات منم؟!
 وگر بخشم روی صد هزار سال^۳ ز من
 نگفتمت که: «نقش جهان مشو راضی
 ۱۸۰۶۰ نگفتمت که: «منم بحر و تو یکی ماهی
 نگفتمت که: «چو مرغان بسوی دام مرو
 نگفتمت که: «ترا ره زنند و سرد کنند
 نگفتمت که: «صفتهای زشت در تو نهند
 نگفتمت که: «مگو کار بنده از چه جهت
 ۱۸۰۶۵ اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

۱۷۲۶

اگرچه دلق کشانم نه یار غار تو م؟

بیار باده که دیرست^۴ در خمار تو م

۱ - قصه: عشق ۲ - مق، قبح: بگذاری و کل نیاز * - قوه، حد: ندارد . ۳ - قصه: ساله
 ۴ - فن: پروازیر ** - قوه، حد: ندارد . ۵ - خب، مق: از دیر

(۱) - این بیت و بیت بعد نیز در مناقب العارفین آمده است .
 (۲) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه‌یی آورده است که در جلد دوم ص ۲۰۹ در ذیل غزل ۹۱۲ مذکور افتاده است .

یار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
 درین زمان که خمارم مطیع من می باش
 یار جام اناالحق ، شراب منصوری
 ۱۸۰۷۰ ییاد آر سخنها و شرطها که زالست^۱
 بگو بساغرش ای کف تو گر سوار منی
 میان حلقه بظاهر تو در دوار منی
 بزیر چرخ نوشم شراب ای زهره
 چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
 ۱۸۰۷۰ عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد
 اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر تو
 چگونه کافر باشم چو بت پرست تو؟!
 یا یا که تو راز زمانه می دانی
 چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
 ۱۸۰۸۰ شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا
 اگر چه در چه پستم نه سر بلند تو؟
 میان خون دل پر خون بگفت خاک ترا
 اگر چه مال ندارم نه دستمال تو؟
 برآی ! مضر آفاق ! شمس تبریزی !

غلام همت و داد بزرگوار تو
 چو مست گشتم از آن پس باختیار تو
 درین زمان که چو منصور زیردار تو
 قرار دادی با من بران^۲ قرار تو
 عجبتر اینک^۳ درین لحظه من سوار تو
 ولی چو درنگرم نیک ، در دوار تو
 که من عدو قدحهای زهر بار تو
 شها ، بگیر بدستم که دست کار تو
 چگونه ریزد داند که برکنار^۴ تو
 چو زعفران شدم اما بلاله زار تو
 چگونه فاسق باشم؟! شراب خوار تو
 پیوش^۵ راز دل من که راز دار تو
 گمان فتاد رخم را که هم عندار تو
 از آن خویش شمارم که در شمار تو
 وگرچه اُشتر مستم نه در قطار تو؟
 « اگرچه غرقه خونم نه در تفرار تو؟ »
 اگر چه کار ندارم نه مست کار تو؟
 که عاشق رخ برنور شمس وار تو*

۱۷۲۷

۱۸۰۸۵ بغم فرو نروم ، باز سوی یار روم
 ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
 دران^۶ بهشت و گلستان و سبزه زار روم
 بگلشن ابد و سرو پایدار روم

۱ - فذ : جامها زالست ۲ - فذ : بدان
 ۳ - خب ، قح ، مق : آنک ۴ - فذ : بدان
 ۵ - قس : بنوش * - قو ، عد : ندارد
 ۶ - مق ، خب ، قح : بدان
 ۷ - جت : درکنار

من از شمار بشر نیستم ، وداع ، وداع
 نمی شکمید ماهی ز آب من چه کنم ؟!
 بعاقبت غم عشقم کشان کشان بُیرد
 ۱۸۰۹۰ از داد عشق بود کار و بار سُلطانان
 شنیده‌ام که امیر بتان بصید شدست
 چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار
 چو بر براق سعادت کنوت سوار شدم
 جهان عشق بزیر لوای سلطانست
 ۱۸۰۹۵ منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
 غبار تن نبود ، ماه جان بود آنجا
 اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم
 خموش کی هِلدم تشنگی این یاران ؟!
 جوارِ مفضل آفان ، شمس تبریزی

بُنقل و مجلس و سفراق بی شمار روم
 چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
 همان به است که اکنون باختیار روم
 بمشوق در نروم در کدام کار روم ؟!
 اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
 بمشوق دل بدهان سگ شکار روم
 بسوی سنجق سلطان کامیار روم
 چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
 بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
 سزد سزد که بران چرخ ، برق وار روم
 وگر خلیل جلیلم^۲ دران شرار روم
 مگر که از بر یاران یار غار روم
 بهشت عدن بود ، هم دران جوار روم *

۱۷۲۸

۱۸۱۰۰ مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم
 چو ماهیم که بیفکنند موج پیرونش

وگر درم نگشایی مقیم در گاهم^(۱)
 بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم

۱ - حب ، قح ، مق : بدان ۲ - قص : خلیلیم * - قو ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

روایات فحول و تقات عدول رحیم الله چنان روایت کردند که روزی معین الدین پروانه از حضرت مولانا سؤال کرد که مشایخ ماضی را انار الله برهانیم علی الانفراد اوردادی و ذکر می بوده است مثل کلمه لاله الا الله و بعضی درویشان ترکمنستان هوهومی گفته اند و بعضی را ذکر الا الله بوده فحسب و بعضی زهاد لاحول و لا قوه الا بالله را تکرار می کرده اند و بعضی استغفر الله العظیم می گفته و بعضی کلمات سبحان الله و بحمده ، سبحان الله العظیم و بحمده را تاصدبار می شمرده اند عجبا حضرت خداوندگار را طریقه ذکر چگونه است فرمود که ذکر ما الله الله است از آنک ما اللهبانیم از الله می آئیم و باز بالله می رویم بیت :

ما زاده ز ذاتیم سوی ذات رویم
 بر رفتن ما دهید یاران صلوات
 همانا که ترک ما سوی الله گفته الله را گرفته ایم و این شعر را فرمود : شعر :
 اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم . . . الخ

من و تن و دل من ، سایه شهنشاهم
 بست آگهی من ، اگر من آگاهم
 نه کهر بام توی گر مثل پر کاهم؟
 کچون گلچیه فتاده کنون در افواهم؟
 چو هی ، نشسته پهلوی لام اللّهم
 بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
 نه چون مُشپهیان سَرنگون اشباهم
 بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
 بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
 که زیر عقدۀ هجرت بمانده چون ماهم*

کجا رزم بسر خویش؟! کی دلی دارم!
 بست بیخودیم ، گر خراب و سرمستم
 نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست؟
 ۱۸۱۰۰ نه از حلاوت حلوائی بی حد لب تست
 ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
 ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
 چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم
 اگر تبار غمت خشم و ترکیبی آرد
 ۱۸۱۱۰ اگر چه کاهل و بیگانه خیز قافلهام
 بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

۱۷۲۹

ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم (۱)
 نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم!
 چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
 اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
 اگر چه يك طرف از آسمان زمینی شد
 اگر چه بام بلندست آسمان ، مگریز
 ۱۸۱۱۵ پرت دهیم که چون تیر بر فلک پیری

۱ - فذ : گرمستم * - قو ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

«همچنان فقیر آن سری ، سراج الدین تتری ، رحمة الله علیه از کبار یاران بود روایت کرد که روزی حضرت مولانا مرا فرمود که حاضر باش که امشب ترا در کنار خواهم گرفتن همانا که از آن شادی رادی نموده هر چه داشت و پوشیده بود بیاران و فقرا شکرانه داد و گفت چون شب شد جامه خواب لطیف گسترانیدم توقع آنک مگر خداوندگار دمی بیاید و بیاساید که از مکابسات عبادت شب و سماعهای روز و ناخوردن وجود مبارکش چون لب ساغر لاغر گشته بود از ناگاه بیامد فرمود که سراج الدین ! تو در جامه خواب در آ ، در آدم و تا اول صبح بیدار می غلطیدم بامید آنک شاید که بیاید دیدم که بنماز مشغول شد و دیر کشید فریادی کردم که ای سلطان دین يك دمه آسایشی نکنی؟ صبح نزدیکست و بنده از انتظار خداوندگار مردم فرمود که سراج الدین ! اگر مادر خواب رویم چندین خفتگان بیچاره را که چاره کند؟ چه همه را بهمه رفته ایم تا از حق بخواهیم و بکمال برسانیم و از عقبات عقوبات برهانیم و بدرجات جنات برسانیم ان شاء الله وحده العزیز و این غزل را فرمود : شعر :

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم . . . الخ»

لطاقتش بنمودیم و باز جان کردیم
 و گر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
 هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
 برین درخت سعادت که آشیان کردیم
 یا بیزم که شمشیر در میان کردیم
 بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
 فسردگیش بُردیم و خوش روان کردیم
 ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم^۴
 چه ناامیدی از ما؟! کرا زیان کردیم؟!
 باخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
 چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم؟
 که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
 زبان نبود زبان تو، ما زبان کردیم*

۱۷۳۰

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
 چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
 «بر آر دست که ما دستها بر آوردیم»
 یار باده احمر که زار و رخ زردیم
 پیرس گرم که افسرده دم سردیم
 که ما بنور فشانی چو مه جوا مردیم^۶
 که ما بمنع عطا مور را نیازردیم

اگر چه جان مدد جسم شد، کثیفی یافت^۱
 اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
 تو ماهی که بیحر عسل بخواهی تاخت
 اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
 ۱۸۱۲۰ بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم^۲
 هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت
 بسا یخی^۳ بُسرده کز آفتاب گرم
 گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب
 چرا شکفته نباشی؟! چو برگ می لرزی؟!
 ۱۸۱۲۵ بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
 الست گفتیم^۵ از غیب و تو بلی گفتی
 پنیر صدق بگیر و بیاغ روح بیا
 خموش باش که تا سر بسر زبان گودی

چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم
 ۱۸۱۳۰ همی خوریم می جان بحضرت سلطان
 خراب و مست بساقی جان همی گویم
 یار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
 بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم
 جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
 ۱۸۱۳۵ تو ملک کدکن و هب لی بگو سلیمان وار^(۱)

۱ - فص : اگر چه جان بدن آمد مزاج خاک گرفت ۲ - فذ : الملکی

۳ - فذ : بیخ ۴ - فذ : بر بیت سابق مقدمست ۵ - جت ، فص : ندارد .

* - فو ، عد : ندارد . ۶ - جت : جوا نمردیم

(۱) - قرآن کریم ، ۳۵/۳۸ .

در آی در بر ما ، ما دوای هر دردییم
 چه تحفه آری ماورد را ؟ ! که ماوردییم
 یا که در کرم و حسن و لطف^۱ ما فردییم
 یا که کارچو تو صد هزار ، ما کردییم^(۱)
 که روی ماه نیییم تا درین گردییم
 بما گذار که ما اوستاد این نزدییم*

ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدییم
 دل آر خسته بخار جفا و گُل بستان
 اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
 اگر تو کار نکردی^۲ و مفلسی از خیر
 ۱۸۱۴۰ یار اشک چو مشتاق و گُرد را بنشان
 خمش ! گزاف مینداز مهره اندر طاس

۱۷۳۱

وگر سگان ترا فرش سیم خام کنییم
 ز جان و دیده و دل حلقهای دام^۳ کنییم
 بدست نامه^۴ پر خون ، بتو پیام کنییم
 میان آتش تو^۵ منزل و مقام کنییم
 بهر طرف نگرانییم تا کدام کنییم
 که خویش را همه حیران و خیره نام کنییم
 ز شیشه خانه^۶ دل صد هزار جام کنییم
 فلک که کره^۷ تندست ماش رام کنییم
 چهار حد^۸ جهان را بتک دوگام کنییم
 هزار خسرو و تمغاج^۹ را غلام کنییم*

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنییم
 وگر همای ترا هر سحر که می آید
 وگر هزار دل پاک را بهر سر راه^۴
 ۱۸۱۴۰ وگر چو نقره و زر پاک و خاص^۵ از پی تو
 بذات پاک منزّه که بعد این^۶ همه کار
 قرار عاقبت کار هم برین افتاد
 و آنکھی که رسد بادهای حیرانان
 چو سیمبر بصفای تنگمان بیر گیرد
 ۱۸۱۵۰ چو مغز روح از آن بادها بجوش آید
 ز شمس تبریز انگشتری چو بستانییم

۱۷۳۲

اشارتی که بکردی بسر بجای سلام

بیحق آنک بخواندی مرا ز گوشه^۱ بام

- ۱ - چت ، قص : لطف و حسن ۲ - قح ، قص ، چت (متن) : نداری ، * - قو ، عد : ندارد .
 ۳ - چت : صد هزار دام ۴ - چت : خاک ۵ - قص ، چت : پاک خاص ۶ - فد : آتش ما
 ۷ - خب : بمدارین ۸ - قص : تمغاج * - قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
 مثالهای خیال مرا بوقت پیام
 ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
 بنوش جام^۱ و رها کن حدیث پخته و خام
 ز دست عشق نویسم ، پیش تو ناکام
 بدهدی که بخواهی که جان بپرزین دام
 پیش خلق هویدا میان روز صیام
 از آنک شیشه گر عشق ساختست آن جام
 بیا بیزم محمد ، مدام نوش مدام
 که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
 بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
 که بر عدو سختم را حرام دار حرام
 هزار صورت بیند عجب پی اعلام^{*}

بحق آنک گشادی کمر که می نروم
 بحق آنک نداند دل خیال اندیش
 ۱۸۱۵۰ بحق آنک بفراش گفته که : « بروب
 بحق آنک گزیدی دولب که جام بگیر
 بحق آنک ترا دیدم ، و قلم افتاد
 بحق آنک گمانهای بد فرستی تو
 بحق حلقه رندان که باده می نوشند
 ۱۸۱۶۰ هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست
 بماه روزه جهودانه می مخور تو بشب
 میان گفت بدم من که سُست خندیدی
 بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی
 بحق آنک حلالست خون من بر تو
 ۱۸۱۶۰ خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

۱۷۳۳

که عزم صد سفرستم ، ز روم تا سوی شام
 بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
 که عاشقانرا عشقت هم شراب و طعام
 که بازگشت فلانکس زدوست دشمن کام
 نه عشق کوره و تقد^۲ منست زر تمام؟
 نه آن شراب ازل را شدست جسمم جام؟
 که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
 در آن رموز نگنجیده^۴ نظم حرف و کلام

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام
 نمی خورم بحلال و حرام من سوگند
 بجان عشق که از جان جان لطیقتست
 فتاده^۲ ولوله در شهر از ضمیر حسود
 ۱۸۱۷۰ نه عشق آتش و جان منست سامندر؟
 نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز؟
 نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
 هزار رمز بهم گفته جان من با عشق

۱ - چت : خام * - قو ، قیج ، صد : ندارد . ۲ - فذ : فتاد ۳ - خب ، مق : جان ۴ - چت : نگنجید

یار باده خامی که خالیست وطن
۱۸۱۷۵ اورای وهم ، حریفی کنیم خوش با عشق
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
بیاید آن شه تبریز ، شمس دین که سلام*

۱۷۳۴

سماع چیست؟ ز پنهانیان دل پیغام
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد
سحر رسد ز ندای خروس روحانی^(۱)
۱۸۱۸۰ عصیر جان بغم جسم تیر می انداخت
حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید^۱
هزار کزدم غم را کنون بین^۲ کشته
فسون رقیه کزدم نویس ، عید رسید
ز هر طرف بجهد تبی قرار یعقوبی
۱۸۱۸۰ چو جان ما ز نَفَخْتَسْتُ فیه مِنْ رُوحِی^(۱)
چو حشر جمله خلائق بنفخ خواهد بود
که خاك برسر جان کسی که افسردهست
تن و دلی که بنوشید ازین رحیق حلال
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست
۱۸۱۹۰ درون تست یکی مه کز آسمان خورشید
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران
سماع گرم کن و خاطر خزان کم جو

دل غریب بیاید ز نامه‌شان آرام
کشاده گردد ازین زخمه در وجود مَسام
ظفر رسد ز صدای تقاره بهرام
چو دف شنید بر آرد کفی نشانِ قوام
که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار دور فرح^۳ بین میان ما بی جام
که هست رقیه کزدم بکوی عشق مُدام
که بوی پیرهن یوسفی یافت مشام
روا بود که نَفَخْتُش بود شراب و طعام
ز ذوق زمزمه بجهند مردگان زمنام
اثر نگیرد از آن نفخ و کم^۴ بود ز اعدام
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
هزار دیده روشن بوام خواه بوام
ندا همی کندش کای منت غلام غلام
نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
که جان جان سماعی و رونق ایام

* - فو ، فح ، عد ، ندارد . ۱ - فذ : آمد ۲ - فذ ؛ بین کتون ۳ - قص : فرج ۴ - جت : نفخ کم

(۱) - ناظر است بر روایتی که درمآخذ قصص مشوی انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱۸۴ نقل شده است

(۲) - قرآن کریم ، ۲۹/۱۵

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام*

۱۷۲۵

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام
۱۸۱۹۰ بگرد بر خور و بر خواب چار تکبیری
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص
دلَم چو زخم نیابد^۳ رود که توبه کند
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو
۱۸۲۰۰ بیچار مذهب خونش حلال و ریختنی^۴
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم^۵

که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام
هر آنکسی که بر او کرد عشق^۱ نیم سلام
چو عشق را دل و جانم کنیز کست و غلام
اگر چه صورت و شهوت^۲ بود پیش عوام
مخند بر من و بر خود، کدام توبه، کدام
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام
خمش کردم و مردم، تمام گشت کلام*

۱۷۲۶

بگرد تو چو نگردم، بگرد خود گردم
چو نیم مست من از خواب برجهم بصبوح
بگرد لقمه معدود خلق گردانند
۱۸۲۰۰ اقوام عالم محدود چون ز بی حدیست^۶
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
لحد چه باشد؟! در آسمان ننگجد جان
اگر چه آینه روشنم، ز بیم غبار
اگر گلی بدهام زین بهار باغ شوم
۱۸۲۱۰ میان صورتها این حسد^۸ بود ناچار

بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد خالق و بر تقد بی عدد گردم
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
روا نداشت که من بسته لحد گردم
ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
روا بود که دوسه روز بر نمد^۷ گردم
و گر یکی بدهام زین وصال صد گردم
ولی چو آینه گشتم چه بر حسد^۸ گردم

* - قو، قح، حد : ندارد .
۱ - قس : عشق کرد ؛ خب ، مق : زده عشق
۲ - فذ ، مق : صورت شهوت
۳ - قس ، مق ، خب : بیابد
۴ - خب : مق : ریختنی است .
۵ - قس ، چت : شوم
۶ - فذ : چونک بی حدیست
۷ - چب ، فذ : در نمد
۸ - فذ : حسد
** - قو، قح، حد : ندارد .

من از طویلۀ این حرف می‌روم بچرا ستور بسته نیم از چه بر و تد گردم؟! *

۱۷۳۷

خدا گرفت مرا ، زان چنین گرفتارم
بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
که می شکافد ازو شقهای گفتارم
چو با ویم ملک گر بزبان و طرارم^۲(۳)
سیاه و تیره شوم ، گویا ز کفّارم
بیار زود و مگو دفع کزه کجا آرم
شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بشکر و گفت در آرد مثال نجّارم
که هر چه در شکمم رفت پاك بسیارم^۶
گشاده دیده بُدندی ز ذوق اسرارم
بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
بیم هفتم گردون رسید رفتارم
نه در غم خرم و نی بگوش خوارم
بین که در پس گل صد هزار گلزارم
که آفتابم و سرزین و حل برون آرم
که برقرارم و زین روی پوش درعارم^۸
برای کور ، طلوع و غروب نگذارم*

بیار باده که اندر خمار حمارم
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیفت
۱۸۲۱۵ بیار آنک ننگجد درین دهان نامش
بیار آنک چو او نیست گو لم و نادان
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی
بیار آنک رهاند ازین بیار و میار
بیار و باز رهان سقف آسمانها را
۱۸۲۲۰ بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم
بیار می که امین میم مثال قدح
نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم
باستخوان و بخونم نظر نکردندی
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجّار
۱۸۲۵۵ مسیح وار شدم من خرم بُماند بزیر
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
طلوع کرد ازین لحم^۷ شمس تبریزی
غلط مشو ، چو وحل در رویم دیگر بار
بهر صبح برآیم بکوری کوران

* - فو ، عد ، قص : ندارد . ۱ - چت : ازان ۲ - چت : گریزان طرارم ۳ - قص : ندارد .
۴ - قص : کرشوم ازو ؛ کرسرم شود ۵ - قص : از ۶ - قص : ندارد . ۷ - قص : نجم ، ط : لجم
۸ - قص : غارم ** - فو ، قح ، عد : ندارد .

۱۷۲۸

۱۸۲۳۰ بگوشه بروم ، گوش آن قدح^۱ گیرم
خوش است گوشه و یا گوشه^۲ گشته چون من^۳
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست
ز خلق من آن خواهم^۴ که شکر سُکر کند
روم سری بنهم کان سریست باده جان
که عاشق قدح دُرد و خصم تدیرم
بهر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
که زهره طالم و سُکر سُکر تأثیرم
دگر همه بتو بخشیدم ای بك و میرم
که خفته به سر پر احتیال و تزویرم*

۱۷۲۹

۱۸۲۳۵ زهی حلاوت پنهان در این^۶ خلای شکم
چنانک گر شکم چنک پر شود مثلاً
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو
هزار پرده بسوزی^۷ بهر دمی زان سوز
شکم تهی شو و می نال همچو نی بنیاز
۱۸۲۴۰ چو پُر شود شکمت در زمان حشر آرد^۸
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست
و گر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت
رسید مایده از آسمان باهل صیام^{۱۱}
مثال چنک بود آدمی نه بیش و نه کم^(۱)
نه ناله آید از آن چنک پُر نه زیر و نه بم
ز سوز ، ناله بر آید ز سینه ات هر دم
هزار پایه بر آری^۹ بهمت و بقدم
شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
بجای عقل تو شیطان^{۱۰} : بجای کعبه صنم
پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
مده بدیو تو خاتم ، مزن تو ملک بهم
فراز آید لشکرت ، بر فراز علم
باهتمام دعاهای^{۱۲} عیسی ، مریم^{۱۳}

۱ - حب ، مق ، گوشه قدح ؛ ۲ - فص : ناکوشه ؛ فذ : گوشه با گوشه . ۳ - مق ، حب : جوزمین
۴ - چت : شکر ۵ - چت (نخ) زخلق خواهم آنرا * - فو ، فح ، عد : ندادن . ۶ - فذ : در آن
۷ - فص : بسوزی ۸ - فص : بزاری ۹ - چت ، فذ : گردد ۱۰ - چت : عقل شیطانی
۱۱ - مق ، حب : بر اهل سبا ؛ فذ ، چت : باهل سبا ۱۲ - فص : باهتمام و دعاهای
۱۳ - فص ، حب ، مق : عیسی و مریم

(۱) - اشاره است بحديث: مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَمَثَلِ الْمِزْمَارِ لَا يَحْسُنُ صَوْتُهُ إِلَّا بِخَلَاءِ بَطْنِهِ (احادیث مشوی ،
انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۲۲) این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است .

۱۸۲۴۵ بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش از آنک خوان کرم به ز شوربای^۱ کلم *

۱۷۴۰

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمی گنجم
درخت اگر نبدی یا بگل مرا جُستی
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
۱۸۲۵۰ از بامداد کسی غملیج می کندم
ترا نها ز من آموزد این نفس^۲ زهره
شکرلبی لب ما را بگاہ شیرین کرد
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد
صلا که فاتحه^۳ قلهای بسته منم
۱۸۲۵۰ بدار ملک ملاحظ لبش چو غمازست
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند
فسرده ماند یخی که بزیر سایه بود
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید
بیار ناطق کئی ، بگو تو باقی را

بخواب دوش کرا دیده ام ، نمی دانم
ولی ز چشم^۲ جهان همچو روح پنهانم
کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
گراف نیست که من ناشتاب خندانم
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
که من نماز شما را لطیف ارکانم
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
که بنگرید نصیب مرا که دربانم
من از فسردگی این عقول حیرانم
ندید شعشعه آفتاب رخشانم
سبال^۴ مالد و گوید که آب حیوانم
ز گفتیم برهان من خموش برهانم *

۱۷۴۱

۱۸۲۶۰ بکوی عشق تو من نامدم که باز روم
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب
کدام عقل روا بیند این که من تشنه
بُراق عشق گزیدم که تا بدور آبد

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم ؟ !
بسوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم
بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم ؟ !
بسوی طره هندو بترک تاز روم

۱ - چت ، فد : که شوربای * - فح ، قو ، عد : ندارد .
۲ - خب : زجسم .
۳ - فد : زمان .
۴ - فد : سهیل *** - قو ، فح ، عد : ندارد

چو در سحر بمناجات او براز روم
بیوی عنبریش چشمها فراز روم
کچون شدم زوی از دست، سرفراز روم*

شب چو باز و بط روز را بسوزد پر
۱۸۲۶۵ چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
بخاک پای خداوند، شمس تبریزی

۱۷۴۲

ز بند اوست که من در میان غوغایم
بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چه^۲ صوفیم که بسودای دی و فردایم؟!
هم از برای برآویختن نمی شایم
چو طوطیان ز کیف تو شکر همی خایم
تمام گوهر هستی خویش بنمایم
پای و هم نیم من دراز پهنایم
مرا بجوی همانجا که من همانجایم*

بسته است پیری نهانی پایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم
کبوترم چو شود صید چنگک باز اجل
۱۸۲۷۰ از آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است
چو این وقت بود، دامن پدر گیرد
مرا چو پرده در آویختی برین^۳ درگاه
ز لطف تلت که از جندیم^۴ برآوردی
اگر ز جود کیف تو بیجر راه برم
۱۸۲۷۵ شکار درک نیم من و رای ادراکم
سخن بجای بمان، خویش بین، کجایی تو؟!*

۱۷۴۲

ز بیضه سرکن و بنگر^۵ که ما کیان داریم!
« تو جمله حانی و ما از تو نیم جان داریم
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم^۶
که دمبدم ز غریبی^۷ دو صد زبان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم

اگر چه ما نه خروس و نه ما کیان داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گوئیم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
۱۸۲۸۰ دل چو شبم ما را بیجر باز رسان
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنیم^۸

۲ - چت : نه
۳ - مق ، خب : درین
۵ - چت : سرکن بنگر
۶ - آنها (فذا) دارند .

۱ - مق : بیت چهارم است
۴ - خب ، مق : چندیم
۷ - خب ، مق : بغریبی
* - فو ، فح ، عد : ندارم .
** - فو ، فح ، عد : ندارم .
۸ - قص : پیرهنم

بدم تو که همه دامها زبون ویند
 ولیک بند گشا هر دم آن کند با ما
 بنوش کردن زهر این چه جرأتست؟ مگر
 ۱۸۲۸۵ بخرج کردن این نقد عمر مبشریم^۱
 نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد
 یقین بنشکند آن نردبان و گر شکند
 رهین روز چرایی^۳ چو شب کند روزی
 بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی
 ۱۸۲۹۰ دهان پرست و خموشم که تا بگویی تو

که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
 که مادر و پدر و عم ، مگر که آن داریم
 ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
 ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
 ز عین زنگ بدن روی دیدمان داریم
 ز عین رخنه اشکست^۲ نردبان داریم
 مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
 اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم
 کزان لب شکرینت شکر فشان داریم*

۱۷۴۴

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
 دلم چو آتش چون در دمی شود زنده
 بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست
 ندا رسید با آتش که بر همه عشاق
 ۱۸۲۹۵ گلیم از آب چو^۴ خواهی که تا برون آری
 جو بایدت که ترا بحر دایه وار بود
 درست و راست شد ای دل که در هوا دلرا
 الف مباح ز ابجد که سرکشی دارد

بکوی خسته دلانی ، رحیم باش ، رحیم
 چو دل مباح مسافر ، مقیم باش ، مقیم
 که ای مسافر این ره ، یتیم^۴ باش ، یتیم^۴
 چو شعلهای خلیلی نعیم باش ، نعیم
 بزیر پای عزیزان گلیم باش ، گلیم
 مثال دانه در رو یتیم باش ، یتیم
 درست راست^۶ نیاید دونیم باش ، دونیم
 مباح بی^۷ دوسر^۷ ، تو چو جیم باش چو جیم*

۱۷۴۵

فضول گشته ام امروز ، جنگ^۸ می جویم
 منوش نکته مستان که یاوه می گویم

۱ - مق : منتشریم ؛ خب مبشریم
 ۲ - خب : اشکسته
 ۳ - جت : جزایی
 ۴ - فص : بسیم
 ۵ - جت : چه
 ۶ - فد : درست و راست
 ۷ - مق ، خب : مباح کز تو چو دال و جو
 ۸ - جت : امروز جنگ
 * - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۸۳۰۰ تا ، بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم
 لگن نهاد خیالش بچشمه چشم
 بگفتمش که : «بخونابه جامه چون شویی؟»
 بسوی تو همه خونست و سوی من همه آب

دلا ، برو تو ز پیشم ، ترا نمی جویم
 بهانه کرد کزین آب جامه می شویم
 بگفت: «خون هم‌ه‌زان سوست و من ازین سویم
 نه قبظیم ، که درین نیل موسوی خویم*»

۱۷۴۶

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم
 ۱۸۳۰۵ کمان عشق^۲ بدرم که تا بداند عقل
 که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟!
 من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!
 من آن کسم که تو نامم نهی؟ نمی دانم
 جز از اسیری و مبری مقام دیگر هست
 ۱۸۳۱۰ چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند
 بخواب شب گرو آمد امیری میران
 بافتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست
 منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
 خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟!
 ۱۸۳۱۵ فطیر چون کند او؟ فاطر السموات^(۲)
 تو چند نام نهی خویش را؟! خمش می باش

که هرکی او نمرد پیش تو بمیرانم
 که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
 مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
 فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
 چو من اسیر توم پس امیر میرانم
 چو من فنا شوم از هردو کس نفیرانم^۳
 اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
 چو عشق هیچ نخسب ز عشق گیرانم
 همی‌گذارد مه نیز کز وزیرانم
 خدای کرد خمیری ، از آن خمیرانم^(۱)
 خمیر مایه پذیرم ، نه از فطیرانم
 چو اختران سماوات از منیرانم
 که کود کیست که گویی که من زیرانم*

۱۷۴۷

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم میان حلقه عشاق ذوفنون باشم

۱ - فذ ، مق : سوست من * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - فذ ، قو : چومن ازاین دو کذر کردم از مجیرانم
 ۳ - فذ ، قو ، قح ، عد ، قس ، جت : ندارد .

(۱) - ناظر است بحدیث : خَمْرٌ طَيِّبَةٌ آدَمٌ بَعْدَهُ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا (احادیث منثوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۹۸)
 (۲) - قرآن کریم ، ص ۱۴/۶

چرا بیستهٔ هر داروی فسون^۱ باشم
 مقیم کعبه شوم، کعبه را ستون باشم
 بدست نفس مخنث چرا زبون باشم؟!
 شهید عشقم و اندر میان خون باشم
 معجری حد و کنارم، ز حد برون باشم
 ز رُوح قدس ز گرویان فزون باشم*

منم بعشق سلیمان، زبان من آصف
 خلیل وار نیچم سر خود از کعبه
 ۱۸۳۲۰ هزار رستم دستان بگرد ما نرسد
 بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را
 درین بساط منم عندلیب الرحمان
 مرا بعشق پیوررد شمس تبریزی

۱۷۴۸

زن زناش آریم، کش^۴ کشانش آریم
 گویا ما را بین، ما از آن گنزاریم
 حق آن طرهٔ او که همه طراریم
 تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
 زین سبب هر صبحی گشته آن یاریم
 نقد را نگذاریم، پا برین افشاریم
 تا بود در تن جان، ما برین اقراریم
 هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
 وی از آن شیرین تر که همی پنداریم
 کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
 گرنی ما چون شیریم، هم نی چون گفتاریم
 سر پیوشد چون ما کاشف اسراریم
 ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم*

می‌گریزد از ما و ما^۲ قوامش داریم^۳
 ۱۸۳۲۵ می دود^۵ آن زیبا بر گل و سوسنها
 می کند دلداری وان همه طراری
 دام دل بکشاییم، بوسه زو بر باییم
 هوش ما چون اختر، یار ما خورشیدی
 گر بگوید فردا از غرور و سودا
 ۱۸۳۳۰ بحر او پر مرجان، مشرب محتاجان
 هرچه تو فرمایی^۶ عقل و دین^۷ افزایی
 ای لبانت شکر، گیسوانت عنبر
 ساربان! آهسته، بهر هر دل خسته
 اندرین بیشه ستان، رحم کن بر مستان
 ۱۸۳۳۵ این خمش کاف مه روان مه نازک خو
 تا همو گوید^۸ سر خالق هر مخبر

۱ - ظ : هر دارو و فسون * - تنها (فد) دارد .

۲ - قص : آریم و کثر ۵ - مق ، قص : می‌رود

۳ - فذ (دریک مورد) ، قص : دین و عقل ۸ - فذ (دریک مورد) : همی گوید .

* - قو ، قح ، عد : ندارد . در (فد) مکرر است .

۱۷۴۹

گه چرخ زنان همچون فلکم	گه بال زنان همچون ملکم
چرخم بی حق ، رقصم بی حق	من زان ویم ، نی مُشترکم
چون دید مرا بخیرید مرا	آن کان نمک ، زان بانمکم
۱۸۳۴۰ شیرست یقین در بیشه جان	بدرید یقین انبان شکم
آن کو بقضا دادست رضا	قاضی کندش روزی ملکم
یا جوج منم ، مأجوج منم	حد نیست مرا ، هر چند یکم
بر بند دهان ، در باغ درا	تا کم نکنی خطهای چکم*

۱۷۵۰

تلخی نکند شیرین ذقنم	خالی نکند از می دهنم
۱۸۳۴۵ اُریان کندم هر صُبحدمی	گوید که : « یا ، من جامه کنم »
در خانه جهد ، مهلت ندهد	او بس نکند ، پس من چه کنم؟!
از ساغر او گیجست ^۲ سرم	از دیدن او جانست تنم
تنگست برو هر هفت فلک	چون می رود او در پیرهنم؟!
از شیرۀ او من شیر دلم	در عربدهاش شیرین سختم
۱۸۳۵۰ می گفت که : « تو در چنگ منی	من ساختمت ، چونت نزنم »
من چنگ توم ، بر هر رگ من	تو زخمه زنی ، من تن تنم
حاصل تو ز من دل برنکنی	دل نیست مرا ، من خود چه کنم؟!*

۱۷۵۱

تشنه خویش کن ، مده آبنم	عاشق خویش کن ، بیر خوابم
-------------------------	--------------------------

۱ - مق : کم * - قو ، قح ، عد : ندارد .

** - قو ، قح ، عد : ندارد

۲ - فص : گنجست

ای خیال خوش تو محرابم
 در زمان سوی مرگ بشتابم
 جاذب هر مسی جو قلابم
 ره زن کاروان اسبابم
 کین فراق تو بر نمی تابم
 که بر آب حیات دولابم
 که توی آفتاب و مهتابم
 مست گردند نام و القابم
 بجهد^۳ این دل جو سیمابم
 خود سخن بخش را نمی یابم*

تا شب و روز در نماز آیم
 ۱۸۳۵۵ گر خیال تو در فنا یابم
 بر امید خیال گوهر تو
 بر امید مُسَيَّبُ الاسباب
 رحمتی آر و پادشاهی^۲ کن
 زان همی گردم و همی نالم
 ۱۸۳۶۰ زان چو روزن گشادهام دل و چشم
 آن زمانی که نام تو شنوم
 آن زمانی که آتش تو رسد
 بس کن از گفت کز غبار سخن

۱۷۵۲

بُشک را عنبر ثمین گفتم
 بس چمن نام هر چمین گفتم
 نام اعلی بر اسفلین گفتم
 صفت روح بهر طین گفتم
 بهر ابلیس و هر لعین گفتم
 خار را سرو و یاسمین گفتم
 ژاژ را حُجَّت مُبین گفتم
 از طمع چند آفرین گفتم
 که خر ماده را تکین گفتم
 همه عمرم بس ار همین گفتم*

کون خر را نظام دین گفتم
 ۱۸۳۶۵ اندرین آخر جهان ز گزاف
 طوق بر گردن کپی بستم
 عذر خواهید روح را که ز عجز
 حلیه آدم و خلیفه حق
 زاغ را بلبل چمن خواندم
 ۱۸۳۷۰ دیو را جبرئیل کردم نام
 ای دریفا که کان نفرین را
 از خری بود آن بُد ز خرد
 توبه کردم ازین خطا گفتن

۱ - فن : ندارد . ۲ - قص : آریادشاهی ۳ - مق ، فذ : می‌چید
 * - قو ، فج ، عد : ندارد . ۴ - مق : خواهند

۱۷۵۲

که چو خورشید جمله جان گردم	آدم باز تا چنان گردم
سرده بزم سر خوشان گردم	۱۸۳۷۰ سر خُم رَحِیق بگشایم
من چو فکرت چرا نهان گردم؟!*	عشرت اکنون علم، بصحرا زد
فُرَّة العین باغبان گردم	باغ خلدست جان من تا من
گرد فُطبان چو آسمان گردم	بر نگردم بگرد خود چون قطب
فارغ، از بام و یاسبان گردم	چون شبنم روز گشت ای سلطان
که پی سنگ امتحان گردم	۱۸۳۸۰ کان زرم، نیم زر محدود
پادشاهم، چرا شبان گردم؟!*	تن زن از هی هی شبانانه

۱۷۵۴

لیک صد مُهر بر زبان دارم	آتشی از تو در دهان دارم
شعلهایی که در نهان دارم	دو جهانرا کند یکی لقمه
بی جهان ملک صد جهان دارم	گر جهان جملگی فنا گردد
من ز مصر عدم روان دارم	۱۸۳۸۰ کاروانها که بار آن شکرست
که از آن سود یا زیان دارم	من ز مستی عشق بی خیرم
تاکنون جان دُر فشان دارم	چشم تن بود دُر فشان از عشق
خانه بر چارم آسمان دارم	بند خانه نیم که چون عیسی
گر بُشد جان، جان جان دارم	شکر آن را که جان دهد تن را
ز من آن جو که من همان دارم*۲	۱۸۳۹۰ آنچ دادست شمس تبریزی

۱۷۵۵

لیک صد چشم خرده بین دارم	در طریقت دو صد کمین دارم
--------------------------	--------------------------

*۲ - قص : جان و جان و جان

۱ - قص : بنکر

* - قو ، قح ، عد : ندارد .

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

این^۱ نشانها که بر رخم پیداست
آن یکی گنج کز جهان بیش است
ظلمت شک^۲ جای من بادا
۱۸۳۹۵ من نهانی ز جبرئیل امین
نقش چین مرا چه کار آید؟!
اسپ اقبال را بَیْرَم پی
پای دارست جان من در عشق
از دمم بوی باغ^۴ می آید
۱۸۴۰۰ از فرح پایم از زمین دورست^۳
رو تبریز ، شرح این بطلب
دانک از شاه همشین دارم
در دل و جان خود دفین دارم
گر از آن^۳ رو سر یقین دارم
جبرئیل دگر آمین دارم^(۱)
چونک بر رُخ ز عشق چین دارم
زانک بر پُشت عشق زین دارم
چونک پاهای آهین دارم
کز درون باغ و یاسمین دارم
چونک در لامکان زمین دارم
زانک من این ز شمس دین دارم*

۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان نو دهم
گرد آن مه چو چرخ می گردم
۱۸۴۰۵ بر سر کارگاه خوبی بود
سوزنم چنگ شد ازو در تار
تا من این کارگاه عالم را
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب
تا بیابم ز شمس تبریزی
سر ده بادهای انوارم
ای دل ، از جان خویش بیزارم
پس دگر چیست در زمین کارم؟!
سوزنش کرده است چون تارم
تا باآواز زیر می زارم
کو حجاب حقست بر دارم
ز آتش چشمهای بیدارم
صحت این ضمیر بیمارم*

۱ - چت : آن ۲ - مق : ظلمت وشك ۳ - مق : این ۴ - مق : یاز
۵ - قص درواست * - قو ، فق ، عد : ندارد . ** - قو ، فق ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

۱۷۵۷

۱۸۴۱۰ هتم شد بلند و تدیرم
 تو دهانم گرفته که خموش
 زان ز عالم ربوده‌ام حلقه
 پیر ما را ز سر جوان کرده‌ست
 چون گشاد من از کمان توست
 ۱۸۴۱۵ با گشادت چه جای تیر و کمان
 دیدت غیر تو نفاق بود
 با من آمیختی چو شکر و شیر
 طاقتم طاق شد ز جفتی خویش
 درد تأخیر چون بر آرد دود
 جز پیش تو من نمی میرم
 تو دهان گیر و من جهانگیرم
 که بدست توست زنجیرم
 لاجرم هم جوان و هم پیرم
 راست رو، خصم دوز چون تیرم
 هر دو را بشکنم بنپذیرم
 من نه مرد نفاق و تزویرم
 چون شکر در گداز از آن شیرم
 در میفکن دگر بتأخیرم
 بر رود تا اثر تأثیرم*

۱۷۵۸

۱۸۴۲۰ در وصال چرا بیاموزم
 یا تو با درد من بیامیزی^۲
 می‌گریزی ز من که نادانم
 پیش ازین ناز و خشم می‌کردم
 چون خدا با توست در شب و روز
 ۱۸۴۲۵ در فراق سزای خود دیدم
 خاک پای ترا بدست آرم
 آفتاب ترا شوم ذره
 در فراق چرا بیاموزم؟
 یا من از تو دوا بیاموزم
 یا بیامیزی^۳ یا بیاموزم
 تا من از تو جدا بیاموزم
 بعد ازین از خدا بیاموزم
 چون بدیدم سزا بیاموزم
 تا ازو کیمیا بیاموزم
 معنی وَالضَّحَى (۱) بیاموزم

۱ - تنها (فد) دارد . * - قو ، فح ، عد : ندارد .

۲ - قس ، چت : بیاموزی

۳ - قس ، مق : درآمیزی

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۹۳ .

کهریای ترا شوم گاهی جذنه کهریا بیاموزم
 از دو عالم دو دیده بردوزم این من از مصطفی بیاموزم
 ۱۸۴۳س مازاغ و ماظفی^(۱) را من جز ازو از کجا بیاموزم
 در هوایش طواف سازم تا چون فلک^۱ در هوا بیاموزم^۲
 بند هستی فرو گشادم تا همچو مه بی قبا بیاموزم
 همچو ماهی زره ز خود سازم تا بیحر آشا بیاموزم
 همچو دل خون خورم که تا چون دل سیر بی دست و پا بیاموزم
 ۱۸۴۳در وفا نیست کس تمام استاد پس وفا از وفا بیاموزم
 ختمش این شد که خوش لقای منی از تو خوش خوش لقا بیاموزم*

۱۷۵۹

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم کمی بینم مرا چنان که منم؟! (۲)

۱ - چت : ملك ۲ - فذ ، مق : مصراع اخیراین بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
 * - فو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - مقتبس است از : مَازَاغَ الْبَصْرَ وَمَا ظَفَى قرآن کریم ، ۱۷/۵۳

(۲) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

> یاران مکرم مکرم ، مقر بان تحرّم تحرّم عظیم الله ذکرهم چنان روایت کردند که ملکه زمان بانوی جهان
 خاتون سلطان کرجی خاتون رحیمه الله از جمله معبان خالص و مرید خاص همانان بود و در آتش شوق
 مولانا می سوخت اتفاقاً خواست که بقصریه رود و سلطان را ازو ناگزیر بود از آنک گزین و صاحب رای رزین
 بود و تحمل بار نارفراق آن حضرت نداشت مگر در آن عهد نقاشی بود که در صورتگری و تصویر مصورات
 مانی ثانی بود و در فن خود مانی را در نقش مافرومانی می گفت و او را عین الدوله رومی گفتندی او را تشریفها
 داده اشارت کرد تا صورت مولانا را در طبقی کاغذ رسی بزند و چنانک می باید در غایت خوبی بنگارد و گزار
 کند تا مونس اسفار او باشد . پس عین الدوله با امینی چند بعضرت مولانا آمده تا ازین حکایت اعلام
 دهد همچنان سر نهاده ازدور بایستاد پیش از آنک سخن گوید فرمود که مصلحتست اگر توانی همانا که طبقی
 چند کاغذ مخزنی آورده عین الدوله قلم بردست گرفته توجه نمود و حضرت مولانا بر سر او ایستاده بود نقاش
 نظری بکرد و بتصویر صورت مشغول شد و بر طبقی بغایت صورتی لطیف نقش کرد باز نظر کرد دوم بار
 دید که آنچه اول دیده بود آن نبود در طبقی دیگر رسی دیگر زد چون صورت را تمام کرد باز شکلی دیگر
 (بقیه در صفحه بعد .)

گفتی: «اسرار در میان آور»
 کی شود این روان من ساکن؟!
 ۱۸۴۴۰ بحر من غرقه گشت هم در خویش
 این جهان وان جهان مرا مطلب
 فارغ از سودم و زیان چو عدم
 گفتم: «ای جان تو عین مایی» گفت:
 گفتم: «آنی» بگفت: «های، خموش
 ۱۸۴۴۵ گفتم^۱: «اندر زبان چو در نامد
 می شدم در فنا چو مه بی پا
 بانگ آمد چه می دوی؟! بنگر
 شمس تبریز را چو^۲ دیدم من

کو میان اندرین میان که منم؟!
 اینچنین ساکن روان که منم
 بوالعجب بحر بی کران که منم
 کین دو گم شد در آن جهان که منم
 طرفه بی سود و بی زیان که منم!
 «عین چه بود درین عیان که منم»
 در زبان نامدست آن که منم
 اینت گویای بی زبان که منم!
 اینت بی پای پادوان که منم!
 در چنین ظاهر نهران که منم
 نادره بحر و گنج و کان که منم^۳*

۱۷۶۰

بخدایی که در ازل بودست
 ۱۸۴۵۰ نور او شمعهای عشق فروخت^۴
 از یکی حکم او جهان پرشد
 در طلسمات شمس تبریزی
 حی و دانا و قادر قیوم^(۱)
 تا بشد صد هزار سیر معلوم
 عاشق و عشق و حاکم و مجکوم
 گشت گنج عجایش مکتوم

۱ - چت : گفت ۲ - فد : که ۳ - فص ، مق : ندارد . * - فو ، فح ، عد : ندارد
 ۴ - مق ، چت : افروخت

بقیه از صفحه قبل :

نمود ، علیها ، در بیست طبق لونا لون صورتها نبشت و چندانك نظر را مکررمی کرد دیگر گون می دید متعیر
 مانده نمره بزد و بیبوش گشته قلبها را بشکست و عاجزوار سجدها می کرد نقش بیکر دیگر گون می دید
 همانا که حضرت مولانا همین غزل را سر آغاز فرمود. شعر :

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم . . . الی آخر القصه »

(۱) - مطابق روایت افلاکی این غزل چهارمین نامه منظوم است که مولانا در مسافرت نخستین شمس تبریزی
 بشام نزد وی فرستاده است .

که از آن دم که تو سفر کردی
 همه شب همچو شمع می سوزیم
 ۱۸۴۵۰ در فراق جمال او ما را
 آن عنان را بدین طرف برتاب^۱
 بی حضورت سماع نیست حلال
 یک غزل بی تو هیچ گفته نشد
 بس بذوق سماع^۲ نامه تو
 ۱۸۴۶۰ شام ما از تو صبح روشن باد

۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم^۳
 ما همه همدلیم و همراهیم
 ما ز کونین عشق بگزیدیم
 چند تلخی کشید جان ز فراق!
 ۱۸۴۶۵ آفتابی در آمد از روزن
 آفتابا ، مکش ز ما دامن
 از شعاع توست اگر لعیم
 پیش تو ذره وار رقصانیم
 عاقبت شکر ، باز پیوستیم
 جمله از یک شراب سرمستیم
 جز که آن عشق هیچ نپرستیم
 عاقبت از فراق وارستیم
 کرد ما را بلند ، اگر پستیم
 نی که بر دامن تو بنشستیم؟
 از تو هستیم ما اگر هستیم
 از هوای تو بند بشکستیم*

۱۷۶۲

آمدستیم تا چنان گردیم
 ۱۸۴۷۰ مونس و یار غمگنان^۴ باشیم
 که چو خورشید جمله جان گردیم
 گل و گلزار خاکیان گردیم

۱ - فذ : درتاب ۲ - فس : عشق ۳ - چت : بذوق و سماع ۴ - فذ ، چت : پنج وشش

۵ - مق : بیت پنجم است * - فز ، فح ، عد : ندارد ۶ - فذ : سرمستیم

** - فز ، فح ، عد : ندارد ۷ - مق : همگان

بر همه همچو بحر و کان گردیم
قُرّة العین دیدگان گردیم^۲
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
همچو ایمان برو آمان گردیم
که بر الفاظ و بر زبان گردیم*

چند کس را نیم^۱ خاص چو زر
جان نمایم جسم عالم را
چون زمین نیستیم یغماگاه
هر کی ترسان بود چو ترسایان
۱۸۴۷۰ هین، خمش کن، از آن هم افزونیم

۱۷۶۲

کی چو اشتر گیاه و خار خوریم؟!
می باقی بی خمار خوریم
بی مجابا و مرد وار خوریم
اندر آن دم که بی شمار خوریم
می سر جوش پایدار خوریم
تا کباب از دل شکار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو لک ز حرص، مار خوریم*

ما که باده زد دست یار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ، ایرا
جام مردان بیار تا کامروز
بدم ناشمرده زنده شویم
۱۸۴۸۰ ساقیا، پایدار تا ز گفت
بجی این شیر مست می پویم
زان دیاریم کز حدت پاکست
نه چو کرکس اسیر مرداریم

۱۷۶۴

تا بدان بلبان شکار کنیم
گر ننالم پس چه کار کنیم؟!
بر سر عاشقان نثار کنیم
همه را مست و بی قرار کنیم
خدمت چشم پر خمار کنیم
عیشهایی که با نگار کنیم

نالّه بلبل بهار کنیم
۱۸۴۸۰ کار او ناز و کار ما لابهست
در گلستان رویم و گل چینیم
اندر آیم مست در بازار
سیم با یار خوش عذار خوریم
کس نداند خدای داند و بس

* - قو، قح، عد : ندارد .

۲ - لذ : بیروت سابق مقدمت .

۱ - قص : نه ایم، مق : نشیم

** - قو، قح، عد : ندارد .

۱۸۴۹۰ تو اگر راز دار ما باشی
 می‌گیرند خلق از تاتار
 راز را با تو آشکار کنیم
 بار کردند اشتران بگریز
 خدمت خالق تبار کنیم
 خلق خیزان کنند و ما برام
 رخصمان نیست ما چه بار کنیم؟!
 اشتر مردمان شمار کنیم*

۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای تویم
 ۱۸۴۹۵ تو ، برخسار آفتابی و مه
 رحمتی کن که در هوای تویم
 تا تو زین پرده روی بنمایی
 ما همه ذره در هوای تویم
 ای که ما در میان مجلس انس
 منتظر بر در سرای تویم
 خیره چون دشمنان مکش ما را
 بی خود از شربت لقای تویم
 تو رضا می‌دهی بکشتن ما
 کآخر ای دوست آشنای تویم
 ۱۸۵۰۰ اگر چه با خاتم سلیمانیم
 ما همه بنده رضای تویم
 ای پری زاده ، خاک یای تویم
 شمس تبریز ! جان جانمایی
 ما همه بنده و گدای تویم*

۱۷۶۶

خیز ، تا فتنه بر انگیزیم
 بر بساط نشاط بنشینیم
 يك زمان از زمانه بگریزیم
 جز حریف ظریف نگزینیم
 همه از پیش خویش برخیزیم
 ۱۸۵۰۵ غم بیهوده در جهان نخوریم
 با کسان خسان نیامیزیم
 ما گرفتار شادی و طرییم
 می آسوده در قدح ریزیم
 گر ستیزه کند فلک با ما
 نه گرفتار زهد و پرهیزیم
 بر مرادش رویم و نستیزیم
 چون نداریم هیچ دست آویز
 چند با هر کسی در آویزیم!؟

* - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - چت : ازبرده .

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

عیش باقیست شمس تبریزی مست جاوید شاه تبریزیم*

۱۷۶۷

۱۸۵۱۰ تو چه دانی که ما چه مرغانیم؟!
چون بدست آورد کسی ما را؟!
چرخ از بهر ماست در گردش
کی بمانیم اندرین خانه؟!
گر بصورت گدای این کویم
۱۸۵۱۵ چونک فردا شهیم در همه مصر
تا درین صورتیم از کس ما
شمس تبریز چونک شد مهمان
هر نفس زیر لب چه می خوانیم؟!
ما گهی گنج ، گاه ویرانیم
زان سبب همچو چرخ گردانیم
چون درین خانه جمله مهمانیم
بصفت ین که ما چه سلطانیم!
چه غم امروز اگر بزندانیم
هم نرنجیم و هم نرنجانیم (۱)
صد هزاران هزار چندانیم*

۱۷۶۸

چند قبا بر قد دل دوختم
پیر فلک را که قراریش نیست
۱۸۵۲۰ گنج کرم آمد مهمان من
حاصل ، ازین سه سخنم بیش نیست
بر مثل شمع^۲ من پاک باز
بس که بسی نکته عیسی^۱ جان
بس که إذا تم دنا نقصه^۳
چند چراغ خرد افروختم
گردش بس بوالعجب آموختم
وام قیران ز کرم^۱ توختم
سوختم و سوختم و سوختم
ریختم آن دخل ، که اندوختم
در دل و در گوش خراسپوختم
تا بنگوید صنم شوخ تم*

۱۷۶۹

۱۸۵۲۵ ای دل صافی دم ثابت^۳ قدم
جیت یلکی^۱ تئندر خیر الامم

* - تنها (فد) دارد . *** - تنها (قص) دارد .

*** - قو ، قح ، عد ، ندارد . ۳ - فذ ؛ دم وثابت

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

بر ورق عشق ازل چون قلم
 رقص کنانیم چو شُقه علم
 سوی گشایشگه عرصه عدم
 گوش قدم داند حرف قدم
 همچو غریب عربی در عجم
 بشنو از بنده نه یش و نه کم
 قصه غریب آمد و گوینده هم^۱
 روشن و فرخنده چو باغ ارم
 جنت و ایوان شد و صفة حرم^۲
 باز شود آب در ، آن دم زهم
 ناگه سر بر زند از چاه غم
 صَلَّى عَلَي دَنِّيْهَا وَارْتَسَم
 می نگرَد بر فلك محتشم^۳
 قَدْ شَهِدَ اللهُ وَ عَدَّ التَّعَم
 بَانَ عَلَي شُعْبَيْهِ مَا كَتَم
 فصل بهاران بدهد^۴ دم بدم
 ور علم افراشتی وگر قلم
 سَوْفَ يَرَى النَّائِمُ مَاذَا أَحْتَلَم*

سر نهی جز باشارات دل
 از طرب باد تو و داد تو
 رقص کنان خواجه کجا می روی؟
 خواجه! کدامین عدمست این؟ بگو
 ۱۸۵۳۰ عشق غریبست و زبانش غریب
 خیز ، که آورده امت قصه
 بشنو این حرف غریبانه را
 از رخ آن یوسف شد قمر چاه
 قصر شد آن حبس و درو باغ و راغ
 ۱۸۵۳۵ همچو کلوخی که در آب افکنی
 همچو شب ابر که خورشید صبح
 همچو شرابی که عرب خورد و گفت
 از طرب این حبس بخواری و تقص
 ای خرد از رشك دهانم مگیر
 ۱۸۵۴۰ گر چه درخت آب نهان می خورد
 هرچه بدزدید زمین ز آسمان
 گر شبه دزدیده وگر گهر
 رفت شب و روز تو اینک رسید

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم
 ۱۸۵۴۵ گرم شد و عربده آغاز کرد
 بی خود و بنشست^۵ بمجلس برم
 گفت که : « تو نقشی و من آزرَم

۱ - مق : ندارد .
 ۲ - فذ ، جت : صفة و حرم
 ۳ - فذ : این بیت پس از (از رخ آن یوسف . . .) آمده است .
 * - فو ، قح ، عد : ندارد .
 ۵ - قص : بی خود بنشست

تو بدو پر می پری و من بصد
گرچه فروتر بنشستم ز لطف
يك قدحم بیست چو جام شماست
ساغر من تا لب و باقی بنیم
۱۸۵۵۰ صورت من ناید در چشم سر
من پنهان در دل و دل هم پنهان
گر قدحی بیشتر از من خوری
گر بدو صد کوه چو بز بر دوی
چون بدوم مه نبود همتمکم
۱۸۵۵۵ چون بپریم دست بسوی سلاح
خشك نماید بر تو این غزل
کور نه ام لیک مرا کیمیاست
جزو و کلم یار مرا در خورست

توز دو کس من ز دو صد خوشترم
من ز حریفان بدو سر برترم
تا همه دانند که من دیگرم
جان و دلم زفت و بتن^۱ لاغرم
زانکه ازین سرنیم و زان سرم
زانک درین هردو صدف گوهرم
من دو سبو پیشتر از تو خورم
من که و بز را دو شکم بریدم
چون بجهم چرخ بود چنبرم
دشنه خورشید بود خنجرم^۲
چون نشدی تر ز نم^۲ کوثرم
این درم قلب از آن می خرم^(۱)
نی خوردم غم و نه من غم خورم*

۱۷۷۱

شد ز غمت خانه سودا دلم
در طلبت رفت بهر جا دلم
۱۸۵۶۰ در طلب زهره رخ ماه رو
می نگردد جانب بالا دام
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
رفت برین سقف مصفا دلم

۱ - جت : زفت بتن ۲ - فد : یم * - قو ، قیح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در قصه ذیل آورده اسب :

« همچنان منقولست که روزی معین الدین پروانه رحمه الله در دیوان سرای خود گفته باشد که حضرت خداوندگار پادشاه بی نظیر است و مثل او سلطانی نیندارم که در قرنهای ظهور کرده باشد اما مریدانش بغایت بدند و فضول نفس ، مگر که یکی از جمله معبان حضرتش که آن جایگاه حاضر بود از غایت درد دل این خبر را به حضرت مولانا رسانیده تمامت یاران شکسته دل گشتند همانا که حضرت مولانا رفته بخدمت پروانه ارسال فرمود که اگر مریدان من نیک مردم بودندی خود من مرید ایشان می شدم از آنچه بد مردم بودند بر میدی شان قبول کردم تا تبدیل یافته نیکو شوند و در سلك نیکان و نیکوکاران در آیند شعر :

کور نیم لیک مرا کیمیاست . . . »

آه ، که امروز دلم را چه شد؟
از طلب گوهر گویای^۱ عشق
روز شد و چادر شب می درد
۱۸۵۶ از دل تو در دلمن نکته است
گر نکنی بر دلمن رحمتی
ای تبریز از هوس شمس دین
دوش چه گفتست کسی با دلم؟
موج زند موج چو دریا دلم
در پی آن عیش و تماشا دلم
آه چه رهست از دل تو تا دلم!
وای دلم وای دلم وای دلم
چند رود سوی تریا دلم؟!*

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم
پیر شدی در غم ما ، باک نیست
۱۸۵۷- هیچ غم جان مخور ار جان برفت
آنچ محالست تصور دهم
ره دهمت تا باصول اصول
گرچه کلیمی ، همه در اعتراض
از پس آن شاه جهانتم کنم
پیر یا تا که جوانتم کنم
بگلر لشکرگه جانت کنم
وجه محالیش^۲ بیانت کنم
راه چه باشد که چنانت کنم؟
کشف کنم ، خضر زمانتم کنم*

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم
۱۸۵۷ بر سر و رو سجده کنان جمله راه
نافه آهو چو بزد بر دماغ
دام بشر لایق آن صید نیست
پار دل پاره رفوی تو دید
ای همه هستی ، مکن از ما کنار
خیره نگر ، سوی نگار آمدیم
تا سر آن گنج چو مار آمدیم
دام گرفتیم و شکار آمدیم
پس تو بگو ما بچه کار آمدیم؟
بر طمع دولت پار آمدیم
زانک ز هستی بکنار آمدیم

۱- چت : دریای ۲- مق ، فص : ندارد *

۳- فص : وجه محالست ، ظ : ورچه ** - فو ، فص ، عد : ندارد .

۱۸۵۸۰ همچو ستاره سوی شیطان کفر^(۱) نطف زنانیم و شرار آمدیم
 همچو ابایل سوی پیل گبر^۱ سنگ زنانیم و دمار آمدیم
 باز چو بینم رخ عاشقان با طبق سیم ، نثار آمدیم*

۱۷۷۴

ما بتمشای تو باز آمدیم جانب دریای تو باز آمدیم
 سیل غمت خانه دل را ببرد زود بصرای تو باز آمدیم
 ۱۸۵۸۵ چون سیر ما مطبخ سودای تست بر سر سودای تو باز آمدیم
 از سر چه صد رسن انداختی تا سوی بالای تو باز آمدیم
 ناله سرنای تو در جان رسید در پی سرنای تو باز آمدیم*

۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا بیرم گر تو می من قدحم ور ترشی من کبرم
 عَسَّ وَجْهًا سَنَدِي كَأَنَّ سَنَاهُ^۲ مَدَدِي كَلَّ هَوَى يَهْوِيهِ ذَاكَ جَمِيلٌ وَكَرَمٌ
 ۱۸۵۹۰ زنده نباشد دل من گر بمش دل ندم عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
 مَبْسُومٌ بَلْبَلَتِي عَائِسُهُ زَلْزَلَتِي مَاشِطُهُ شَيْبَتِي غَيَّبَتُهُ أَلْفُ هَرَمٌ
 گر کزی آرم سوی او همچو کمان تیرخورم ور هنر آرم سوی او عرضه کنم ، بی هنرم
 بَارِحَتِي فِكْرُهُ هَيَّجَتِي قَلْقَلَتِي قُتُّ أَطْوَفُ سَكِرًا مُعْتَمِئًا حَوْلَ حَرَمٌ
 گر بی^۳ رایش نروم باد گسسته رگ من ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
 ۱۸۵۹۰ أَظَلْتُ بِهِ مُقْتَنِيًا ، مُرْتَزِقًا مُجْتَنِيًا نَخْلَةٌ خُلِدَتْ تَبَتَّتْ وَسَطَ رِيَاضِ وَإِرَمٌ
 چونک شکارش نشوم خواجه! یقین دان که سگم چون بی اسپش ندوم^۴ خواجه! یقین دان که خرم

۱ - فذ : کبر * - قو ، فج ، عد : ندارد . ** - قو فج ، عد : ندارد . ۲ - چت سپاه
 ۳ - قس : مق : دربی ۴ - چت : نروم

(۱) - مستفاد است از : وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ . قرآن کریم ، ۵/۶۷

تَمَّتْ عَلَيَّ قَارِعَةٌ عَاصَفَنِي سَيْلُ عَرِيمٍ
 گفتم: «کشتی تو مرا» گفت: «من از تو بترم»
 رو، سخن خارمگو چون همه گل می سپرم*

كُنْتُ قَبِيلاً كَيْسَلًا حَفَفَنِي جَدْبَتُهُ
 گفتم: «بسته ست دلم» گفت: «منم قفل گشا»
 رو، سخن کار مگو، کز همه آزاد شدم

۱۷۷۶

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
 فَأَلَيْهِ نَتَرَجَعُ وَإِلَيْهِ نَتَحَاكِمُ
 چو قباى تو پیوشم ، میلکم ، شاه قبادم
 وَرَعَانِي وَسَقَانِي ، هُوَ فِي الْفَضْلِ مُقَدَّمُ
 چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
 طَلَعَ الْبَدْرُ هِلَالًا خَضَعَ الْقَابُ وَأَسْلَمَ
 چکنم سیم و درم را چو درین گنج فنادم؟!
 دَلْ خُودِ بَرِّ تُو نِهَادِم ، بَخْدَا نِيكَ نِهَادِم
 وَعَدُونِي ، كَذُّبُونِي ، فَأَلِي مَنْ اتَّظَّمُ؟!
 نه اسیر شب و روزم ، نه گرفتار کسادم
 غَسَّقُ النَّفْسَ تَفَرَّقَ رَبُّضُ الْكُفْرِ تَهْتَمُ
 چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
 فَمِنْ الْعِشْقِ تَدْتَرُ وَمِنْ الْعِشْقِ تَخْتَمُ
 بنما، ترك چه گویم چو توی جمله مُرادم؟!
 لَكَ بُخْلِي لَكَ جُودِي وَلَكَ الدَّهْرُ مُنْظَمُ
 تو چنانم بربودی که بشد یاد زیادم

۱۸۶۰۰ منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
 كَتَبَ الْعِشْقُ يَا نِي يَهْوِي الْعَاشِقُ أَعْلَمُ
 چو شراب تو بنوشم ، چو شراب تو بجوشم
 قَمَرُ الْحُسَيْنِ آتَانِي وَإِلَى الْوَصْلِ دَعَانِي
 ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
 ۱۸۶۰۵ نَصَرَ الْعِشْقُ ! أَحْبَبُوا وَإِلَى الْوَصْلِ أَنْبَبُوا
 چکنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس؟
 لَمَعُ الْعِشْقِ تَوَالِي وَعَلَى الصَّبْرِ تَعَالِي
 چوتوی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم!
 خَدَعُونِي تَهْبُونِي ، آخَذُونِي ، غَلَبُونِي
 ۱۸۶۱۰ نه بدرم نه بدوزم ، نه بسازم نه بسوزم
 مَلِكُ الشَّرْقِ تَشْرَقُ وَعَلَى الرُّوحِ تَعَلَّقُ
 چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی؟!
 نَفْسُ الْعِشْقِ عَتَادِي وَعَمِيدِي وَعِمَادِي
 روش زاهد و عابد همگی ترك مُرادست
 ۱۸۶۱۵ لَكَ يَا عِشْقُ وُجُودِي وَرُكُوعِي وَسُجُودِي
 چو مرا دیو رُبودی طربم یاد تو بودی

* - ۲ - فذ ، جت ، مق : جلالاً

* - ۱ - فذ ، فو : شاه و قبادم . - فح ، عد : ندارد .

فَقَدَّ النَّوْمَ وَسَادِي وَسَادَاتِي نَوْمَ
 چو مرا باد تو دادی مده ای دوست بیادم
 وَآرَى السَّقْفَ تَخْرُقَ وَآرَى الْمَوْجَ تَلَاظِمُ
 من اگر فتح و فتوحم چه عجب؟ شاه نژادم^۲
 وَآرَى الْبَحْرَ تَسْجِرُ^(۱) وَآرَى الْهَلْكَ تَقَامُ
 چو قتم جانب ساحل حجرم، سنگ و جمامم
 نَهَضَ الْحَبُّ لِيَطْبِي وَتَدَارِكُ وَتَرْحَمُ
 سوی مردار چه کردم؟! نه چو زاغم نه چو خادم
 هُوَ مِعْرَاجُ سَوَارِي^۳ وَعَلَى السَّطْحِ كَسَلْمُ^۴
 ز تو گریم، ز تو خندم، ز تو غمگین، ز تو شادم
 بِكَ فِي الدَّهْرِ سُكُوتٌ، بِكَ قَلْبِي يَتَكَلَّمُ^۵
 بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم*

أَلِفَ الدَّهْرِ بِمَادِي جَرَحَ الْبُعْدَ فُوَادِي
 بصفه کشتی نوحم که بیاد تو روانم
 فَأَرَى الشَّمْلَ تَفْرُقُ وَآرَى السَّيْرَ تَمَزَّقُ
 ۱۸۶۲۰ من اگر کشتی نوحم چه عجب؟ چون همه روحم
 وَآرَى الْبَدْرَ تَكْوَرُ وَآرَى النَّجْمَ تَكْدَرُ
 چو ببحر تو درآیم بمزاج آب حیاتم
 فَقَدَّ أَهْدَانِي رَبِّي وَآتَى الْجَدَّ يَحْيِي
 بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم
 ۱۸۶۲۵ نَزَلَ الْعِشْقُ بِدَارِي مَعَهُ كَأْسُ عُقَارِي
 چو بسازیم چو عیدم، چو بسوزیم چو عودم
 بِكَ أَحْيَى وَأَمُوتُ بِكَ أُمِسُكَ وَأَفُوتُ
 چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدين

۱۷۷۷

لَا تَيْسُرُوا مِن غَابِكُمْ لَا تَدْنِسُوا آثَابَكُمْ
 فِي ظِلِّ دِينٍ مُسْتَدِي^۶ لَا تَقْلِقُوا آثَابَكُمْ
 أَشْجَمْتَكُمْ لَا تَجْبِنُوا لَا تَحْقِرُوا آثَابَكُمْ
 يَا رَبِّ أَظْهَرِ بَدْرَنَا ، لَا تَعْبُدُوا آثَابَكُمْ
 طَابَ الْمُوَافِي سَيْرُهُ لَا تَخْسِرُوا آثَابَكُمْ

إِنَّا فَتَحْنَا بِأَبِكُمْ لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ
 ۱۸۶۳۰ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مَنَّ عَلَيْنَا يَا لَتَنَا
 يَا أَوْلِيَا لَا تَحْزَنُوا ، أَرَبَّحْتُمْ لَا تَغْبِنُوا
 يَا رَبِّ إِشْرَحْ صَدْرَنَا ، يَا رَبِّ ارْفَعْ قَدْرَنَا
 مَالِي إِلَهٌ غَيْرُهُ ، نَالَ الْبِرَا يَا خَيْرُهُ

۱ - چت : من ۲ - فذ : این بیت و بیت بعد بر دو بیت سابق مقدمست ۳ - چت : بداری

۴ - مق ، قص : این بیت را ندارد . ۵ - مق ، قص : ندارد . * - قح ، عد : ندارد .

۶ - فذ - لَا تَنْسُوا مِن غَابِكُمْ ۷ - اصل : مُسْتَدِي ۸ - اصل : إِلَهَا

(۱) - ناظر است به : إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ قرآن کریم، ۸۱/۱/۶۲

بوی دل آید از سخن ، دل حاصل آید از سخن

تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلیابکم*

۱۷۷۸

۱۸۶۳۵ رُحْتُ أَنَا مِنْ بَيْنِكُمْ غَيْتُ كَذَا مِنْ عَيْنِكُمْ
إِخْوَانَنَا ! إِخْوَانَنَا ! إِنَّ الزَّمَانَ خَانَنَا
قَدْ فَاتَنَا أَعْمَارُنَا وَاسْتَنْسَيْتِ أَخْبَارُنَا
إِسْتَوْثِقُوا أَدْيَانَكُمْ وَاسْتَفْنِمُوا إِخْوَانَكُمْ

لا تَقْلُوبُوا عَنْ حَيْنِكُمْ لَا تَهْدُوا دَارَيْنِكُمْ
لَا تَنْسُوا هِجْرَانَنَا ، لَا تَهْدُوا دَارَيْنِكُمْ
وَاسْتَنْسَيْتِ أَوْزَارُنَا لَا تَهْدُوا دَارَيْنِكُمْ
وَاسْتَمْشِقُوا إِيْمَانَكُمْ لَا تَهْدُوا دَارَيْنِكُمْ*

۱۷۷۹

آئِينَاكُمْ ، آئِينَاكُمْ فَحِينُنَا نُحْبِبِكُمْ
۱۸۶۴۰ دَخَلْنَا دَارَكُمْ سَكْرَى فَشَكَرْنَا رَبَّنَا شُكْرًا
خَرَجْنَا مِنْ قَرْيِ الْوَادِي دَخَلْنَا الْقَصْرَ يَا حَادِي
فَأَخْفِ الْقَصْرَ لَا بُدِّي وَمَنْ يَسْئَلْكَ لَا تَهْدِي
وَتَسْفِينَا وَتَسْفِينَا وَمِثْلَ السَّرِّ تُخْفِينَا

وَلَوْلَاكُمْ وَلَقِيَاكُمْ لَمَا كُنَّا يُوَادِيكُمْ
ذَكَرْتُمْ عَهْدَنَا ذِكْرًا وَنَادَانَا مُنَادِيكُمْ
تَوَاقَيْتُمْ بِيَعَادِي وَبِأَحِ الرَّاحِ سَاقِيكُمْ
فَأَنْتِ الْعَوْتُ وَالْمُجْدِي إِذَا نَاجِي مُنَاجِيكُمْ
وَهَذَا كُلُّهُ فَضْلٌ فَإِنَّا لَأَنْكَافِيكُمْ*

۱۷۸۰

أَقْبَلَ السَّاقِي عَلَيْنَا حَامِلًا كَأْسَ الْمُدَامِ
۱۸۶۴۵ إِشْبَعُوا مِنْ غَيْرِ أَكَلٍ وَاسْمَعُوا مِنْ غَيْرِ أَذْنٍ
أَيُّهَا الْمَشَاقُّ طَيِّبُوا وَاسْكُرُوا مِنْ كَأْسِنَا
إِنْهَضُوا نَادِيَ الْمُنَادِي الصَّلَاةَ أَيْنَ الرِّجَالِ؟
إِشْرَبُوا سَقِيًّا لَكُمْ ثُمَّ اطْرَبُوا غُنْمًا لَكُمْ
وَافْقُونَا وَافْقُونَا فِي طَرِيقِ الْإِتِّحَادِ

فَاشْرَبُوا مِنْ كَأْسِ خُلْدٍ وَاتْرَكُوا كُلَّ الطَّعَامِ
وَإِنْطَقُوا مِنْ غَيْرِ حَرْفٍ وَاسْكُتُوا تَمَّ الْكَلَامِ
وَارْكَبُوا ظَهْرَ الْمَعَالِي وَادْخُلُوا بَيْنَ الرِّجَامِ
جَاءَكُمْ نَادِي الْقِيَامَةِ فِي الْهَوَى نَعَمَ الْقِيَامِ
إِنَّ هَذَا يَوْمٌ عِيدٌ عَيْدُوا بَعْدَ الصِّيَامِ
إِنَّمَا نَحْنُ كَنَهْرٍ فَرَّقُوهُ وَالسَّلَامِ

*** - قح ، عد ، جت : ندارد .

۱ - قص : الرُّوح

*** - تمها (قص) دارد .

* - قح ، عد : ندارد .

۲ - جت : غَرَّقُوهُ

۱۸۶۰ یا ندیہی سل بسپلاً نحو عین السنسپیل قُم لَنَا فَتَحْ جَنَانًا مِنْ جِنَانِ يَا غَلَامُ*

۱۷۸۱

قَدْ رَجَعْنَا قَدْ رَجَعْنَا جَانِبًا مِنْ طُورِكُمْ أَنْظِرُونَا «أَنْظِرُونَا نَقْتِيسَ مِنْ نُورِكُمْ» (۱)
كُلُّ مَنْ يَرْجُو وَجُودًا يَفْتِنِمَ مِنْ جُودِكُمْ كُلُّ مَنْ أَرَادَهُ عُسْرًا نَالَ مِنْ مَيْسُورِكُمْ
لَيْسَ يَشْفَى بِالرِّزَايَا مَنْ يَكُنْ مَحْفُوظِكُمْ لَا يَبَالِي بِالرِّبَايَا خَاضِعِي مَنصُورِكُمْ
حَارَتْ أَبْصَارُ الرِّبَايَا فِي بَدِيهِاتِكُمْ مَنْ يُلَاقِي^۳ مَنْ يَسُوقُ الخَيْلَ فِي مَسْتُورِكُمْ
۱۸۶۰ لَيْسَ يَهْدِي قَلْبَنَا إِلَّا نَسِيمٌ مِنْكُمْ لَيْسَ يُجَلِي طَرْفَنَا إِلَّا بَقْرُبِي دُورِكُمْ*

۱۷۸۲

ظَنَنْتُمْ أَيَا عَدَالٍ أَنْ قَدْ عَدَلْتُمْ تَظُنُّونَ أَنَّ الحَقَّ فِيمَا عَدَلْتُمْ
وَمَا ضَاءَ ذَاكَ البَدْرُ إِلَّا لِأَهْلِهِ وَغَادَرَكُمُ أَنْوَارُهُ فَضَلْتُمْ
فَمَا مَلَّ مَنْ ذَاقَ الصَّبَابَةَ وَالهُوَى وَإِنَّكُمْ مَا دُقْتُمْ فَمَلْتُمْ
وَإِنْ دُقْتُمُوا مَا دُقْتُمُوهُ بِحَقِّهَا وَلَا مُشْرَبَ العُشَاقِ يَوْمًا وَصَلْتُمْ*

۱۷۸۳

۱۸۶۰ فَايَ وَفَّقَ اللهُ الكَرِيمُ وَصَالَكُمُ نَوَاعِينَ رُوحِي حُسْنِكُمْ وَجَمَالَكُمُ
تَصَدَّقْتُ بِالرُّوحِ العَزِيزِ لِشُكْرِهَا فَيَا اللهُ ارْحَمُوا ذُلِّي وَعِشْقِي فَمَا لَكُمُ
إِلَى كُمُ أَقَاسِي هَجْرَكُمُ وَفِرَاقِكُمْ؟ إِلَى كُمُ أُوَانِسَ طَبْفِكُمْ وَخِيَالِكُمْ؟
تَنَاقَصَ صَبْرِي يَأْزِدِيَادَ مَلَائِكُمُ فَيَا لَيْتِي أَفْنِي كَصَبْرِي مَلَائِكُمُ

* - قح ، عد ، قو ، نداد . مق بیت شماره (۱۶۶۰۰) و شماره (۱۶۶۰۳) از عزل ۱۵۸۳ را بخط الحافظ براین غزل

افزوده است . ۱ - اصل : جانبا ۲ - قص قالبرايا ۳ - چت ، فد : تلاقى

** - قو ، قح ، عد ، نداد . ۴ - مق ، چت : صار ۵ - چت : مذهب

*** - قو ، قح ، عد ، نداد . ۶ - چنین است در نسخ . ظ الافارحموا

(۱) - قرآن کریم ، ۱۳/۵۷

عَمَى الْعَيْنُ مِنْ تَذَكُّرِهَا حَرَكَاتِكُمْ
 ۱۸۶۶۵ رَأَى الْهَوَى يَوْمًا الْأَعْبُ غَفَلَتِي
 وَغَضَبَاتُهَا وَيَلَاكُم وَدَلَالِكُمْ
 فَصَاحَ عَلَيْنَا صَبْحَةَ الْمَشَقِّ وَالْكُم
 لَقَدْ جَاءَ مِنْ تَبَرُّزِ رُوحِ مُجَسَّمٍ
 آلا فَأَنْثَرُوا فِي حُبِّهَا تَقْلِيهِ مَا لَكُمْ*

۱۷۸۴

عَلَى أَهْلِ تَجِدِ الثَّنَا وَسَلَامٍ
 فَضِيلَتُهُ لِلْفَاضِلِينَ بِصِيرَةٍ
 وَعَيْشَتُنَا فِي غَيْرِهِمْ لِحَرَامٍ
 مَلَا حَتُّهُ لِلْمَاشِقِينَ قِيَامٍ
 ۱۸۶۷۰ أَيَا سَاكِنِيهَا مِنْ فَضِيلَةِ سَيِّدِي
 وَتَوْلَا حِجَابَ الْعِزِّ أَرْخَى مَلِيكِنَا
 مَلِيكَ إِذَا لَأَحْتِ شَمَاشُ حُدَّه
 سَقَى اللَّهَ وَقْتًا أَنْطَقَانَا كَلَامُهُ
 وَعَيْشَتُنَا فِي غَيْرِهِمْ لِحَرَامٍ
 لَكُمْ عَيْشُهُ مَرَضِيَّةٌ وَدَوَامٌ
 لَكَانَ عَلَى بَابِ الْمَلِكِ زِحَامٌ
 لَأَصْبَحَ حَمًّا صَخْرَةً وَرُحَامٌ
 قَفِي الرُّوحِ مِنْ ذَاكَ الْكَلَامِ كَلَامٌ
 وَقَدَى مِنْ عَدْلِ الْعَوَاذِلِ لَأُمٌ*

حرفانون

۱۷۸۵

۱۸۶۷۵ یا یا ، دلدار من ، دلدار من ، در آ در آ در کار من ، در کار من
 توی توی گلزار من ، گلزار من ، بگو بگو اسرار من ، اسرار من
 یا یا ، درویش من ! درویش من ! مرو مرو ازیش من ، ازیش من
 توی توی هم کیش من ، هم کیش من ، توی توی هم خویش من ، هم خویش من
 هر جا روم با من روی ، با من روی ، هر منزلی محرم شوی ، محرم شوی
 روز و شبم مونس توی ، مونس توی ، دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
 ای شمع من بس روشنی ، بس روشنی ، در خانه ام چون روزنی ، چون روزنی

تیر بالا چون در رسد ، چون در رسد ، هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی

۱ - مق ، چت : جَنِب * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ - اصل : أَنْطَقَانَا ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

صبر مرا برهم زدی، برهم زدی، عقل مرا ره زن شدی، ره زن شدی

دلرا کجا پنهان کنم؟ پنهان کنم؟ دو دلبری تو بی حدی، تو بی حدی

۱۸۶۸۰ ای فخر من سلطان من! سلطان من! فرمان ده و خاقان من! خاقان من!

چون سوی من میلی کنی، میلی کنی، روشن شود چشمان من، چشمان من

هر جا توی جنت بود، جنت بود، هر جا روی رحمت بود، رحمت بود

چون سایها در جاشتگه، در جاشتگه، فتح و ظفر پیشت دود، پیشت دود

فضل خدا همراه تو، همراه تو، امن و امان خرگاه تو، خرگاه تو

بخشایش و حفظ خدا، حفظ خدا، پیوسته در درگاه تو، درگاه تو*
۱۷۸۶

سروا خرامان منی، ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو، ای شعله تابان من
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
سر مست و خندان اندر آ، ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاخها آبت تو، ای باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من
ای آن پیش از آنها، ای آن من، ای آن من
اندیشه ام افلاک نی، ای وصل تو کیوان من
در آب حیوان مرگ کوای بحر من، عمان من!
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو، ای جان جان، بی تن مرو
۱۸۶۸۵ هفت آسمان را بردم وز هفت دریا بگندم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان جا کرم
بی پاوسر کردی مرا، بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چون جان شدم و ز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو، ای چشم نر گس مست تو
۱۸۶۹۰ يك لحظه داغم می کشی، یکدم بی اغم می کشی
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
منزلگه ما خاکنی، گر تن بریزد باک نی
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
ای بوی تو در آه^۱ من، وی آه تو همراه من

* - تنها (فص) دارد و بهین صورت که در متن ضبط کردیم نوشته شده است و احتمال دارد که لفظی آخر ابیات بشکل مستزاد بوده
و کاتب ضمیمه بیت اصل کرده باشد . ۱ - چت : مست ۲ - چت ، قو : در راه

۱۸۶۹۵ جانم چو ذره در هوا چون شد زهر ثقلی جدا
 بی تو چر باشد؟! چرا؟! ای اصل چار ارکان من^۱
 ای شه صلاح الدین من ، رهدان من ! ره بین من !
 ای فارغ از تمکین من ، ای بر تراز امکان من *

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون
 زوین شده طفرای او زانآ^۲ فتحنهای^(۲) او
 آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
 ۱۸۷۰۰ رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان؟!
 هر سو دوصد بیریده سردر بحر خون زان گرو فر
 گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین ، بر جهد
 بر کوه زد اشراق او ، بشنو^۳ تو چاقا چاق او
 خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
 ۱۸۷۰۵ تن را تومشتی گاه دان ، در زیر او دریای جان
 خوردشیدی وزرین طبق ، دیک ترا پخته است حق
 او پار کشتی کاشته ، امسال بر گک افراشته
 جان مست گشت از کاس او ، ای شاد کاس و طاس او
 ای شمس تبریز از کرم ، ای رشک فردوس وارم

۱ - عد : ندارد . * - همه دارد . ۲ - قی ، فص ، جت ، خب : الاخرون ۳ - فص : او انا
 ۴ - عد : ندارد . ۵ - مق : ازین بیت بعد افتاده است . ۶ - قی ، فص ، جت ، خب : بنکر
 ** - همه دارد .

(۱) - اشاره است بحدیث : نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۶۷) . افلاکی این
 بیت را در مناقب العارفين آورده است .

(۲) - مقتبس است از : اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا قرآن کریم ، ۱/۴۸

(۳) - قرآن کریم ، ۱۶۵/۳۷

(۴) - قرآن کریم ، ۱۵۶/۲

۱۷۸۸

۱۸۷۱۰ تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون؟!
 تا کی زنی برخانها تو قفل با دندانها؟!
 شداسب وزین نقره گین، برمر کب چوبین نشین
 بر کن قبا و پیرهن، تسلیم شو اندر کفن
 دزدیده چشمک می زدی، همراز خوبان می شدی
 ۱۸۷۱۵ ای کرده بریا کان زنج امروز بستندت زنج
 کو عشرت شبهای تو؟ کوشگرین لبهای تو؟!
 کو صرفه و استیزهات، برنان و برنان ریزهات؟!
 کو آن فضولیهای تو؟! کو آن ملولیهای تو؟!
 این باغ من، آن آخان من، این آن من، آن آن من
 ۱۸۷۲۰ کو آن دم دولت زدن، براین و آن سبلت زدن
 هر گز شبی تاروز تو، در توبه و در سوز تو
 امروز ضربتها خوری وز رفته حسرتها خوری
 زان سست بودن در وفا، بیگانه بودن با خدا
 چون آینه باش ای عمو، خوش بی زبان افسانه گو

نک کش کشات می برندا انا الیه راجعون (۱)
 تا چند چینی دانها؟! دام اجل کردت زبون
 زین بر جنازه نه، بین دستان این دنیای دون
 بیرون شو از باغ و چمن، ساکن شو اندر خالک و خون
 دستک زنان می آمدی، کو یک نشان زانها کنون؟!
 فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
 کو آن نفس گز زیر کی برامه می خواندی فسون
 کو طوق و کو آویزهات؟! ای در شکافی سرنگون
 کو آن نغولیهای تو در فعل و مکر؟! ای ذوفنون
 ای هر منت هفتاد من، اکنون کهی از توفزون
 کو حملها و مشمت تو وان سرخ گشتن از جنون
 نابوده مهراندوز تو، از خالق ربیب المنون (۲)
 زان اعتقاد سرسری، زان دین سست بی سکون
 زان ماجرا با انبیا کین چون بودای خواجه، چون؟
 زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون*

۱۷۸۹

۱۸۷۲۵ ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام کوچست از جهان
 نک ساریان برخاسته، قطارها آراسته
 در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
 از ماحلای خواسته، چه خفته آید، ای کاروان؟!*

۱ - فذ، فص : می برد . ۲ - فذ : وان * - همه دارد .

(۱) - قرآن کریم، ۱۵۶/۲

(۲) - قرآن کریم، ۳۰/۵۲

این بانگها از پیش و بس بانگ رحیست و جرس
 زین شمعهای سرنگون، زین پرده‌های نیلگون
 زین چرخ دولابی ترا آمدگران خوابی ترا
 ۱۸۷۳۰ ای دل، سوی دلدار شو، ای یار، سوی یار شو
 هر سوی شمع و مشعله، هر سوی بانگ و مشغله
 تو گیل بدی و دل شدی، جاهل بدی عاقل شدی
 اندر کشاکشهای اونوش است ناخوشهای او
 در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او
 ۱۸۷۳۵ ای ریش‌خند رخنه‌چه، یعنی منم سالار ده
 تخم دغل می‌کاشتی، افسوسها می‌داشتی
 ای خر، بگاہ اولیتری، دیکی^۳ سیاه اولیتری
 در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
 در کف ندارم سنگ من، با کس ندارم جنگ من
 ۱۸۷۴۰ پس خشم من زان سر بود، وز عالم^۵ دیگر بود
 بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

هر لحظه نفس و نفس سر می‌کشد در لامکان
 خلقی عجب آید برون تا غیبا گردد عیان
 فریاد ازین عمر سبک، زنهار ازین خواب گران
 ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان
 کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
 آنکو کشیدت اینچنین^۱ آنسو کشاند^۲ کس کشان
 آبت آتشی، او، بروی مکن رو را گران
 از حیلۀ بسیار او این ذرها لرزان دلان
 تا کی جهی؟! گردن‌بنه، ورنی کشندت چون کمان
 حق را عدم پنداشتی، اکنون بین، ای قلتبان
 در قعر چاه اولیتری، ای ننگ خانه و خاندان
 گر آب‌سوزانی^۴ کند ز آتش بود، این را بدان
 با کس نگیرم تنگ من، زیر اخوشم چون گلستان
 این سو جهان، آن سو جهان، بنشسته‌م بر آستان
 این رمز گفتمی بس بود، دیگر مگو، در کش‌زبان^۶ *

۱۷۹۰

دلدار من در باغ‌دی می‌گشت و می‌گفت: «ای چمن
 گفتم: «صلای ماجرا، ما را نمی‌پرسی چرا؟!»
 گفتم: «زیر سش تو بجل، باری اشارت را مهل»
 ۱۸۷۴۵ گفتم که: «چونی در سفر؟!» گفتا: «که چون باشد قمر؟»

صدحور خوش^۷ داری ولی، بنگری کی داری چو من؟!
 گفتا که: «پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن»
 گفت: «از^۸ اشارتهای دل هم جان سوز دهم بدن»
 سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد وزن^۹ *

۱ - عد : ناکهان ۲ - فذ : کشندت ۳ - چت ، قص ، فذ : دیک ۴ - چت : شورانی
 ۵ - فو ، چت : عالمی ۶ - خب : این بیت را ندارد . * - مق : ندارد . ۷ - خب ، عد : کش
 ۸ - چت ، قص : گفتار ۹ - عد ، مق ، خب : تابان و خوب‌خوش نظر رقصان بگردن شویشتن .

گشتم بگرد خود خطا ، الأجمال قطب را
 هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران
 ای عشرت وای ناز ما ، ای اصل وای آغاز ما
 ای عشق تو درجان من چون آفتاب اندر حمل
 ۱۸۷۵۰ چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین
 مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود
 در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
 گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
 حیوان چو قربانی بود جسمش^۴ زجان فانی بود
 ۱۸۷۵۰ آتش بگوید شرحه را سر حیات بقا
 نمره زندان شرحها یا لیت قومی یعلمون (۱)
 نی ترس ماند در دلی نی پای ماند در گلی
 هست این سخن را باقی^۵ در پرده مشتاقی^۶

اورا روا باشد روا کوره روست اندر وطن^۱
 ای ساربان منزل مکن جز بدر^۲ آن یار من^۳
 آخرچه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن؟!
 وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
 از تو نباشد خوتر در جمله آن انجمن
 لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن
 ای «یاس من» گوید همی اندر فراق یاسمن
 ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن؟!
 پس شرحهای گوشتش زنده شود زین باب زن
 کای رسته از جان فنا ، برجان بی آزار زن
 گر نمره شان این سو رسدنی گبر ماند نی و ثن
 لیبک لیبک و بلی می گوی^۷ می رو تا وطن
 پیدا شود گر ساقی^۸ ما را کند بی خویشتن*

۱۷۹۱

بویی همی آید مرا ، مانا که باشد یار من
 ۱۸۷۶۰ کی بادم رفت از دلش؟! ای درد دل و جان منزلش
 خاصه کنون از^۸ جوش او زان جوش بی روپوش او
 پرده ست بر احوال من این گفتن و این قال من
 کو نمره یا بانگی اندر خور سودای من؟!^۹

بر یاد من پیود^۴ می آن با وفا خمار من
 هر لحظه معجون^۵ی کند بهر دل بیمار من
 رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
 ای تنگ گلزار^۶ ضمیر از فکرت چون خار من
 کو آفتابی یا مهی مانده انوار من؟!^۷

۱ - قو ، فص : ندارد . ۲ - عد : بر ۳ - این مسراع با تفاوت مختصر از ممیزی است .
 ۴ - فذ ، عد : می گوو * - فج : ندارد . ۵ - فص : بنمود ۶ - عد : شد
 ۷ - فص ، عد : خب : زان ۸ - فذ : اسرار ۹ - قو ، عد : خب : چشمش

(۲) - قرآن کریم ، ۲۶/۳۶

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
 ۱۸۷۶۰ نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او
 لاف و صالشی چون زخم؟! شرح جمالش چون کنم
 اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من
 امشب درین گفتارها ، رمزی از آن اسرارها
 آن پیل، بی خواب، ای عجب چون دیدهندستان بسبب؟!
 ۱۸۷۷۰ امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
 برگوش من زد غره زان مست شد هر ذره
 یا رب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان
 صبر از دل من برده ، مست و خرابم کرده
 این را پیوشان ای پسر ، تا نشنود آن سیمبر
 ۱۸۷۷۵ ای دابر بی جفت من ، ای ^۳ نامده در گفت من
 ای طوطی هم خوان ما ، جز قند بی چونی مخا
 از کفر و از ایمان رهد جان و دلم ، آنسو رود
 ای طبله ام پرشکرت ، من طبل دیگر چون زخم؟!
 مهمانیم کن ای پسر ، این برده می زن تا سحر
 ۱۸۷۸۰ خفته دلم بیدار شد ، مست ^۴ شیم هشیار شد
 در اولین و آخرین عشقی بنمود اینچنین
 بس سنگ و بس گوهر شدم ، بس مؤمن و کافر شدم
 روزی برون آیم ز خود ، فارغ شوم از نیک و بد
 جانم نشد زینها خنک ، یا ذالسماء و الحَبِک (۱)

تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
 از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
 کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
 سینی موسی را نگر^۱ در سینه افکار من
 در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
 لیلی در آمد در طلب در جان معجون وار من
 کامد بمیرایی دل سر چشمه آنهار من
 بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
 در قطع و وصل وحدت تا بسکلد^۲ ز تار من
 کو علم من؟! کو حلم من؟! کو عقل زیر کسار من؟!
 ای هر چه غیر داد او گر جان بود ، اغیار من
 این گفت را زیبی بیخش^۴ از زیور ، ای ستار من
 نی عین گو و نی عرض ، نی نقش و نی آثار من
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
 ای هر شکن از زلف تو صد ناه و عطار من
 اینست لوت و پوت من ، باغ و رز و دینار من
 برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من
 ابصار عبرت دیده را ، ای عبرة الابصار من
 گه یاشدم گه سرشدم در عودت^۷ و تکرار من
 گویم صفات آن صمد^۸ با نطق در انبار من
 ای گلرخ و گلزار من ، ای روضه و ازهار من

۱ - قص : بچو ۲ - قص : نسکلد ؛ عد : نسکلاند تارمن ۳ - فذ : وی ۴ - قص : زینی بده
 ۵ - فذ ، قص : زر ۶ - قو : خواب ۷ - فذ ، قو ، قص : دعوت ۸ - عد : احد

(۱) - مستفاد است از آیه شریفه : وَ السَّمَاءُ ذَاتِ الْحَبِکِ قرآن کریم ، ۷/۵۱

۱۸۷۸۵ امشب چه باشد؟! قرنهای نشانند آن نارولظی
 هر دم جوانتر می شوم و ز خود نهاتر می شوم
 چون جزو جانم کل شوم، خار گلم هم گل شوم
 ای کف زخم، مختل مشو، وی مطربم، کاهل مشو
 روزی شوی سرمست او، روزی بیوسی دست او
 ۱۸۷۹۰ کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
 معنون کی باشد پیش او؟! لیلی بود دلربش او
 دست پدر گیر ای پسر، با او وفا کن تا سحر
 زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
 جان گر همی لرزد ازو صد لرزه را می ارزد او
 ۱۸۷۹۵ من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج وشش
 خواهی بگو خواهی مگو، صبری ندارم من ازو
 خلقان زمرگ اندر حذر، پیشش مرادند شکر
 آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
 بر قطاب گردم ای صنم، از اختران خلوت کنم
 ۱۸۸۰۰ پهلوان بنه ای ذوالیان با پهلوان کاهلان
 جز شمس تیریزی مگو، جز نصر و پیروزی مگو

من آب گشتم از حیا . ساکن نشد این نار من
 همواره آتر می شوم از دولت هموار من
 گشتم سمعنا ، قُل شوم در دوره دوار من
 روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من
 روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
 فریاد ازین قانون نو کاسکست^۲ چنگش تار من
 ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
 کامشب منم^۳ اندر شرر زان ابر آتشبار من
 نحس زحل نهد رهش^۴ در دید مه دیدار من
 کو دیدهای موج جو در قلم زخار من
 حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
 ای روی او امسال من ، ای زلف جعدش یار من
 ای عمری او مرگ من وی فخر بی او عار من
 از عقده^۵ من فارغ شده بی دانش^۶ قوار من
 کو صبح مصبوحان من؟ کو حلقه آحرار من؟
 بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
 جر عشق و دلسوزی مگو، جز این میدان اقرار من*

۱۷۹۲

این کیست این؟ این کیست این؟ این یوسف ثانیست این؟
 این باغ روحانیست این، یا بزم^۷ یزدانیست این

خضرست و الیاس این مگر؟ یا آب حیوانیست این؟
 سرمه سپاهانیست این، یا نور سبحانیست این

۱ - قو ، قص ، چت : این ۲ - فد ، چت : کاشکست
 ۳ - چت ، عد ، قو : زخم ۴ - قس : نه ازانش ، ظ : بی زانش
 ۵ - قس : نه از عقده ۶ - چت ، عد ، قو : نه ازانش ، قس : نه ازانش
 ۷ - فد : این بزم
 ۴ - قح : روش
 * - مق : ندارد .

آن^۱ جان جاز افزاست این یا جنه الماواست^(۱) این
 ۱۸۸۰۰ تنگ شکر را مانند این؛ سودای سر را مانند این
 امروز مستیم^۲ ای پدر، توبه شکستیم^۳ ای پدر
 ای مطرب داود دم، آتش بزن در رخت غم
 مست و پریشان توم، موقوف فرمان توم
 رستیم از خوف و رجاء عشق از کجا شرم از کجا!
 ۱۸۸۱۰ گل‌های سرخ و زرد بین، آشوب و بردا برد بین
 هر جسم را جان می‌کند، جانرا خدادان می‌کند
 ای عشق قلماشیت، گو، از^۴ عیش و خوش باشیت^۵ گو
 خورشید رخشان می‌رسد، مست و خرامان می‌رسد
 هر جایکی گویی بود در حکم چو گان می‌دود^۶
 ۱۸۸۱۵ گویی شوی بی‌دست و پیا، چو گان او پایت شود
 آن آب باز آمد بجو، بر سنگ زن اکنون سبو

ساقی^۱ خوب ماست این، یا باده جانیت این
 ان^۲ سیمبر را مانند این، شادی و آسانیت این
 از قحط رستیم^۳ ای پدر، امسال^۴ اوزانیت این
 برداربانگ زیر بوم کین وقت سر خوانیت این
 اسحاق قربان توم، این عید قربانیت این
 ای خاك بر شرم و حیا هنگام پیشانیت این
 در قعر دریا گرد بین، موسی^۵ عمرانیت این
 داور سلیمان می‌کند، یا حکم دیوانیت این
 کس می‌نداند^۶ احرف تو گویی که سربانیت این
 با گوی و چو گان می‌رسد، سلطان میدانیت این
 چون گوی شوی دست و پیا هنگام^۷ وحدانیت این
 در پیش سلطان می‌دوی کین سیر ربانیت این
 سجده کن و چیزی مگو، کین بز سلطانیت این*

۱۷۹۲

این کیست این؟ این کیست این؟ هذا جنون العاشقین
 بیهوشی^۱ جانهاست این یا گوهر کانهاست این
 سرمستی^۲ جان جهان معشوقه چشم و دهان
 ۱۸۸۲۰ خورشید و ماه از وی خجل، گوهر نثار سنگ دل

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
 یا سرو بستانهاست این، یا صورت روح الامین
 ویرانی کسب و دکان، یفماجی تقوی و دین
 کزیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین^(۲)

- ۱ - قو، فن: این ۲ - فن: وان ۳ - چت: مستم ۴ - چت: شکتم ۵ - چت: رستم
 ۶ - عد: کامسال؛ چت: این سال ۷ - قو، فن: آن؛ چت: وان ۸ - قس: عشق
 ۹ - قو: عیش خوش باشیت ۱۰ - حب: می‌ندارد ۱۱ - فن: رود ۱۲ - چت: عد: وجدانیت
 * - مق: ندارد.

(۱) - این تعبیر مقتبس است از: عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَىٰ قرآن کریم، ۱۵/۵۳

(۲) - مستفادست از: وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْمُهْنِ الْمَنْفُوشِ قرآن کریم، ۵/۱۰۱

خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش
 بسم الله ای روح البقا ، بسم الله ای شیرین لقا
 هین رویها را تاب‌ده، هین کشت دل را آب‌ده
 ای هوش ما، از خود برو، وی گوش مامزده شنو
 ۱۸۸۲۵ آیوب را آمد نظر ، یعقوب را آمد پسر
 من کیسه‌امی دوختم ، در حرص زر می‌سوختم
 ای شهسوار امرقل ، ای پیش عقلت نفس کل
 چون بیندش صاحب نظر صد تو شود اورا بصر
 در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر
 ۱۸۸۳۰ برخوان حق ره یافت او، با خاصگان دریافت او
 این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان؟!

صدمه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
 بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
 نعلین برون کن بر گذر بر تارک جانها نشین
 وی عقل ما، سرمست شو، وی چشم‌ها دولت بین
 خورشید شد جفت قمر، در مجلس آعشرت گزین
 ترک گدا رویی کنم ، چون گنج دیدم در کمین
 چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
 دستک زنان بالای سر گوید که: «یا نعم المعین»
 در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
 بنهاده بر کف‌ها طبق بهر تارش حور عین
 این نامه می‌پرد عیان تا کف اصحاب الیمین*

۱۷۹۴

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
 ای باغبان، هین، گوش کن، ناله درختان‌نوش کن
 هر گز نباشدی سبب گریان دو چشم و خشک لب
 ۱۸۸۳۰ حاصل ، در آمد ز غم در باغ و می گوید قدم
 کوسوسن و کونسترن؟ کوسرو و لاله و یاسمن؟
 کومیوهار ادا یگان؟ کوشهد و شکر رایگان؟
 کو بلبل شیرین فتم؟ کو فاخته کو کو زنم؟
 خورده جو آدم دانه ، افتاده از کاشانه
 ۱۸۸۴۰ گلشن جو آدم مستضر^۶، هم نوحه گر هم منتظر

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
 نوحه کتان از هر طرف صد بی زبان ، صد بی زبان
 نبود کسی بی درد دل رخ زعفران، رخ زعفران
 پُرسان با فسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟
 کوسبزی پوشان چمن؟ کوارغوان؟ کوارغوان؟
 خشکست از شیر روان هر شیردان، هر شیردان^۵
 طاوس خوب چون صنم؟ کوطوطیان کوطوطیان؟
 پریده تاج و حله شان زین افتنان، زین افتنان
 چون گفتشان: «لَا تَقْنَطُوا^(۱)» ذوالامتنان ذوالامتنان

۱ - چت : آب ۲ - فو : ای ۳ - قیج ، خب : از ۴ - چت ، فو ، فد : حسان

* - مق : ندارد . ۵ - فس : ندارد . ۶ - مق : مستضر

(۱) - اشاره است به : لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ قَرَأَنَ كَرِيمٍ، ۵۳/۳۹

بی برگ و زار و نوحه گر، زان امتحان، زان امتحان
 در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان؟
 عالم شود بر رنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان»
 تا در رسد^۲ کوری تو عید جهان، عید جهان
 زنده شویم از مردن آن مهر جان، آن مهر جان
 بر چرخ پر چون مردمک، بی نردبان، بی نردبان
 نك صبح دولت می دمد، ای پاسبان، ای پاسبان
 مرد هر را محروم کن، افسون بخوان، افسون بخوان
 نی بیخ گذار و نی وحل، عنبر فشان، عنبر فشان^۳
 مرحش را تابنده کن هین، العیان، هین، العیان
 آورده باغ از غیبا صد ارمغان، صد ارمغان
 زاینده و والد شود دور زمان، دور زمان
 لك لك کنان کالملك لك، یا مستعان، یا مستعان
 مرغان دیگر مطرب بخت جوان، بخت جوان
 می ناید اندیشه دلم اندر زبان، اندر زبان
 پیکان پیران آمده از لامکان، از لامکان*

جمله درختان صف زده، جامه سیه، ماتم زده
 ای لکک و سالار^۱ ده، آخر جوابی باز ده
 گفتند: «ای زاغ عدو، آن آب باز آید بجو
 ای زاغ بیهوده سخن، سه ماه دیگر بر کن
 ۱۸۸۴۵ از آواز اسرافیل ما، روشن شود قنديل ما
 تا کی از این انکار و شك! کان خوشی بین و نمک
 میرد خزان همچو دد، برگور او کوی لگد
 صبحا، جهان پر نور کن، این هندوان را دور کن
 ای آفتاب خوش عمل، باز آسوی برج حمل
 ۱۸۸۵۰ گلزار را پر خنده کن و آن مردگان را زنده کن
 از حبس رسته دانهها، ماهم ز کنج خانها
 گلشن پر از شاهد شود، هم پوستین کاسد شود
 لك لك بیاید با يدك، بر قصر عالی چون فلک
 بلبل رسد بر بطن زنان و آن فاخته کو کو کنان
 ۱۸۸۵۵ من زین قیامت حاملم، گفت زبانرا می هلم
 خاموش و بشنوی پدر، از باغ و مرغان نوخبر^۴

۱۷۹۵

مردانه باش و غم مخور، ای غمگسار مرد وزن
 صرفه مکن، صرفه مکن در سود مطلق گام زن
 جان زنده گرد دوار هدا از تنگ گور و گور کن
 هین شعله زن ای شمع جان، ای فارغ از تنگ لگن

هین دف بزن، هین کف بزن، کاقبال خواهی یافتن
 قوت بده قوت ستان، ای خواجه بازار گان
 گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
 ۱۸۸۶۰ امروز سرمست آمدی، ناموس را بر هم زد

۴ - قص : زوخیر

۳ - مق : از این بیت بید استفاده است .

۲ - چت : تا بر دمد

۱ - قص : لکک سالار

۶ - فذ : کردن

■ - غب : آب او

* - عد ، غب : ندارد .

در سوختم این دلق را ، ردّ و قبول خلق را
 گر تو مقامر زاده در صرّفه چو ت افتاده
 صد جان فدای یار من ، او تاج من دستار من
 آن گولخن گلشن شود ، خاکسترش سوسن شود
 ۱۸۸۶۵ فرمان یار خود کنم ، خاموش باشم تن ز من

گوسرد شو این بوالعلا ، گوخشم گیز آن بوالحسن
 صرّفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
 جنت ز من غیرت برد ، گرد روم در گولخن
 چون خلق یار من شود ، کان می ننگجد در دهن
 من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن *

۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت: «ای چمن
 قدر لبم نشناختی ، با من دغاها باختی
 ای فتنها انگیخته ، بر خلق آتش ریخته
 در بحر صاف پاک تو ، جمله جهان خاشاک تو
 ۱۸۸۷۰ خاشاک اگر گردان بود از موج جان ، از جا مرو
 بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان
 ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال
 بی نود نور افروز او ، ای چشم من ، چیزی امین
 گفتم : «صلای ماجرا ! ما را نمی پرسی چرا »
 ۱۸۸۷۵ ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
 تاجان با اندازهات بر جان بی اندازه زد

صد حور کش داری ولی بنگری یکی داری چو من؟!
 اینک چنین بگداختی ، حیران فی هذا الزمن
 وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
 در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
 سر نای خود را گفته تو : «من دم ز من تودم مز من»
 بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
 ای بی تو جان اندر تنم چون مرده اندر کفن
 بی جان جان انگیز او ، ای جان من ، رو ، جان ممکن
 گفتا که: «بر سسهای مایرون ز گوش است و دهن»
 ای سالها نشناخته ، تو خویش را از پیرهن^۲
 جانت ننگجد در بدن ، شمعت ننگجد در لگن *

۱۷۹۷

ای دل ، شکایتها ممکن ، تا نشنود دلدار من
 ای دل ، مرودر خون من ، در اشک چون جیحون من

ای دل ، نمی ترسی مگر از یار بی زنهار^۳ من!
 نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من!

* - قبح ، عد : ندارد . ۱ - چت ، قص : حیران . ۲ - قذ : ندارد .

** - قبح ، عد : ندارد . مطلع این غزل با مطلع غزل ۱۷۹۰ یکی است . ۳ - چت : یارب وزنهار .

یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت و گو؟
 ۱۸۸۸۰ اندازه خود را بدان ، نامی مبرزین گلستان
 گفتم: «ا، انم ده بجان ، خواهم که باشی این زمان
 خندید می گفت: «ای پسر آری ولیک از حد مبر»
 چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
 گفتا: « مباح اندر جهان ، تا روی من بینی عیان
 ۱۸۸۸۵ گفتم: « منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو!

می گفت: «بس، دیگر مکن اندیشه گزار من
 این بس نباشد خود ترا کا گه شوی از خار من؟!»
 تو سرده و من سر گران ، ای ساقی خمار من
 وانگه چنین می کرد سر، کای مست وای آشیا ر من
 گفتم: « نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
 خواهی چنین گم شو چنان، در نفی خود دان کار من
 بفروش یک جام بجان وانگه بین بازار من *

۱۷۹۸

ای یار من ، ای یار من ، ای یار بی زنهار من
 ای در زمین ما را قمر ، ای نیمشب ما را سحر
 خوش می روی در جان من ، خوش می کنی درمان من
 ای شب روانرا مشعله ، ای بی دلانرا سلسله
 ۱۸۸۹۰ هم ره زنی هم ره بری ، هم ماهی و هم مشتری
 چون یوسف پیغامبری ، آبی که خواهم مشتری
 هم موسیقی بر طور من ، عیسی هر رنجور من
 هم مونس زندان من ، هم دولت خندان من
 گویی مرا: «برجه، بگو» گویم: «چه گویم پیش تو»
 ۱۸۸۹۵ گویم که: «کنجی شایگان» گوید: «بلی، نی رایگان
 گر گنج خواهی سربنه و عشق خواهی جان بده

ای دلبر و دلدار من ، ای محرم و غمخوار من
 ای در خطر ما را سپر ، ای ابر شکر بار من
 ای دین و ای ایمان من ، ای بحر گوهر دار من
 ای قبله هر قافله ، ای قافله سالار من
 هم این سری هم آن سری ، هم گنج و استظهار من
 تا آتشی اندر زنی^۴ در مصر و در بازار من
 هم نور نور نور من ، هم احمد مختار من
 والله که صد چندان من ، بگذشته از بسیار من
 گویی: «بیا ، حجت مجو ، ای بنده طرار من»
 جان خواهم و آنکه چه جان» گویم: «سبک کن بار من»
 در صف در آ واپس مجه ، ای حیدر کرار من *

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من

۱ - قص : ولی ۲ - قص ، چت : مستوی * - خب ، عد : ندارد ۳ - قص : می زنی
 ۴ - قص : در من زنی ** - خب ، عد : ندارد

گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
 من چاک کردم خرقهات بخیه مزین بر چاک من
 چندین گمان بد مبرای خایف از اهلاک من
 شادی نیرزد حبه در همت غمناک من
 شیران نر بین سرنگون بر بسته بر قراک من
 مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
 کوه احد جنبان شود بر پرد از محراک من
 دانی چه جوشها بود از جرعه اش بر خاک من
 وانگه بینی گوهری در جسم چون خاشاک من
 زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
 هفت آسمان فانی شود در نور بیضه پاک من
 دامن گشا گوهرستان کی دیده امساک من
 جز احوالی از احوالی کی دم زند ز اشراک من»
 گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من*

عالم چه دارد جز دهل از عید گاه عقل کل
 من زخم کردم بردلت مرهم منه بر زخم من
 ۱۸۹۰۰ در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر
 دریا نباشد قطره با ساحل دریای جان
 خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
 دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
 گر کاهلی باری یا در کش یکی جام خدا
 ۱۸۹۰۵ جامی که نقش می زند بر آسمان بی سند
 آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
 عالم چو مرغی خفته بر بیضه پر چوژه
 روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد
 خری که او را نیست بن می گوید: «ای خاک کهن
 ۱۸۹۱۰ در وهم ناید ذات من اندیشه شد مات من
 خامش که اندر خامشی غرقه تری در بیهشی

۱۸۰۰

هُدَا مَعَادُ الْكَافِرِينَ ، هَذَا جَزَاءُ الصَّائِرِينَ
 نعره زنان درسینه دل ، اَسْتَدْرِكُوا عَيْنَ الْيَقِينِ
 کای روح پاک مقتدا ، يَا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ
 هم از دقایق مضری ، پیش از ظهور یوم دین
 ای جان فقیر عام کن ، تا بر جهی زین آب وطن
 باید که صفها بردری و آیی بران قلعه حصین
 گر گشت جانان محتجب ، جان می رود، نیکوش بین

هُدَا رِشَادُ الْكَافِرِينَ ، هَذَا جَزَاءُ الصَّائِرِينَ
 صد آفتاب از تو خجل ، او خوشه چین ، تو مشتعل^۱
 از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
 ۱۸۹۱۰ حبس حقایق را دری ، باغ شقایق را تری^۲
 ای دل ز دیده دام کن ، دیده نداری وام کن
 ای جان تو باری تَمَتُّرِ شیر جهاد اکبری
 هان ، ای حبیب وای محب ، بشنو صلا و فانس تجب

* - عد ، خب : ندارد .

۱ - چت ، قو : مشتغل ؛ قص : مستقل

۲ - چت : بری

«يَالَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»^(۱) که با کیانم همنشین
 لعلم ، بگوهرها روم ، یا تاج باشم ، یانگین
 مانند موسی بر کشد از خاره او ماء معین
 زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها^۲ مهین
 گرمی خوری زان می بخورم ورمی گزینی زان کزین
 جاء المدد ، جاء المدد ، استنصرُوا یا مسلمین
 فی نَشُونَا أَوْ مَشِينَا مِنْ قُرْبَةِ الْعِرْقِ الْوَتِينِ*

گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون
 ۱۸۹۲۰ سلیم ، سوی دریا روم ، روحم ، سوی بالا روم
 هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد
 چون مست گشتم برجهم ، بر رخس دل زین برنهم
 گفتن^۳ رها کن ای پدر ، گفتن حجابست از نظر
 الصمت أولى بالرصد ، فی النطق تهیج العدد
 ۱۸۹۲۵ مستغلن مستغلن ، یا سیداً ، یا اقرباً

۱۸۰۱

ای زندگی باغها ، وی رنگ بخش مرد و زن
 آب روان و سبزهها ، و زهر طرف وجه الحسن^(۲)
 اوسخت خشکست و سیه ، بروی مزن از بهر من
 این کی تواند گفت گل بالاله یا سرو و سمن؟!
 هستی چو نحل خانه کن ، یا جان معمار بدن
 رنجور بسته فن^۴ بود ، خاصه درین باریک فن*

آن شاخ خشکست و سیه، هان، ای صبا، بروی مزن
 هان ، ای صباى خوب خد ، اندر رکابت می رود
 دریا دلی و روشنی ، بر خشک و بر تر می زنی
 من خیره روتر آدمم ، بر جود تو راهی زد
 ۱۸۹۳۰ ای باغ ساز و دست نی ، چون عقل فوق و پست نی
 خواهی که معنی کش شوم ، روصیر کن تا خوش شوم

۱۸۰۲

نی تن کشاند بار من ، نی جان کند پیکار من
 تا بگسلد^۵ یکبارگی هم بود من هم تار من

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
 چندان طواف کان کنم، چندان مصاف جان کنم

۱ - فذ : باشد ۲ - چت : میان ۳ - قص : گفتم
 * - فح ، عد ، مق : ندارد . ۴ - قص : فم
 * - فح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - فذ : تابسکلد

(۱) - قرآن کریم ، ۲۶/۳۶ .

(۲) - ناظر است بحديث ذیل : ثَلَاثٌ يُجَلِّينَ الْبَصَرَ ، النَّظْرُ إِلَى الْخُضْرَةِ وَالْإِلَى الدَّمِ الْجَارِيِ وَالْإِلَى الْوَجْهِ

الْحَسَنِ (جامع صغیر ، طبع مصر ، ج ۱ ص ۱۳۸)

سر می‌نهد هر شیر نر در صبر یا افشار من
 ای تقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
 تو یخبر گویی که بس! که آرد شد خروار من
 تا آب هست او می‌طپد چون چرخ در اسرار من
 غلیبر کردن کار او ، غلیبر بودن کار من
 وانگه بگفتم: «هین، بیا، ای یار گل رخسار من»
 مشکن ، بین اشکست من ، خیزای سپهسار من
 تا گویدت دلدار من : «ای جان‌وای جاندار من»
 تا چه گولم می‌کند اوزین کلابه و تار من
 گوید کلابه: «کی بود بی‌جذبه این پیکار من»
 هر بیج بر بیج دگر تو توست چون دستار من
 ترسم که تو بیچی کنی در مغلظه دیدار من *

گر تو لجوجی سخت سر منم لجوجم ای پسر
 ۱۸۹۳۵ تن چون نگردد گرد جان، بامشعل چون آسمان!
 تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا
 او فارغست از کار تو وز گندم و خروار^۱ تو
 غلیبرم اندر دست او ، در دست می‌گردانم
 نی صدق ماند و نی ریا ، نی آب ماند و نی گیا
 ۱۸۹۴۰ ای جان جان مست من، ای جسته آدوش از دست من
 ای جان خوش رفتار من ، می‌بیج پیش یار من
 مثل کلابه‌ست این تم ، حق می‌تند چون تن زنم
 پنهان بود تار و کشش ، پیدا کلابه و گردشش
 تن چون عصابه جان چوسر کان هست بیجان گرد سر
 ۱۸۹۴۰ ای شمس تبریزی طری ، گاهی عصابه گه سری

۱۸۰۳

ای نقش او شمع جهان، ای چشم من اورا لنگن
 چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی‌دهن
 هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی‌مرد وزن
 با صد هزاران کز و فر ، در خدمت معشوق من
 ای دل، چو اندر کویشان مست آمدی دستی بز
 المستغاث ای مسلمین ، زین نقشهای پرقتن *

بخت نگار و چشم من هر دو نخسپد در زمن^۳
 چشم و دماغ از عشق تو یی خواب و خور پرورده شد
 ای کار جان پاک ازعبث ، روزی جان پاک از حدت
 هر صورتی به از قمر ، شیرین تر از شهد و شکر
 ۱۸۹۵۰ حیران ملک در رویشان ، آب فلک در جویشان
 زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

۱۸۰۴

چون او بیند روی تو هر برگ او گردد سیمن

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ^۵ سمن

۱ - چت (متن) : انبار ۲ - قص : خسته * - فح ، عد ، خب : ندارد . ۳ - فذ : وسن
 ۴ - خب : وی ** - فح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - خب ، فو : سه برگه

ای گلشن تو زندگی، وی زخم تو فرزندگی
 کفتی: «که جان بخشم ترا» نی، بگو: «بخشم ترا»
 ۱۸۹۵۰ زاهد چه جوید؟ رحم تو، عاشق چه جوید؟ زخم تو
 آن در خلاص جان دود، وین عشق را قربان شود
 ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

وی بندهات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
 تا زنده باشم ترا چون شمع در گردن زدن
 آن مرده اندر قبا، وین زنده اندر کفن
 آن سرنهد تا جان برد، وین خصم جان خویشتن
 وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن*

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر^۲ میان جان من
 چون می روی بی من مرو، ای جان جان بی تن مرو
 ۱۸۹۶۰ هفت آسمان را بردم، وز هفت دریا بگذرم
 تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
 بی پاور کردی مرا، بی خواب و خور کردی مرا
 از لطف تو چون جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم
 گل جامه در از دست تو، وی چشم نر گس مست تو
 ۱۸۹۶۵ یک لحظه داغم می کشی، یکدم بی اغم می کشی
 ای جان پیش^۴ از جانها، وی کان پیش^۴ از کانها
 چون منزل ما^۵ خاک نیست^۶ گرتن بریزد باک نیست^۶
 بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
 ای جان چو ذره در هوا، تا شد ز خورشیدت جدا
 ۱۸۹۷۰ ای شه صلاح الدین من، ره دان من، ره بین من

سرو خرامان منی، ای رونق بستان من
 وز چشم من بیرون مشو، ای مشعل^۳ تابان من
 چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
 ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
 در پیش یعقوب اندر آ، ای یوسف کنعان من
 ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
 ای شاخها آبست تو، وی باغ بی پایان من
 پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
 ای آن پیش از آنها، ای آن من، ای آن من
 اندیشه ام افلاک نیست^۶ ای وصل تو کیوان من
 بر بوی شاهنشاه من هر لحظه حیران من^۷
 بی تو چرا باشد؟! چرا؟! ای اصل چارار کان من
 ای فارغ از تمکین من! ای بر تراز امکان من*

۱۸۰۶

آنسو مرو این سویا، ای گلبن خندان من

ای عقل عقل عقل من، ای جان جان جان من

۱ - چت : شود . * - قح ، عد ، مق : ندارد . ۲ - قص : ای در ۳ - قص ، فو : شمله
 ۴ - فدا : پیش ۵ - چت : من ۶ - خب : نی ۷ - تنها (قص) دارد .
 ** - عد ، مق ، قح : ندارد . تمام ابیات این فزل با مختصر اختلاف در فزل شماره ۱۷۸۶ مذکور است .

زین سو بگردان یکنظر، بر کوی ما کن ره گذر
خواهم که شب تازی شود، پنهان بیایم پیش تو
عشق ترا من کیستم؟ از اشک خون ساقیستم
۱۸۹۷۰ از اشکم شرابت آورم، وز دل کبابت آورم
دریای چشمم یکنفس خالی مباد از گوهرت
با این همه کوفند تو؟ کوعهد و کوسو گند تو؟
نک چشم من ترمی زند، نک روی من زرمی زند
بنوشته خطی بر رخ حق، جَدِّدُوا اِیْمَانَكُمْ
۱۸۹۸۰ در سر بچشم چشم تو گوید بوقت خشم تو
گوید: «قوی کن دل، مرم، از خشم و ناز آن صنم
برهر گلی خاری بود، بر گنج هم ماری بود
گفتم: «چو خواهی رنج من، آن رنج باشد گنج من
بس دست در انبان کنم، خواهنده را سلطان کنم
۱۸۹۸۰ هر چه دلم خواهد زخور ز انبان بر آرم بی خطر
گفتا: «نکورفت این سخن، هشدار و انبان گم مکن
الْصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ، الْصَّبْرُ مِعْرَاجُ الدَّرَجِ
بس کن ز لاحول ای پسر، چون دیومی غرّد بتر

بر جوش اندر نیشکر، ای چشمه حیوان من
از روی تو روشن شود شب پیش ره بانان من
سفراق می چشمان من، عصار می مژگان من
اینست تر و خشک من، پیدا بود امکان من
خالی مباد یکزمان لعل خوشت از کان من
چون بوریای بر می شکن، ای یار خوش بیمان من
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زر^۱ افشان من
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
پنهان حدیثی کوشود از آتش^۲ پنهان من
اول قده دُردی بخور وانگه بین پایان^۳ من
شیرین مراد تو بود، تلخی و صبرت^۴ آن من
من بوهریره آمدم، رنج و غمت انبان من
مرآ بدر را بدره دهم، چون بدر شد مهمان من
تأسر رخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
نیکو کلیدی یافتی، ای معتمد دربان من
الْصَّبْرُ تَرِیَاؤُ الْحَرَجِ، ای ترک تازی خوان من
بس کردم از لاحول و شد لاحول گوشتان من*

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دُش و امانده ام زین راه من
۱۸۹۹۰ کی و ارهانی زین قُشم؟ کی و ارهانی زین دُشم؟
هر چند شادم در سفر، دزدشت و در کوه و کمر

۱ - چت : ناک
۲ - خب : روز زر
۳ - قص : آرامش
۴ - خب : تابان
۵ - چت : ضربت
۶ - چت : من
* - قح ، عد ، مق : ندارد .

لیکن گشاد راه کو؟ دیدار و دادشاه کو؟
 تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا؟!
 چون باغ صدره سوختم، باز از بهار آموختم^۲
 خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
 تا کی خیال ماهتان جویم در آب^۱ چاه من!
 در هر دو حالت والهم در صنعت الله من *

۱۸۰۸

۱۸۹۹۵ با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
 از غایت پیوستگی ییگانه باشد کس؟ بلی
 بحریت از ما دورنی، ظاهر نه و مستورنی
 گفتن از او، تشبیه شد، خاموشیت تعطیل شد
 نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
 ۱۹۰۰۰ خفته ست و بر جسته ست دل، در جوش پیوسته ست دل
 ای داده خاموشانه ما را تو از پیمانۀ
 در قهر او صد مرحمت، در بخل او صدم کرم
 الفاظ خاموشان تو، بشنوده بیهوشان تو
 لطف^۶ خدایی می کند، حاجت روایی می کند
 ۱۹۰۰۵ ای خوش دلی و ناز ما، ای اصل و ای آغاز ما
 ای عشق تو بخریده ما، وز غیر تو پیریده ما
 ای خون عظم ریخته، صبر از دلم بگریخته
 آنجا که شد عاشق تلف مرغی نبرد آنطرف

۱۸۰۹

برگرد گلی می گشت دی نقش خیال یار من
 گفتم: «در آ، پر نور کن از شمع رخ اسرار من»

۱ - فذ : درون ۲ - حب : آفرینم * - فح ، عد ، مق : ندارد . ۳ - قص : من ۴ - قص : شمله
 ۵ - قو : بریت سابق مقدمست ۶ - قص : لطف ** - فح ، عد ، جت ، مق : ندارد .

جان من و جان همه حیران شده در کار من
 ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من^۲
 در هر جمال از تو نمک، ای دبدبه و دیدار من
 هم حاکی هم داوری، هم چاره ناچار من
 وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
 آهسته تر زن زخمها تا نگسلانی تار من
 یا خار در گل یابود شد، یا جمله گل شد خار من
 صدخوان زرین می نهاد هر شب دل خون خوار من
 تا برد آخر عاقبت دستار من، دستار من
 تا همچو در کرد از کرم گرفتار من، گرفتار من *

۱۹۰۱۰ ای از بهار روی تو سر سبز گشته عمر من
 ای خسرو و سلطان^۱ من، سلطان سلطانان من
 ای در فلک جان ماک، در بحر تسیح سمک
 سر دفتر هر سروری، برهان هر پیغامبری
 خاکم شده گنجور زر، از تابش خورشید تو
 ۱۹۰۱۵ ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
 تا نو بهار رحمت در تافت اندر باغ جان
 از دولت دیدار تو، وز نعمت بسیار تو
 هر شب^۴ خیال دلبرم دست آورد خار د سرم
 آنکیم بر آورد از عدم، هر لحظه در گفت آردم

۱۸۱۰

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان؟!
 دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهد اندامان؟!
 تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان
 در خدمت آن دزد بین تو شهنشنگان بی کران^۳
 دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان
 گفتم بزندانش کنم، او می ننگجد در جهان
 از حيله و دستان او هر زیر کی گشته نهان
 او نیز می پرسد که کو آن دزد^۴؟ او خود در میان
 ای هم حیات جاودان، ای هم بلای ناگهان
 بر من بزن زخم ومهل، حقا نمی خواهم امان

۱۹۰۲۰ من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
 خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
 عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
 عشقست آن دزدی که او از شهنشنگان دل می برد
 آواز دادم دوش من کای خفتگان، دزد آمده است
 ۱۹۰۲۵ گفتم بیندم دست او، خود بست او دستان^۲ من
 از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
 خلقی بینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو؟
 ای مایه هر گفت و گو، ای دشمن وای دوست رو
 ای رفته اندر خون دل، ای دل ترا کرده بخل

۱ - قصه : خسرو سلطان
 ۲ - فذ : بر بیت سابق مقدمت .
 ۳ - قصه : زری
 ۴ - فذ : هر دم
 ۵ - قصه ، فذ : گفت آرد * - قیغ ، عد ، خب ، مق : ندارد .
 ۶ - فذ : شهنشنگان را بی کران
 ۷ - چت : او بست خود دستان ، قصه : او خود بست این دست
 ۸ - فذ : وان دزد

۱۹۰۳۰ سخته کمانی^۱، خوش بکش، بر من بزن آن تیر خوش
زخم تو درر گهای من، جانست و جان^۲ افزای من
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند؟!
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

ای من فدای تیر تو، ای من غلام آن کمان
شمشیر تو برنای من حیفت، ای شاه جهان
جر جیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان؟!
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان*

۱۸۱۱

خوش می گریزی هر طرف از حلقه^۳ ما، نی مکن
۱۹۰۳۵ تو روز پر نور و لهب، ما در پی تو همچو شب
ای آفتابی^۴ در حمل، باغ از تو پوشیده حلال
ای آفتاب دایه، ما در پیت چون سایه

ای ماه برهم، می زنی عهد^۴ تریا، نی مکن
هر جا که منزل می کنی آسیم آجا، نی مکن
بی تو بماند از عمل در زخم سرما، نی مکن
ای دایه، بی الطاف تو، ماندیم تنها، نی مکن*

۱۸۱۲

ای نور افلاک و زمین، چشم و چراغ غیب بین!
تا غمزهات خون ریز شد، وان زلف عنبریز شد
۱۹۰۴۰ خورشید جان همچون شفق، در مکتب تو نوسبق
ای بحر اقبال و شرف، صدمه و شاهت در کنف
ای هم ملوک و هم ملک، در پشته ای نور فلک
مطلوب جمله جانها! جان را سوی اجلالها
دل را ز تو حالی دگر، در سلطنت قالی دگر

ای تو چنین و صد چنین، مخدوم جانم! شمس دین!
جان بنده تبریز شد، مخدوم جانم! شمس دین!
ای بندهات خاصان حق، مخدوم جانم! شمس دین!
برداشتم پیش تو کف، مخدوم جانم! شمس دین!
از همد گرمسکین ترک، مخدوم جانم! شمس دین!
تو داده پر و بالها، مخدوم جانم! شمس دین!
تا پرد از بالای دگر، مخدوم جانم! شمس دین!*

۱۸۱۳

۱۹۰۴۵ کو خر من؟ کو خر من؟ پار ببرد آن خر من

شکر خدا را که خر من برد صداع از سر من

۱ - چت : کمان

۲ - قص : جانست جان

۳ - قو : در زمان

* - قح ، عد ، مق ، خب : ندارد .

۴ - ظ : فقد

۵ - مق ، خب : آفتاب

* - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .

*** - تنها (قو) دارد .

نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
 دلبر من ، دلبر من ، دلبر من ، دلبر من
 حیف نگر، حیف نگر، وازر من ، وازر من
 جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
 زین دوا اگر من بجهم بخت بود چنبر من
 از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
 گفتم: «خاموش! که خر بود بره لنگر من*»

گاو اگر نیز رود تا برود ، غم نخورم
 گاو و خری گر برود ، باد ابد در دو جهان
 حلقه بگوش است خرم ، گوش خرو حلقه از؟!
 سر کشد و ره نرود ، ناز کند جو نخورد
 ۱۹۰۰۰ گاو برین چرخ برین ، گاو دگر زیر زمین
 رفتم بازار خران ، این سو و آن سو نگران
 گفت کسی: «چون خر تو مرد خری هست ، بخر»

۱۸۱۴

گفتم: «می می نخورم» گفت: «برای دل من»
 تلخ و گوارنده و خوش ، همچو وفای دل من
 پیش دیدم که بین کار و کیای دل من
 شکر خدا کرد و ثنا بهر تقای دل من
 چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
 کوه احد پاره شود آه چه جای دل من؟!
 باز گشاید بکرم بند قبای دل من
 پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
 کیست که داند جز تو بند و گشای^۳ دل من
 تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
 نیست مرا جز تو دوا ، ای تو دوا ی دل من
 روی چوزر ، اشک چو در ، هست گوا ی دل من*

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
 داد می معرفتش . با تو بگویم صفتش
 ۱۹۰۰۰ از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
 گفت که: «ای سر خدا ، روی بهر کس منما»
 گفتم: «خود آن نشود ، عشق تو پنهان نشود
 عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
 شاد می کاف شه من آید در خرگه من
 ۱۹۰۶۰ گوید که: «افسرده شدی بی من و پرمرده شدی
 گویم که: «ان لطف تو کو؟ بنده خود را تو بجو
 گوید: «نی ، تازه شوی ، بی حد و اندازه شوی
 گویم: «ای داده دوا ، لایق هر رنج و عنا
 میوه هر شاخ و شجر هست گوا ی دل او

۳ - عد ، چت ، بند کفا

۲ - قص : کرد ثنا

* - همه دارد .

۱ - مق : خرم حلقه

** - مق : ندارد

۱۸۱۵

من بکشم دامن تو ، دامن من هم تو کشان
خوش خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانچ چشیدم ز لب ت هیچ لبی را مچشان
از خم سر که ست همه ، با شکرانش منشان
از غسل من که چشده؟ گفت: «لب خوش منشان» *

۱۹۰۶۵ من خوشم از گفت خسان و ز لب و لنج ترشان
جان من و جان ترا هر دو بهم دوخت قضا
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
آنک ترش روی بود ، دانک درم جوی بود
گفتم : «ای شاه علم ، من که میان عسلم

۱۸۱۶

وای ازین خاک تنم ، تیره دل اکدر من
ساقی مستقبل من ! کو قدح احمر من
شکر که سر گین خری دور شدست از در من
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
چند شدم لاغر و کک^۳ بهر خر لاغر من
رفت ز درد و غم او ، حق خدا ، اکثر من
خون دل آشامی من ، خاک ازو بر سر من
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من *

۱۹۰۷۰ آینه بزدایم از جهت منظر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
رفت درینا خر من ، مرد بناگه خر من^۲
مرگ خران سخت بود ، در حق من بخت بود
از پی غریب علف چند شدم مات و تلف
۱۹۰۷۵ آنچ که خر کرد بمن^۴ گرگ درنده نکند
تلخی من ، خامی من ، خواری^۵ و بدنامی من
شارق^۶ من ! فارق من ! از نظر خالق من

۱۸۱۷

وادل من ، وادل من ، وادل من ، وادل من
وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من
وقت سحرها دل من ، رفته بهر جا دل من

قصد جفاها نکنی و ر بکنی با دل من
قصد کنی بر تن من ، شاد شود دشمن من
۱۹۰۸۰ واله و شیدا دل من ، بی سر و بی پا دل من

۱ - قو : خوشی و خوش ، فص : خوش و خوش و خوشم
۲ - چت : رفت بناگه خر من مرد درینا خر من
۳ - چت : کور
۴ - فص ، چت : آنچ خری کرد مرا
۵ - فص : شوری
۶ - فد ، قو ، فص : سارق
* - فص ، عد : ندارد .
** - فص ، عد : ندارد .

ساکن و گردان^۱ دل من فوق نریا دل من^۲
آمده و خیمه زده بر لب^۳ دریا دل من
گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
بر گه قافست کنون^۴ دربی عنقادل من
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
جوی روان حکمت حق، صخره و خارا دل من
من بزمین مانندم و شد جانب بالا دل من
کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من*

بیخود و مجنون دل من، خانه پر خون دل من
سوخته و لاغر تو، در طلب گوهر تو
گه چو کباب این دل من پر شده بویش بجهان
زار و مُعافست کنون، غرق مُصافست کنون
۱۰۹۸۵ طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب
صخره موسی گراز و چشمه روان گشت چو جو^(۱)
عیسی مریم بفلک رفت و فرو مانند خرش
بس کن، کین گفت زبان هست حجاب دل و جان

۱۸۱۸

وا دل من، وادل من، وادل من، وادل من
وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من؟!
وقت سحرها دل من، رفته بهر جا دل من
خواجه و بنده دل من، از تو^۵ چو دریا دل من
گرچه چنین است و چنین^۶ هیچ میاسا، دل من
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من*

قصد جفاها نکنی و بر بکنی با دل من
۱۹۰۹۰ قصد کنی بر تن من، شاد شود دشمن من
واله و مجنون دل من، خانه پر خون دل من
خورده شکرها دل من، بسته کمرها دل من
مرده و زنده دل من، گریه و خنده دل من
ای شده اُستاد امین، جز که در آتشی منشین
۱۹۰۹۵ سوی صلاح دل و دین، آمد جبریل امین

۱۸۱۹

دیدۀ ایمان شود از نوش کند کافر ازین
کافر ار در دو جهان عشق بود خوشتر ازین

۱ - فو : ساکن گردان، چت : ساکن گردون
۲ - قص : ندارد
۳ - چت : دل دریا
۴ - قص : کنون (مکرر- فذ، فو).
۵ - مق : وزنو
۶ - چت : چنینی و چنین
* - عد، قص : ندارد . دو بیت اول و مصراع اول بیت سوم و مصراع دوم بیت چهارم در فزل ۱۸۱۷ نیز آمده است .

(۱) - مستفاد است از آیه شریفه : **وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ قَدْلًا اضْرِبْ بِمِصْرِكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَا عَشَرَ عَيْنًا** قرآن کریم، ۶۰/۲.

عشق بود کان هنر ، عشق بود معدن زر
عشق چو بگشاید لب ، بوی دهد ، بوی عجب
عشق بود خوب جهان ، مادر خوبان شهان^۱

دوست شود جلوه از آن ، پوست شود پر ز رازین
مشک شده مست از او ، گشته خجل عنبر ازین
خاک شود گوهر از آن ، فخر کند مادر ازین*

۱۸۲۰

۱۹۱۰۰ هی چه گریزی چندین؟! یک نفس اینجا بنشین
مادو سه کس نو مرده ، منتظر آن پرده
هین بسلف نفخی کن ، بیشتر از یوم الدین
هی^۲ ، بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو
چند گری بر جگرش ، چند کنی قصد سرش
۱۹۱۰۵ چند کنی تلخ لبش ، چند کنی تیره شبش
هیچ عسل زهر دهد؟! یازش کرسر که جهد؟!
هرچه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
سرو چه ماند بخیسی؟! زر بچه ماند بمسی؟

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
زنده شویم از تلقین ، باز رهیم از تکفین
تا شود چرخ فلک از حشر تو تحسین
چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین^۳
چند دهی بد خبرش ، کار چنین است و چنین
ای لب تو همچو شکر ، ای شب تو خلد برین
مغظه تا چند دهی؟! ای غلط انداز مهین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
تو بچه مانی بکسی؟! ای ملک یوم الدین*

۱۸۲۱

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
۱۹۱۱۰ ای پدر نشاط نو ، بر^۴ رگ جان ما برو
ای خردم شکار تو ، تیر^۵ زدن شعار تو
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش
در مثلست کاشقران دور بوند از کرم
ای که زلمب اختران مات و پیاده^۶ گشته

آینه صبح را ترجمه شبانه کن
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
شست دلم بدست کن ، جان مرا نشانه کن
حیله کن و ازو بجه ، دفع دهش ، بهانه کن
زاشقومی کرم نگر ، با همگان فسانه کن
اسپ گزین ، فروز رخ ، جانب شه دوانه کن

۱ - فذ : خوبان وشهان * - قح ، عد : ندارد .
۲ - جت : هین
۳ - مق : دریک مورد باین بیت تمام می شود . * - قح ، عد : ندارد . درباقی منابع بیچ (قو) مکرر است .
۴ - فذ ، عد ، قو : در
۵ - فذ : تیر
۶ - قح : مات پیاده .

۱۹۱۱۵ خیز ، کلاه کتر بنه وز همه دامها بجه
 خیز ، بر آسمان بر آ ، با ملکان شو آشنا
 چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
 هست دوطشت ، در یکی آتش و آن دگر ززر
 شو چو کلیم ، هین ، نظر تا نکنی بطشت زر
 ۱۹۱۲۰ حملۀ شیربامه کن ، کدۀ خصم خاصه کن
 کار توست ساقیا ، دفع دوی ، بیا بیا
 شش جهتست این وطن ، قبله در و یکی مجو
 کهنه گریست این زمان ، عمر ابد مجو در آن
 ای تو چو خوشه ، جان تو گندم و گاه قالب
 ۱۹۱۲۵ هست زبان برون در ، حلقه در چه می شوی

بر رخ روح بوسه ده ، زلف نشاط شانه کن
 مَقْعِدِ صِدْقِ (۱) اندرا ، خدمت آن ستانه کن
 چون تو خیال گشته در دل و عقل خانه کن
 آتش اختیار کن ، دست دران میانه کن
 آتش گیر در دهان ، لب وطن زبانه کن
 جرعه خوب خصم را نام می مغانه کن
 ده بکفم یگانه ، تفرقه را یگانه کن
 بی وطنیست قبله گه ، در عدم آشیانه کن
 مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
 گرنه خری چه که خوری؟! آروی بمغزودانه کن
 در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن*

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
 بیش مکن تو دود را ، شاد مکن حسود را
 تلخ مکن امید من ، ای شکر سید من
 دلبر و یار من توی ، رونق کار من توی
 ۱۹۱۳۰ خواب شبم رُبوده ، مونس من تو بوده
 جان من و جهان من ! زهره آسمان من !
 جسم نبود و جان^۲ بدم ، با تو بر آسمان بدم

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
 وه که چه شاد می شود از تلف وجود من !
 تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
 باغ و بهار من توی ، بهر تو بود بود من
 درد^۱ تو نموده ، غیر تو نیست سود من
 آتش تو نشان من ، در دل همچو عود من
 هیچ نبود در میان گفت من و شنود من*

* - همه دارد . ۱ - فن : دزد ۲ - عد : چت : قص : نبود جان ** - همه دارد .

(۱) - این تعبیر مقبوس است از : فِي مَقْعِدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيْكَ مُقْتَدِرٍ . قرآن کریم ، ۵۴/۵۵

سیر مشو ز رحمت^۱ ، ای دو جهان پناه من
 تشنه ترست هر زمان^۲ ماهی آب خواه من
 جانب بحر می‌روم ، پاك كنيد راه^۳ من
 چند شود فلك سیه از غم و دود آه^۴ من؟!
 چند بنالد این لبم؟! پیش خیال شاه من^۵
 غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
 یوسف من قناد دی همچو قمر بچاه من
 دود بر آمد از دلم ، دانه بسوخت و گاه من
 صد چو مرا بس است و بس ، خرمن نور ماه من
 آتش رفت بر سرم ، سوخته شد کلاه من
 جاه ترا ، که عشق او بخت منست و جاه من
 نور^۶ رخس بنیمشب غره صبحگاه من
 زانك گرفت طلب طلب ، تا بفلک سپاه من
 راه زند دل مرا داعیه آله من*

سیر نمی‌شوم ز تو ، نیست جز این گناه من
 سیر و ملول شد ز من خنب و سقا^۲ و مشک او^۳
 ۱۹۱۳۵ در شکنید کوزه را ، پاره کنید مشک را
 چند شود زمین و حل از قطرات اشك من؟!
 چند بزارد این دلم؟! وای دلم ، خراب دل
 جانب بحر رو کزو موج صفا همی‌رسد
 آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام
 ۱۹۱۴۰ اسیل رسید ناگهان ، جمله ببرد خرمنم
 خرمن من اگر بشد غم نخورم ، چه غم خورم؟!
 در دل من درآمد او ، بود^۴ خیالش آتشین
 گفت که: «از سماعها حرمت و جاه کم شود»
 عقل نخواهم و خرد ، دانش او مرا بس است
 ۱۹۱۴۵ الشکر غم حشر کند ، غم نخورم ز لشکرش
 از بی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

جور مکن ، جفا مکن ، نیست جفا سزای من^۱
 چونك تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
 نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
 زفت شود وجود من ، تنگ شود قبای من

سیر نمی‌شوم ز تو ، ای مه جانفزای من
 با ستم و جفا خوشم ، گرچه درون آتشم
 چونك کند شکر فشان عشق برای سرخوشان
 ۱۹۱۵۰ عود دمد ز دود من ، کور شود حسود من

۱ - مد ، قص ، مشورتوهم زمن ، فد ، چت : زرحمت

۲ - چت : بازگشاهوراه

۳ - چت : دودوآه

۴ - مق : بیت : ۱۹۱۳۷ ، ۱۹۱۳۸ ، ۱۹۱۴۰ ، ۱۹۱۴۲ ، ۱۹۱۴۵ ، ۱۹۱۴۶ را ندارد . و باقی ابیات نیز مشوش است .

۵ - مد ، چت : درآمد و بود . ۹ - مق : شمع . * - همه دارد . ۱۰ - قص : این بیت و بیت بعد را ندارد .

ذره بذرّه رقص در ، نمره زنان که های من
 گفتم: «غم نمی خورم، ای غم تو دواى من»
 ليك ز هر دو دور شو از جهت لقای من»
 گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من»
 خنده زنان سری نهد در قدم قضای من»
 تا نرسد بچشم بد کَر و فر ولای من»
 چشم بدان کجا رسد جانب کبریاى من؟! «
 بسته خوفم و رجا تا برسد صلاى من»
 بُرد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من»
 باقی قصه عقل کل بو نبرد، چه جای من؟! *

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
 آمد دی خیال تو، گفت مرا که: «غم مخور»
 گفت که: «غم غلام تو، هر دو جهان بکام تو
 گفتم: «چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
 ۱۹۱۵۵ گفت: «بلی بگل نگر، چون ببرد قضا سرش
 گفتم: «اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
 گفت که: «چشم بد بهل، کونخورد جز آب و گل
 گفتم: «روز کی دوسه مانده ام در آب و گل
 گفت: «در آب و گل نه، سایه تست این طرف
 ۱۹۱۶۰ زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

۱۸۲۵

عشق میان عاشقان شیوه کنده برای من
 فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
 چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من
 ذره بذرّه می زند ، دبدبه فناى من
 دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
 تلخ و خمار می طیم تا بصبح ، وای من
 باز چو سر و تر شود ، پشت خم دو تای من
 نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
 تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من (۱) ۳

من طربم طرب منم ، زهره زند نوای من
 عشق چو مست و خوش شود بی خود و کس مکنش شود
 ناز مرا بجان کشد ، بر رخ من نشان کشد
 من سر خود گرفته ام ، من ز وجود رفته ام
 ۱۹۱۶۵ آه که روز دیر شد ، آهوی لطف شیر شد
 یار بر رفت و ماند دل ، شب همه شب در آب و گل
 تا که صبح دم زند ، شمس فلک علم زند
 باز شود دکان گل ، ناز کنند جزو و کل
 ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو

۱ - عد : این مصراع و مصراع اول بیت جد افتاده است .

۳ - فذ: بر دو بیت سابق مقدمست .

(۱) - این بیت در مناقب العارفین افلاکی آمده است .

۱۹۱۷۰ بهر خدای ساقیا ، آن قدح شگرف را
گفت که: «باده دادمش ، دردل و جهان نهادمش
پیر کنون زدست شد ، سخت خراب و مست شد
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
باده توی سبو منم ، آب توی و جو منم
۱۹۱۷۵ از کف خویش جسته‌ام ، در تک خم نشسته‌ام
شمس حق که نور او از تبریز تیغ زد

بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
نیست دران صفت که او گوید نکته‌های من
راح بود عطای او ، روح بود سخای من
مست میان کومنم ، ساقی من ! سقای من !
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من^(۱)
غرقه نور او شد این شمشعه ضیای من*^{*}

۱۸۲۶

هر کی ز حور^۱ پرسدت رخ بنما که همچنین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی بگویدت: «ز مه ابرچگونه وا شود»
۱۹۱۸۰ گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
هر کی بگویدت: «بگو، کشته عشق چون بود»
هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت
جان ز بدن جدا شود ، باز در آید اندرون
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه
۱۹۱۸۵ خانه هر فرشته‌ام ، سینه کبود گشته‌ام
سیر وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام
کوری آنک گوید او: «بنده بحق کی چارسد؟»
گفتم: «بوی یوسفی شهر بشهر کی رود؟»

هر کی ز ماه گویدت بام بر آ که همچنین
هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
بوسه بده پیش او بر لب ما که همچنین
عرضه بده پیش او جان مرا که همچنین
ابروی خویش عرضه ده، گشته دوتا، که همچنین
هین بنما بمنکران خانه در آ که همچنین^۲
قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین^۴
چشم بر آر و خوش نگرسوی سما که همچنین
تا بصفای سیر خود گفت صبا که: «همچنین»
در^۷ کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین^۸
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین

۱ - تنها (جت) دارد . * - همه دارد . ۲ - عد : خور . ۳ - قص : ندارد .
۴ - جت : بر بیت سابق مقدمت . ۵ - عد ، مق : گفته . ۶ - عد ، قص : کی رسد . ۷ - فد ، عد : بر
۸ - قص : ابیات بعد افتاده است .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

گفتم: « بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد»
 ۱۹۱۹۰ از تبریز شمس دین بولک مگر کرم کند

چشم مرا نسیم تو^۱ داد ضیا که همچنین
 وز سر لطف^۲ بر زند سر ز وفا که همچنین*

۱۸۲۷

دوش چه خورده؟ دلا، راست بگو، نهان مکن
 باده خاص خورده، نقل خلاص خورده
 روز الست جان تو خورد می زخوان تو
 دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
 ۱۹۱۹۵ من همگی تراستم، مست می وفاستم
 ای دل پاره پاره ام، دیدن اوست چاره ام
 ای همه خلق نای تو، پر شده از نوای تو
 نفخ تَفَخَّتْ^(۱) کرده، در همه در دمیده
 کار دلم بجان رسد، کارد باستخوان رسد
 ۱۹۲۰ ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو^۲
 هر بُن بامداد تو جانب ما کشی سبو
 شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
 باده بنوش، مات شو، جمله تن حیات شو
 باده عام از پرون، باده عارف^۳ از درون
 ۱۹۲۰ از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان^۳ مکن
 بوی شراب می زند، خربزه در دهان مکن
 خواجه لامکان توی، بندگی مکان مکن
 بار دگر گرفتت، بار دگر چنان^۴ مکن
 با تو جو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن
 اوست پناه و پشت من، تکیه برین جهان مکن
 گر نه سماع باره دست بنای جان مکن
 چون دم تست جان نی^۵، بی نی ما فغان مکن^۶
 ناله کنم، بگویدم: «دم مزن و بیان مکن»
 گر گوی شبان منم خویش چو من شبان مکن^۸
 کای تو بدیده روی من، روی باین و آن مکن
 گفت که: «مادرت منم، میل بدایگان مکن»
 باده چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن
 بوی دهان بیان کند، تو بزبان بیان^۱ مکن
 چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن*

۱ - هد : او ۲ - چت : مهر * - همه دارد .
 ۳ - چت : نای جان ۴ - مق : این بیت و بیت بعد را ندارد .
 ۵ - فذ : ندارد و مصراع دوم این بیت در (مق) بجای مصراع دوم بیت (ای همه خلق نای تو . . .) آمده است .
 ۶ - چت : عیان ** - مق : ندارد (فذ : مکرر)
 ۷ - فذ : همان
 ۸ - چت : خاص
 ۹ - چت : خاص

(۱) - مقتبس است از: وَ تَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي قرآن کریم، ۲۹/۱۵

یار گشیت کار او ، بار گشیت کار من
 آن شتران مست را جمله درین قطار من
 گاه کشد مهار من ، گاه شود سوار من
 لیک نداند^۲ اشتری لذت نوشخوار من
 کف چو بکف او رسد جوش کند بخار^۳ من
 یار کی می کشم؟ بین عزت کار و بار^۴ من
 صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
 وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
 من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
 در سر خود ندیده باده بی خمار من
 «هر دو مرا توی بلی میر من و شکار من»
 ز اشتر کوتاهی مجو ، ای شه هوشیار من*

باز نگار می کشد ، چون شتران ، مهار من
 پیش روا قطارها کرد مرا و می کشد
 اشتر مست او منم ، خار پرست او منم
 اشتر مست کف کند ، هر چه بود تلف کند
 ۱۹۲۱۰ راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم
 کار کنم چو کهتران ، بار کشم چو اشتران
 زر گس او ز خون من چون شکند خمار خود
 گشته خیال روی او قبله نور چشم من
 باغ و بهار را بگو: «لاف خوشی چه می زنی؟!»
 ۱۹۲۱۵ می چو خوری بگو بومی: «بر سر من چه می زنی؟!»
 باز سیدی و برو میر شکار را بگو
 مطلع این غزال شتر بود از آن دراز شد

هیچ مباش یک نفس غایب ازین^۵ کنار من
 شعله سینه منی ، کم مکن از شرار من
 چست من و ظریف من ، باغ من و بهار من^۶
 ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
 کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
 تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من!
 تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من*

گفتم دوش عشق را: «ای تو قرین و یار من
 نور دو دیده منی ، دور مشو ز چشم من
 ۱۹۲۲۰ یار من و حریف من ، خوب من و لطیف من
 ای تن من خراب تو ، دیده من سحاب تو
 لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
 تا که چه زاید این شب حامله از برای من!
 تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من

۴ - قو : کاربار

۳ - چت ، قح ، بچار

۲ - حد ، مق : ندارد

۱ - چت ، قو : روی

۶ - قص : ایهات بعد افتاده است .

۵ - حد ، مق ، قو : از

* - قص : ندارد .

۱۹۲۲۵ گفت: «خنك ترا كه تو در غم ماشدى دو تو
 مست منى و بست من، عاشق و مى پرست من
 رو، كه تراست كروفر، مجلس عيش نه، ز سر
 گفتم: «وانما كه چون زنده كنى تو مرده را؟!
 مرده تر از تنم مجو، زنده كنىش بنور هو
 ۱۹۲۳۰ گفت: «ز من نه بارها ديده اعتبارها
 گفتم: «ديد دل، ولى سير كجا شود دلى
 عشق كشىد در زمان گوش مرا بگوشه
 جان ز فسون اوچه شد، دم مرن و مگوچه شد

كار تراست در جهان اى بگزیده كار من
 بر خورد او ز دست من، هر كى كشىد بار من
 زانك نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من
 زنده كن اين تن مرا از بى اعتبار من
 تا همه جان شود تنم، اين تن جانشيار من
 بر تو يقين نشد عجب قدرت و كار و بار من
 از لطف و عجايب^۱، اى شه و شهريار من؟!
 خواند فسون، فسون او دام دل شكار من
 و ر بچنى تو نيستى محرم و راز دار من*

۱۸۳۰

تا تو حريف من شدى، اى مه دلستان^۲ من
 ۱۹۲۳۵ ذره بذره چون گهر، از تف آفتاب تو
 پيشتر آدمى، بنه آن برو سينه بر برم
 در عجبى فتم كه اين سايه كيست بر سرم؟
 از تو، جهان پربلا همچو بهشت شد مرا
 تاج منست دست تو چون بنهيش بر سرم
 ۱۹۲۴۰ عشق بريد كيسه ام، گفتم: «هى، چه مى كنى؟»
 برگ نداشتم، دلم مى لرزيد برگك وش
 در برت آنچنان كشم كز برو برگك وارهى
 بر تو زنم يگانه، مست ايد كنم ترا
 سينه چو بوستان كند دمدمه بهار من

همچو چراغ مى جهد نور دل از دهان من
 دل شده است^۳ سر بسر آب و گل گران من
 گرچه كه در يگانگى جان توست جان من
 فضل تو من ندا زند كان منست، آن^۴ من
 تاجه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
 طره تست چون كمر بسته برين ميان من
 گفت: «ترانه بس بود نعمت بى گران من؟!»
 گفت: «مترس، كامدى در حرم امان من»
 تا همه شب نظر^۵ كنى پيش طرب كنان من
 تا كه يقين شود ترا عشرت جاودان من
 روى چو بوستان كند، خمر چو ارغوان من*

۱ - چت : عنایت

۲ - فن : مه و دلستان

* - قع : ندارد .

۳ - چت : منست و آن

** - قع : ندارد.

۴ - قس : طرب

۵ - چت : منست و آن

۱۸۳۱

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پرست چین
چند بود بتا چنان ، چند گهی بود چنین
خواه بیند دیده را ، خواه گشا و خوش بین
گفت : «مده زمن نشان ، یار تویم و هم نشین»
«ای صنم خوش خوشین ، ای بیت آب و آتشین
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
ای مه غیب آن جهان در تبریز ، شمس دین!»*

۱۹۲۴۵ اراز تو فاش می کنم ، صبر نماند بیش ازین
این دلمن چه پرغمت ! و آن دل توجه فارغست!
تا که بسوزد این جهان ، چند بسوزد این دلم
سر هزار ساله را مستم و فاش می کنم
شور مرا چو دیدم آمد سوی من ز ره
۱۹۲۵۰ خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت :
ای رخ جان فزای او ، بهر خدا همان همان
عشق ترا چو مفرشم ، آب بزن بر آتشم

۱۸۳۲

کز طرفی صدای خوش در رسدی زنا گهان^۲
کو شنود سماع خوش هم زمین هم آسمان
وانك^۳ سماع تن بود فرع سماع عقل و جان^۴
چند شکوفه و ثمر سرزده اندر آن فغان!
می نهم آن طرف قدم ، تازه و سبز و شادمان
نیست بد او و هست^۵ شد ، لاله وید و ضمیران*

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن
خوی شدست گوش را ، گوش ترانه نوش را
۱۹۲۵۰ فرع سماع آسمان هست سماع این زمین
نمره رعد را نگر چه اثر است در شجر!
بانگ رسید در عدم ، گفت عدم : «بلی ، نعم
مستمع الست شد ، پای دوان و مست شد

۱۸۳۳

غنو نما و^۶ در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان

آمده ام بعذر تو ، ای طرب و قرار جان
۱۹۲۶۰ نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل

۱ - عد : برخ * - قح : ندارد . ۲ - فد : بنا گهان ۳ - قص : زانك
۴ - چت : فرع بود ز نقل و جان ۵ - چت : ندا و هست ** - قح : عد : ندارد . ۶ - چت : قص : نمای و

سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
 بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل؟!
 از تو چو^۱ مشرقی شود روشن پشت و روی دل
 تا فتن شمع تو در سر روزن دلی
 ۱۹۲۶۰ از غم دوری لقا راه جیب طی شود
 گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده^۲
 لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
 گفت: «انا الحق» و بشد دل سوی دار امتحان
 باغ که بی تو سبز شدی بدهد سزای او
 ۱۹۲۷۰ دانه نمود دام تو در نظر شکار دل^۳
 نیم حدیث گفته شدیم دگر مگو، خمش^۴

زنده کنش بفضل خود^۱، ای دم تو^۲ بهار جان
 بی خم ابروی کزوت راست نگشت کار جان
 بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
 تبصره^۳ خرد بود هر دم اعتبار جان
 در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
 از گل سرخ پُر شود بی چمنی کنار جان
 یار منی تو بی گمان، خیز، بیا بفار جان^۴
 آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
 جان که جز از تو^۵ زنده شدنیست وی از شمار جان
 خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
 شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان*

۱۸۳۴

عید نمای عید را، ای تو هلال عید من
 بود من و فنای من! خشم من و رضای من!
 اصل من و سرشت من! مسجد من گنشت من!
 ۱۹۲۷۰ جور کنی وفا بود، درد دهمی دوا بود
 بیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
 ای مه عید روی تو، ای شب قدر موی تو
 جسم چو خانقاه جان، فکرتها چو صوفیان
 دم نزنم، خمش کنم، با همه رو ترش کنم

گوش ببال ماه را، ای مه ناپدید من
 صدق من و ریای من! قفل من و کلید من!
 دوزخ من! بهشت من! تازه من! قدید من!
 لایق تو کجا بود دیده جان و دید من؟!
 ای همگی مُراد جان، پس^۱ تو بُدی مرید من
 چون برسم بجوی تو^۲ پاک شود پلید من
 حلقه زدند و در^۳ میان دل چو ابایزید من
 تا که بگوییم: «توی حاضر و مستفید من*»

۱ - فص: بفضل تو ۲ - قو: نوبهار ۳ - فص: چوتو
 ۴ - چت، فص: زجز تو ۵ - چت: تو ۶ - فص: بگو
 ۷ - چت، عد: بگوی تو ۸ - فص: شدند و در ۹ - فص: شدند و در
 ۱۰ - فص: شدند و در ۱۱ - فص: شدند و در
 ۱۲ - فص: شدند و در ۱۳ - فص: شدند و در
 ۱۴ - فص: شدند و در ۱۵ - فص: شدند و در
 ۱۶ - فص: شدند و در ۱۷ - فص: شدند و در
 ۱۸ - فص: شدند و در ۱۹ - فص: شدند و در
 ۲۰ - فص: شدند و در ۲۱ - فص: شدند و در
 ۲۲ - فص: شدند و در ۲۳ - فص: شدند و در
 ۲۴ - فص: شدند و در ۲۵ - فص: شدند و در
 ۲۶ - فص: شدند و در ۲۷ - فص: شدند و در
 ۲۸ - فص: شدند و در ۲۹ - فص: شدند و در
 ۳۰ - فص: شدند و در ۳۱ - فص: شدند و در
 ۳۲ - فص: شدند و در ۳۳ - فص: شدند و در
 ۳۴ - فص: شدند و در ۳۵ - فص: شدند و در
 ۳۶ - فص: شدند و در ۳۷ - فص: شدند و در
 ۳۸ - فص: شدند و در ۳۹ - فص: شدند و در
 ۴۰ - فص: شدند و در ۴۱ - فص: شدند و در
 ۴۲ - فص: شدند و در ۴۳ - فص: شدند و در
 ۴۴ - فص: شدند و در ۴۵ - فص: شدند و در
 ۴۶ - فص: شدند و در ۴۷ - فص: شدند و در
 ۴۸ - فص: شدند و در ۴۹ - فص: شدند و در
 ۵۰ - فص: شدند و در ۵۱ - فص: شدند و در
 ۵۲ - فص: شدند و در ۵۳ - فص: شدند و در
 ۵۴ - فص: شدند و در ۵۵ - فص: شدند و در
 ۵۶ - فص: شدند و در ۵۷ - فص: شدند و در
 ۵۸ - فص: شدند و در ۵۹ - فص: شدند و در
 ۶۰ - فص: شدند و در ۶۱ - فص: شدند و در
 ۶۲ - فص: شدند و در ۶۳ - فص: شدند و در
 ۶۴ - فص: شدند و در ۶۵ - فص: شدند و در
 ۶۶ - فص: شدند و در ۶۷ - فص: شدند و در
 ۶۸ - فص: شدند و در ۶۹ - فص: شدند و در
 ۷۰ - فص: شدند و در ۷۱ - فص: شدند و در
 ۷۲ - فص: شدند و در ۷۳ - فص: شدند و در
 ۷۴ - فص: شدند و در ۷۵ - فص: شدند و در
 ۷۶ - فص: شدند و در ۷۷ - فص: شدند و در
 ۷۸ - فص: شدند و در ۷۹ - فص: شدند و در
 ۸۰ - فص: شدند و در ۸۱ - فص: شدند و در
 ۸۲ - فص: شدند و در ۸۳ - فص: شدند و در
 ۸۴ - فص: شدند و در ۸۵ - فص: شدند و در
 ۸۶ - فص: شدند و در ۸۷ - فص: شدند و در
 ۸۸ - فص: شدند و در ۸۹ - فص: شدند و در
 ۹۰ - فص: شدند و در ۹۱ - فص: شدند و در
 ۹۲ - فص: شدند و در ۹۳ - فص: شدند و در
 ۹۴ - فص: شدند و در ۹۵ - فص: شدند و در
 ۹۶ - فص: شدند و در ۹۷ - فص: شدند و در
 ۹۸ - فص: شدند و در ۹۹ - فص: شدند و در
 ۱۰۰ - فص: شدند و در

ای دم تو ندیم من ، ای رخ تو بهار من
برکف همچو بحر نه بُلْبُلَه عُقار من
چونک چنین کنی ، بتا ، بس بنواست کار من
تا که برهنه تر شود خضیه و آشکار من
پشت من و پناه من ! خویش من و تبار من !
آن رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من
تا که پرد های جان ، مست سوی مطار من
مَقْعِدِ صِدْقِ (۱) بررود ، صادق حق گزار من
تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار^۲ من
فتنه و شر نشسته به ، ای شه باوقار من
مست و پیاده می طید ، گرد می سوار من
تا بزند بر اندخت تابش ابتشار^۳ من
این بفروش و باده بین ، باده بی کنار من
جام گزین و می بین از کف شهریار من
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من^۴
ای که ز لطف نسج^۵ او سخت درید تار من*

۱۹۲۸۰ گرم در آ و دم مده ، ساقی بُرد بار من !
هین ، که خروس بانگ زده بوی صبح می دهد
گریه پیاده خنده کن ، مُرده پیاده زنده کن
بند منست مشته ، باز گشا گره گره
تُرک حیا و شرم کن ، پشت مُراد گرم کن
۱۹۲۸۵ نیست قبول مست تو ، باده ز غیر دست تو
داد هزار جان بده ، باده آسمان بده
جان برهد ز کُندها ، زین همه تخته بندها
باده ده و نهان بده ، از ره عقل و جان بده
چشم عوام بسته به = روح ز شهر^۳ رسته به
۱۹۲۹۰ باده همی زند لمع ، جان هزار باطمع
دست بدار ازین قدح ، گیر عوض از آن فرح
هیچ نیرزد این میش ، نی غلیان و نی قیش
دست نلرزدت^۵ ازین ، بی خرد^۶ خوش رزین
پرزحیات جام او ، مشک و عبر ختام (۲) او
۱۹۲۹۵ برجه ساقیا ، تو گو ، چون توصفت کننده کو؟!*

۱ - قص ، چت : بتوست ۲ - قص : کاربار ۳ - قو : شهره

۴ - قو ، قص ، مق ، فذ (درحاشیه با خط الحاقی) : استنار ؛ فذ : انتشار ۵ - چت ، فذ : بلرزوت ۶ - قص : بی خردی

۷ - چت : این بیت و بیت بعد را ندارد . ۸ - قص : نصح * - فح ، عد : ندارد .

(۱) - این تعبیر مقتبس است از : فِي مَقْعِدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُقْتَدِرٍ . قرآن کریم ، ۵۵/۵۴

(۲) - مستفاد است از مضمون : خِتَامَهُ مِسْكَ . قرآن کریم ، ۲۶/۸۳

۱۸۳۶

مجلس و بزم می‌نهد ، تا شکند خمار من
 برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
 گفت : « برو ، ندیده تیزی ذوالفقار من »
 تا چه کشد دگر ازو گردن نرمسار من
 کز سردیک می رود تا بفلک بخار من
 تا نبرد با آسمان راز دل نزار من
 شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من *

بلز بهار می کشد زندگی از بهار من
 من دل پر دلان بدم ، قوت صابران بدم
 تند نمود عشق او ، تیز شدم ز تندیش
 از قدم درشت او نرم شدست گردنم
 ۱۹۳۰۰ پخته نجوشد ای صنم ، جوش مده که پخته‌ام
 هین ، که بخار خون من باخبرست از غمت
 روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

۱۸۳۷

بسته ره گریز من ، برده دل و قرار من
 بهر چه کار می کشد هر طرفی بهار من
 آن شه مهربان من ، دلبر بردبار من
 دودا^۲ من و نفیر من ، یارب و زینهار من
 یارب ، بس دراز شد این شب انتظار من
 چونک مرا توی ، توی هم یک و هم هزار من
 پیش خیال چشم من ، روزی و روزگار من
 گاه میش لقب نهم ، گاه لقب ، خمار من
 آن منست و این من ، نیست ازو گذار من
 یارب ، تا کی می کند غارت هر چهار^۳ من
 یارب آرزوم شد شهر من و دیار من
 ناله کنان که ای خدا ، کو چشم و تبار من ؟

یارب ، من بدانمی چیست مراد یار من
 یارب ، من بدانمی تا بکجام می کشد
 ۱۹۳۰۰ یارب ، من بدانمی سنگ دلی چرا کند
 یارب ، من بدانمی هیچ یار می رسد
 یارب ، من بدانمی عاقبت این کجا کشد
 یارب ، چیست جوش من ! این^۳ همه روی پوش من !
 عشق توست هر زمان در خمشی و در بیان
 ۱۹۳۱۰ گاه شکار خوانمش ، گاه بهار خوانمش
 کفر منست و دین من دیده نور بین^۴ من
 صبر نماند و خواب من ، اشک نماند و آب من
 خانه آب و گل کجا ، خانه جان و دل کجا !
 این دل شهر زانده ، در گل تیره مانده

۱ - قو ، فذ ؛ نبرد * - فح ، عد ؛ ندارد .
 ۲ - مق ؛ درد ۳ - فذ ، چت ؛ وین
 ۴ - فذ ؛ راه بین ۵ - چت ؛ این چهار

۱۹۳۱۵ یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
 رفته ره درشت من ، بارگران ز پشت من
 آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
 نیست شب سیاهرو جفت و حریف روز من
 هیچ خمش نمی کنی ، تابکی این دهل زنی؟!*

رحمت شهریار من وان همه شهریار من
 دلبر بُردبار من آمده برده بار من
 آنک منم شکار او ، گشته بود شکار من
 نیست خزان سنگ دل دربی نوبهار من
 آه که پرده در شدی ، ای لب پرده دار من*

۱۸۳۸

۱۹۳۲۰ چند گریزی ای قمر ، هر طرفی ز کوی من؟!
 هر نفس از کرانه سازا کنی بهانه
 گرچه کثیف منزلم ، شد وطن تو این دلم
 دشمن جاه^۲ تو نیم ، گرچه که بس مقصوم
 مطرب جمع^۴ عاشقان! برجه و کاهلی مکن
 ۱۰۳۲۵ همچو چهیست هجر او ، چون رسیست ذکر او
 ذوق ز نیشکر بجو ، آن نی خشک را مخا
 گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
 آن دم کافتاب او روزی و نور می دهد
 گرچه که گل لطیقت^۵ ، رزق گرفت بیشتر
 ۱۹۳۳۰ عمر و ذکا و زیرکی داد بهندوان اگر
 ملک نصیب مهتران ، عشق نصیب کهتران
 شهد خدای هر شبی هست نصیب لبی
 تا که بود حیات من ، عشق بود نبات من

سید تویم و ملک تو ، گر صنیم و گر شمن
 هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
 رحمت مؤمنی^۱ بود میل و محبت وطن
 هیچ کسی بود شها ، دشمن جان خویشتن؟!
 قصه حسن او بگو ، پرده عاشقان بز
 در تک چاه یوسفی دست زنان دران رسن
 چاره ز حسن او طلب ، چاره مجوز بوالحسن
 ور توادیم طایفی ، هست سهیل در یمن
 ذره بذره را نگر نور گرفته در دهن
 لیک رسید اندکی هم بدهان یاسمن
 حسن و جمال و دلبری داد بشاهد ختن
 قهر نصیب تیغ شد ، لطف نصیب میجن
 همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
 چونک بران جهان روم عشق بود مرا کفن

* - عد ، فص : ندارد . ۱ - فذ : یاد ۲ - فص ، چت : رحمت و مؤمنی ۳ - چت : جان
 ۴ - فص : جان ۵ - چت : گرچه گل لطیف تر ؛ فص : لطیقت ۶ - چت : بدان

(۱) - ناظر است بحدیث : حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۹۷)

مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
 ۱۹۳۳۵ چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند
 گفتم من بدل: «اگر بست رخت خمار غم
 گفت دلم: «اگر^۲ جزا سازی شمع و ساقیم
 گفتم: «ساقی اوست و بس، لیک بصورت دگر
 بس کن ازین بهانها، وام هوای او بده

نازک و شیر خواره‌ام، دور مکن^۱ زمن لب
 عشق زمردی بود باشد ازدها حزن
 باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن»
 برسرمام و باب زن جام و کباب باب زن
 نیک بین غلط مکن، ای دل مست ممتحن^۳
 تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن*

۱۸۳۹

۱۹۳۴۰ واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین
 خواب بدیده‌ام قمر، چیست قمر بخواب در؟
 آن قمری که نور دل زوست که حضور دل
 پویند مسیره ضاحکه^(۱) بود چنان
 دور کن این وحوش را، تا نکشند هوش را
 ۱۹۳۴۵ ماند یکی دوسه نفس، چند خیال بوالهوس
 شب بگذشت و شد سحر، خیز، مخسب بی‌خبر
 جوق تثار و سویرق، حامله شد ز کین افق
 رو بمیان روشنی، چند تثار^۲ و ارمنی؟!
 در شب شبیهی که شد پنجم ماه قمره را
 ۱۹۳۵۰ هست بشهر ولوله، این که شد دست زلزله

خیز، معر الزمان^۴! صورت خواب من بین
 زانک بخواب حل شود آخر کار و اولین
 تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست بر چنین
 ناعمة لسمیها راضیه^(۲) بود چنین
 پنه نهم گوش را از هذیان آن و این^۵
 نیست بخانه هیچ کس، خانه مساز بر زمین
 بی خیرت کجا هلد شعله آفتاب دین؟!
 گوشکم فلک بدر، بوک بزاید این چنین
 تیغ و کفن پیوش و رو، چند ز جیب و آستین؟!
 ششصد و پنجه است و هم هست چهار از سنین
 شهر مدینه را کنون^۶ نقل کزست^۸ یا یقین

۱ - مق: مردم شهر خواره‌نی دوربیر
 ۲ - چت، قص: که کز جزا
 ۳ - این بیت و بیت بعد را تنها (قص) دارد.
 * - قح، عد: ندارد.
 ۴ - قص: معبر زمان
 ۵ - قص: هذیان و آن و این
 ۶ - چت: نیار (?)
 ۷ - مق: و کنون
 ۸ - چت: کرامت

(۱) - مقتبس است از: وَجُوهٌ یَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ ضَاحِكَةٌ مُّسْتَبْشِرَةٌ قرآن کریم، ۳۹/۳۸/۸۰

(۲) - قرآن کریم، ۹/۸/۸۸

رو ، ز مدینه در گذر ، زلزله جهان نگر
 بحر نگر ، نهنگ بین ، بحر کبود رنگ بین
 شکل نهنگ خفته بین ، یونس جان گرفته بین
 بحر که می صفت کنم ، خارج شش جهت کنم
 ۱۹۳۰۰ تیره نگشت آن صفا ، خیره^۲ شدست چشم ما
 گردن آنک دست او ، دست حدث پرست او
 چون نکنیم یاد او ، هست سزا و داد او
 خواست یکی نوشته عاشقی^۳ از معزمی^۴
 لیک بوقت دفن این یسار مکن تو بوزنه^۵
 ۱۹۳۶۰ هر طرفی که رفت او تا بنهد دینه زا
 گفت که : « آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی
 گفت بنه تو نیش را ، تازه مکن تو ریش را

جنبش آسمان نگر ، بر نمطی عجبتین
 موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین
 یونس جان که پیش ازین کان^۱ مِنَ الْمَسْجِدِینِ^(۱)
 بحر معلق از صور صاف بدست پیش ازین
 از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
 تیره کند شراب ما ، تا بزیم هین و هین
 کینه چو از خبر بود ، بی خبریست دفع کین
 گفت : « بگیر رقه را ، زیر زمین بکن دفین
 زانک زیاد بوزنه^۶ دور بمانی از قرین
 صورت بوزنه ز دل می بنمود از کبیر
 یاد بند ز بوزنه در دل هیچ مستین
 خواب بکن^۷ تو خویش را ، خواب مرو حسامین^۸»

۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من ! عشق نواز همچین
 مطرب روح من توی ، کشتی نوح من توی
 ۱۹۳۶۰ ای ز تو شاد جان من ، بی تو مباد جان من
 تلخ بود غم بشر ، وین غم عشق چون شکر
 چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون
 سرمه ماست گرد تو ، راحت ماست درد تو

نغمه دگر بز ، پرده تازه^۹ برگزین
 فتح و فتوح من توی ، یار قدیم و اولین
 دل تو داد جان من ، با غم تست همشین
 این غم عشق را دگر ، بیش بچشم غم مبین
 خانه چو گور می شود ، خانگیان همه حزین
 کیست حریف و مرد تو ، ای شه مرد آفرین

- | | | | |
|------------------------|-----------------|-------------------|----------------------------|
| ۱ - چت : که پیش او کان | ۲ - فذ : تیره | ۳ - فذ : عاشق | ۴ - چت : معبری |
| ۵ - چت ، مق : ز بوزنه | ۶ - چت : بوزینه | ۷ - چت ، مق : مکن | * - قو ، قح ، عد : ندارد . |
| ۸ - چت : راست | | | |

(۱) - قرآن کریم : ۱۴۳/۳۷

تا که ترا شناختم ، همچو نمک گداختم
 ۱۹۳۷۰ من شبنم از سیه دلی ، تو مه خوب و مفضلی^۲
 عشق ز توست همچو جان ، عقل ز تست لوح خوان
 مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد
 در تبریز شمس دین دارد مطلق دیگری

شکم و شک فنا شود چون برسد^۱ بر یقین
 ظلمت شب عدم^۳ شود ، در رخ ماه راه بین
 کان و مکان قراضه جو ، بحر ز توست دانه چین
 عشق ترا رسول شد ، اوست نکال هر زمین
 نیست ز مشرق اوئین نیست بمغرب او دفین^۴ *

۱۸۴۱

تا چه خیال بسته ، ای بت بدگمان من
 ۱۹۳۷۵ از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
 بندهام آن جمال را تا چه کنم کمال را؟!
 جانب خویش ننگدم ، در رخ خویش ننگرم
 چشم^۵ مرا نگارگر ساخت بسوی آن قمر
 چون نگرم بغیر تو؟! ای بدو دیده سیر تو
 ۱۹۳۸۰ من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
 شاد شده زمانها از عجب زمانه
 از تبریز شمس دین تا که فشانند آستین

تا چو خیال گشته ام^۵ ، ای قمر چو جان من
 زود روان روان شود. در پی تو روان من
 بس بودم کمال تو ، آن توست آن من
 زانک بعیب ننگرد دیده غیب دان من
 تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
 خاصه که در دودیده شد نور تو پاسبان من
 دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
 صاف شده مکانها زان مه بی مکان من
 خشک نشد ز اشک و خون^۶ یک نفس آستان من *

۱۸۴۲

چهره شرمگین تو بستد شرمگاف من
 مه که نشانده توست ، لابه کنان پیش تو
 ۱۹۳۸۵ در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم
 گرد فلک همی دوم ، پُر و تهی همی شوم

شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمگاف من
 پیش خودم نشان دمی ، ای شه خوش نشان من
 ای دل من بدست تو بشنو داستان من
 زانک قرار برده ای دل و جان ز جاب من^۸

۱- قص : چونک رسد ۲- قص : خوب مفضلی ۳- قص : فنا ۴- این بیت را تنها (قص) دارد .
 * - فذ ، فح - ندارد . ۵- چت : گفته ۶- قو : جسم ۷- فذ : اشک خون
 * - * - فح ، عد ، قص : ندارد . ۸- چت : ندارد .

گرد تو گشتمی، ولی گرد کجاست مر ترا؟!
 عشق برید نافع من بر تو بود طواف من
 که همه لعل^۱ می شوم، گاه چون نعل^۲ می شوم
 ۱۹۳۹۰ گفت مرا که: «چند چند سیرنگشتمی از سخن؟!»

گرد در تو می دوم ، ای در تو امان من
 لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
 تا کرمت بگویدم : «باز در آ بکان من»
 زانک سوی تو می رود این سخن روان من*

۱۸۴۳

دوش چه خورده؟ دلا، راست بگو، نهان مکن
 رو ترش و گران کنی، تا سر خود نهان کنی
 باده خاص خورده ، جام خلاص خورده
 چون سر عشق نیستت ، عقل مبر ز عاشقان
 ۱۹۳۹۵ چون سر صید نیستت دام منه میان ره
 غم نخورد زره زنی آه کسی نگیردش
 خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
 خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود
 بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

همچو کسان بی گنه روی با سمان مکن
 بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
 بوی شراب می زند ، لخلخه در دهان مکن
 چشم خمار کم گشا روی بارغوان مکن
 چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
 نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
 گفت: «شهب که شادرو، جانب ما روان مکن»
 خشم مکن ، تو خویش را مسخره جهان مکن
 مشملهای جان نگر ، مشغله زبان مکن*

۱۸۴۴

۱۹۴۰۰ مرا در دل همی آید که من دل^۳ را کنم قربان
 دل من می نیار آمد که من با دل بیارام
 زهی میدان، زهی مردان، همه در مرگ خود شادان
 زهی سیر^۴ دل عاشق ، قضای سر شده او را
 اگر جان باز و عیاری، و گر در خون خود یاری

نباید بددلی کردن ، بیاید کردن^۴ این فرمان
 بیاید کرد ترک^۵ دل ، نباید^۶ خصم شد با جان
 سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
 خنک^۷ این سر، خنک آن سر که دارد این چنین جولان
 پس گردن چه می خاری؟! چه می ترسی چو ترسایان؟!
 ۱ - چت : نعل
 ۲ - چت : لعل
 ۳ - عد ، فو ، قح ، مق : ندارد
 ۴ - تنها (فد) دارد . و بیت اول و سوم با اندک اختلاف و مصراع دوم بیت دوم در فزل ۱۸۲۷ نیز مذکور است .
 ۵ - چت : کرد
 ۶ - قو ، قس : بهاید
 ۷ - عد : جان

۱۹۴۰۵ اگر مجنون زنجیری ، سر زنجیر می گیری
 مرا گفت آن جگر خواره که: «مهمان تو امشب»
 کبابست و شراب امشب، حرام و کفر خواب امشب
 ربابی^۱ چشم بر بسته ، زباب و زخمه بر دسته
 کشا کשהاست در جانم، کشنده کیست، می دانم
 ۱۹۴۱۰ بهر روزم جنون آرد، دگر بازی برون آرد
 چو جام^۳ که بگرداند، چو ساغر که بریزد خون
 گهی صرفم بنوشاند، چو چنگم در خروشانند
 گر این از شمس تبریزست^۵ زهی بنده نوازها

و گر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان؟!
 جگر در سیخ کش ای دل، کبابی کن پی مهمان
 که امشب همچو چتر آمد، نهان در چتر شب سلطان
 کمانچه رانده آهسته ، مرا از خواب^۲ او افغان
 دمی خواهم بیاسایم ، ولیکن نیستم امکان
 که من بازیچه^۴ اویم ، زباز یهای او حیران
 چو خرم گه بجوشاند، چو مستم گه کند ویران
 بشام می پوشاند^۴ ، بصبحم می کند یقظان
 و گراز دور^۶ گردونست زهی دور زهی^۷ دوران*

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
 ۱۹۴۱۵ گرفته^۱ جام چون مستان، درو صد عشو^۲ و دستان
 منور چون رخ موسی ، مبارک چون که سینا
 هلا، این لوح لایح را یا بستان ازین موسی
 بدو گفتم که: «ای موسی، بدستت چیست آن» گفت: «این
 زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید»^{۱۰}
 ۱۹۴۲۰ بدست من بود حکمش، بهر صورت^{۱۱} بگردانم^{۱۲}
 زخم گاهیش بر دریا ، بر آرم گرد از دریا
 که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من
 بچشم حاسدان گر گم، بر یعقوب خود یوسف

میان راه پیش آمد، نوازش کرد چون شاهان
 پیشم داشت جام می که گر میخواره^۳ بستان
 شمعش چون ید بیضا، شرح چون دل عمران
 مکش سر همچو فرعونان، مکن استیزه چون هامان
 یکی ساعت عصا باشد، یکی ساعت بود ثعبان
 که هر چه بوهریره را بیاید ، هست در انبان
 کنم زهراب را دارو، کنم دشوار را آسان^{۱۳}
 زخم گاهیش بر سنگی، بجوشد چشمه حیوان
 نمودم سنگ و خاک کی را بعامه گوهر و مرجان
 بر جهال بوجهلم ، محمد پیش یزدان دان

۱ - چت ، قص : محمد
 ۲ - قص : زخواب
 ۳ - عد : دو جام
 ۴ - فذ ، قص ، مق : بنوشاند
 ۵ - فذ ، چت : تبریزست
 ۶ - چت : چرخ
 ۷ - چت ، قو : دوران زهی * - قح : ندارد
 ۸ - چت : گرفت
 ۹ - فذ : حبله
 ۱۰ - چت ، قص : آرد
 ۱۱ - عد : شکلش
 ۱۲ - چت ، قص : که گردانم
 ۱۳ - مق : ازین بیت بمقد افتاده است .

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
 ۱۹۴۵ بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت
 مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
 چه جام زهر و قند است این! چه سحر و چشم بند است این!
 جهان ثابتست و تو و را گردان همی بینی
 مقام خوف آن را دان که هستی تو درو ایمن
 ۱۹۴۳ چو عکسی و دروغینی^۲ همه بر عکس می بینی
 زن آن باشد که رنگ و بو بود او راره و قبله
 نصیحتهای اهل دل دَوّی^(۲) نعل را ماند
 زهی مفهوم نامفهوم^۵، زهی بیگانه^۶ همدل^۶
 خمش کن که زبان دربان شد دست از حرف پیمودن
 ۱۹۴۳ آتاب ای شمس تبریزی، بسوی پرجهای دل

گلاب شگری باشد بصفرایی زبان جان
 یکی منزل در اسفل کرد و دیگر بر تراز کیوان^۱
 ولیک این روز افزونست و آن هر لحظه در نقصان
 که سر گردان همی دارد ترا این دور و این دوران
 چو بر گردد کسی را سر بسیند خانه را گردان
 مقام امن آن را دان که هستی تو درو لرزان
 چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن^(۱)، ای نادان
 حقیقت نفس آماره ست زن در ینیت انسان^۳
 پر از حلوا کند از لب^۴ ز فرش خانه تا ساران
 زهی ترشی به از شیرین، زهی کفری به از ایمان^۷
 چو دل بی حرف می گوید، بود در^۸ صدر چون سلطان
 که شمس مقصد صدقی^(۳) نه چون این شمس سر گردان *

۱۸۴۶

می چون ارغوان هشتن، ز بانگ ارغنون رفتن
 ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
 سپو دستی را فرو بری عجایب نیست خون رفتن
 ز چشم آموزای زیرک^۱، بهنگام سکون رفتن

حرامست ای مسلمانان، ازین خانه برون رفتن
 برون زر قست یا استم، هزاران بلر دیدستم
 مرو زین خانه ای مجنون، که خون گری ز هجران، خون
 ز شمع آموزای خواجه، میان گریه خندیدن

- ۱ - قص : ندارد . ۲ - عد ، چت : قو (نخ) : دروغ تو
 ۳ - چت : مردان
 ۴ - قص : کندو ؛ چت (متن) : جانرا ، چت (نخ) : بانگش
 ۵ - چت : نامفهم
 ۶ - چت : همد
 ۷ - عد : بر بوی سابق مقدمست
 ۸ - فد : بر
 * - فج : ندارد .
 ۹ - چت : ای صورت

(۱) - اشاره است بحديث : شَاوِرُوهِنَّ وَ خَالِفُوهُنَّ . (احادیث مشوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۳۰).

(۲) - مقتبس است از حدیث : لَهْم دَوّی كَدَوّی النَّحْلِ . (بهار الانوار ، ج ۱۰ ، ص ۱۹۳)

(۳) - مقتبس است از : فِی مَقْعِدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مَقْتَدِرٍ . قرآن کریم ، ۵۵/۵۴

۱۹۴۴۰ اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی
 بیای جان که وقت خوش، چو آستن بارم می کش
 فسون عیسی^۱ مریم نکرد از درد عاشق کم
 چو طاسی سرنگون گردد رود آنچه درو باشد
 اگر پاکی و ناپاکی مروزین خانه، ای زاکی
 ۱۹۴۴۵ توی شیر^۳ اندرین درگه، عدو راه تو روبه
 چو نازی می کشی باری بیانا^۵ چنین شه کش
 ز دانشها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل
 شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان
 کسی کو دم زند بی دم مباح اوراست غواصی
 ۱۹۴۵۰ ارها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

چو مرغ جان مضمومان بچرخ نیلگون رفتن
 که تا صبرت بیاموزد بسقف بی ستون رفتن
 وظیفه درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
 ولی سودا نمی تاند^۲ ز کاسه سرنگون رفتن
 گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن
 بود بر شیر بدنای^۴ ازین چالش زبون رفتن
 که بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
 که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
 بیاید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
 کسی کو کم زند در کم رسد اورا فزون رفتن
 که آن دلدار خود دارد بسوی تایبون رفتن*

۱۸۴۷

خرامان می روی درد دل، چراغ افزوز جان و تن
 زهی دریای پر گوهر، زمی افلاک پر اختر
 ز تو اجسام را چستی، ز تو ارواح را مستی^۶
 چه می گویم من ای دلبر، نظیر تو دو سه ابر
 ۱۹۴۵۰ بگو این چشم حیران را: «چو دیدی لطف^۷ جانان را
 شکار شیر بگداری شکار خوک برداری
 مرا باری عنایاتش، خطابات و مراعاتش
 حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل

زهی چشم و چراغ دل، زهی چشم بتو روشن
 زهی صحرای پر عیبر زهی بستان پر سوسن
 آیا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
 چه تشبیهت کنم دیگر؟ چه دارم من؟! چه دانم من؟!
 چه خواهی دید خلقان را؟! چه گردی گرد آهر من؟!
 زهی تدبیر و هشیاری زهی ییگار و جان کنندن
 شمعاعات و ملاقاتش^۸، یکی طوقیست در گردن
 که دیدم غیر او تامن سکون بام درین مسکن؟!

۱ - مق : اندرو ۲ - فس ، عد : نمی تواند ۳ - چت : نوشیری ۴ - چت ، فس ، عد : شرف حق عاری

۵ - عد : چوباری می کشی باری بیابار * - فیج : ندارد ۶ - چت : هستی ۷ - فد : روی

۸ - فس : شمعاعات ملاقاتش ۹ - فو ، فد : چه

بغیر آن جلال و عزّ که او دیگر نشد هرگز
 ۱۹۴۶۰ منم از عشق افروزان ، مثال آتش از هیزم
 بسوزان^۱ هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل
 غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
 و آنکه این دولالا را رقیب مرد و زن کردی
 همه صاحب دلان گندم که با مغزند و با آادت
 ۱۹۴۶۰ درخت سبز صاحب دل میان باغ دین^۴ خندان
 خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
 خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانها
 دو غماز دگر دارم^۵ یکی عشق و دگر مستی
 ز تو ای دیده و دینم ، هزاران لطف می بینم
 ۱۹۴۷۰ از چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
 مرا گوید: «چه می ترسی که کوبدم ترا محنت؟!
 همه خوف از وجود آید، برو کم لرزو کم می زن
 ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم
 سبوس ارچه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
 ۱۹۴۷۰ چو هیزم بیخبر بودی ز عشق آتش بتو در زد
 چه خنجر می کشی اینجا؟! تو گردن پیش خنجر نه
 در جنت^(۱) چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
 بود کان غزل در سوزن نگنجد کین دمت غزلست

همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
 ز غیر عشق بیگانه ، مثال آب با روغن
 بهرساعت همی سازی ز کز و فر خود گلشن
 غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
 که تا چون دانه شان از که گزینی^۲ اندین خرمن
 همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
 درخت خشک بی معنی چه باشد؟ هیزم گلخن
 چنانک وحی ربانی بموسی جانب ایمن
 کزو خندان شود دندان کزو گو یا شود الکن
 حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
 ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد و بدظن
 ز زلف شام می ترسم که شب فتنه ست و آبستن
 که سر مه^۳ نور دیده شد چو شد ساییده درهاون^۴
 همه ترس از شکست^۵ آید ، شکسته شو بین مأمّن
 ز ترس باز دادن من چو دزدانم درین مکمن
 کشاند شهنه^۶ دادش ز هر گوشه پرویزن
 بجه چون برق ازین آتش بر آ چون دود ازین روزن
 که تا زفتی ننگچی تو درون چشمه سوزن
 اگر خواهی^۷ چو پشمی شو لتنزّل ذاک تقزّیلاً
 که می ریزی^۸ ز پنبه تن که بافی حله^۹ ادکن

۱ - عد : بسوزم ۲ - چت : کزیدی ۳ - قص : بامغزند یا ۴ - فد : دل ۵ - چت ، قص : دارد
 ۶ - فو (نخ) : نه سر مه ۷ - چت : لرز کم ۸ - چت ، قص : وجود ۹ - چت ، قص : دود
 ۱۰ - چت ، عد (نخ) : کوه ۱۱ - قص : همی ریزی

(۱) - مقتبس است از : لا یدخلون الجنة حتی یسلح الجمل فی سم الخیاط . قرآن کریم ، ۴۰/۷

لباس حلهٔ ادکن ز غزل پنبگی ناید^۱
 ۱۹۴۸۰ چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب^۲ وحی او
 چه باشد وحی در تازی؟ بگوش اندر سخن گفتن
 گران گوش و انگه تو بگوش اندر کنی پنبه
 گران گوش گران جسمی گران جانی نذیر^۳ آمد
 سبک گوش، سبک جسمی، سبک جانی بشیر آمد
 ۱۹۴۸۵ بهاری باش تا خوبان بیستان در تو آویزند
 بهار از نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
 اگر خواهی که هر جزوت شود گو باو شاعر، رو
 که بر کنده شوی از فکر چون در گفت می آیی
 قضا خنک زند گوید که: «مردان عهدها کردند
 ۱۹۴۹۰ ستیزه می کنی با خود کزین پس من چنین باشم
 نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی
 صور را دل شده جاذب، چو عین شهوت کاذب
 بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
 ترا گوید: «برین اکنون» بدم^۴ پیغام مستحسن
 دهل می نشود گوشت بجهد و جد نوبت زن
 چنانک گفت: «و استفسوا»^(۱) بیچی سر پیراهن
 که می گوید ترا هر یک: «آلا یا علیج^۵ لا تأمن»
 که می گوید ترا هر یک: «آلا یا لیت^۶ لا تحزن»
 که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
 که بی آن حسن و بی آن عشق^۷ باشد مرد مستهجن
 خمش کن سوی این منطق، بنظم و نثر لا تر کن
 مکن از فکر دل خود را، ازین گفت زبان بر کن
 شکستم عهدها شان را هلا، می گوش ما آنکن
 ز استیزه چه بر بندی؟! قضا را بنگر، ای کودن
 نزاید، گر چه جمع آیند صد عین و استرون
 ز خوبان نیست عین را بجز بخشیدن^۸ و جکن
 قضا را گو که «از بالا جهان را در بلا مکن»^۹ *

۱۸۴۸

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن؟!
 ۱۹۴۹۰ از هر ذره بیاموزید بیش نور بر جستن
 چو شیر مست بیرون چه، نه اول دان و نه آخر
 سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن^{۱۰}

چه باشد ناز معشوقان بجز یگانگی کردن؟!
 ز پروانه بیاموزید آن مردانگی^{۱۱} کردن
 که آید تنگ شیران را ز روبه شانگی کردن
 چگویم باز را، لیکن کجا پروانگی کردن

- ۱ - چت، قص: پنبه کی آید
 ۲ - قص: چو ابریشم شود پنبه بتاب و نور
 ۳ - قص، چت: بدین
 ۴ - چت: دید
 ۵ - قص، چت: مجل
 ۶ - چت: مردم
 ۷ - فذ: لعاف
 ۸ - قو، عد، مق: بخشیدن
 ۹ - قص، عد، چت: این بیت را ندارد
 ۱۰ - چت: دیوانگی
 ۱۱ - فذ: باشیدن
 * - قص: ندارد

میان کوره با آتش چو زرا همخانگی کردن
 کجا فرزین شه بودن، کجا فرزانیگی کردن!
 تاندا^۲ کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
 و گر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن؟!*

پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
 گر آب جوی شیر نیست ولی کوهیت دریا؟!
 ۱۹۵۰۰ توی پیمانۀ اسرار، گوش و چشم را بریند
 اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز؟!*

۱۸۴۹

بسی صنعت نمی باید پریشان را فرییدن
 ولی چشمش نمی خواهد گرانجان را فرییدن
 ولیکن تو روا داری بدین آن را فرییدن؟
 که طمع افتاد موران را سلیمان را فرییدن
 که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فرییدن؟!
 که بشیندند کو خواهد ملیحان را فرییدن
 نمکها را هوس چه بود؟ نمکدان را فرییدن
 کلیدی را بیاموزد کلیدان^۳ را فرییدن
 چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فرییدن*

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فرییدن؟!
 بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
 نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی
 ۱۹۵۰۰ معلم خانۀ چشمش چه^۳ رسم آورد در عالم
 دلم بدرید ز اندیشه، شکسته گشته چون شیشه
 بر^۴ آمد عالم از صیقل، چو جندر خانه شد گیتی
 هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی
 پلیدی^۵ را بیاموزد بر آب پاك افزودن
 ۱۹۵۱۰ چه لونا لون^۶ می داند شکنجه کردن آن قاهر

۱۸۵۰

عجب، این عیب از چشمست یا از نو یا رُوزن؟
 که پوشیده نمی ماند دران^۷ حالت سر سوزن
 درین قنديل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

چراغ عالم افروزم نمی تابد^۸ چنین روشن
 مگر گم شد سر رشته؟ چه شد آن حال بگذشته
 خُنک آن دم که فراش قرشنا^(۱) اندرین مسجد

۱ - جت : بزر ۲ - فس : نشاید * - قح ، عد : ندارد ۳ - فس : چو ۴ - فس : بر
 ۵ - فذ ، فو ، مق : پلیدان ۶ - فذ ، فو ، مق : کلندی را بیاموزد کلندان را ۷ - فذ : کوناگون
 ** - قح ، عد : ندارد ۸ - فذ : نمی تابد ۹ - فو ، فذ : درین

(۱) - مقبیس است از : وَالْأَرْضُ قَرَشْنَاهَا فَنِمُّوا الْمَاهِدُونَ . قرآن کریم ۴۸/۵۱

که از تأثیر این آتش چنان آینه شد آهن
 بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
 چه خواهی کرد این دل را؟ یا بنشین، بگو بامن
 چو حلقه بر در مردان برون می باش و درمی زن
 پیش نفس^۲ تیر انداز ز نهار این سپر مفکن
 چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن*

۱۸۵۱

زمن بشنو که وقت آمد، کشانش کن، کشانش کن
 یا ای حاسد، از مردی نهانش کن، نهانش کن
 یا ای جان روز افزون، بیانش کن، بیانش کن
 نیار آمد بشرحش جان، عیانش کن، عیانش کن
 اگر تو سود جان خواهی زیانش کن، زیانش کن^۳
 اگر داری چنین جانی روانش کن، روانش کن
 هر آنکونی چنین باشد، چنانش کن، چنانش کن
 جهنده ست این جهان، بنگر، جهانش کن جهانش کن
 مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن*

۱۸۵۲

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آستن؟!
 نگیرد آرننگ و بوی خوش، بگیرد خوی خندیدن
 که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن؟

دلا، در بوته آتش در آ، مردانه بنشین خوش
 ۱۹۵۱۰ چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر
 اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا
 اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی
 چو پیغامبر بگفت: «الْصُّومُ جُنَّةٌ»^(۱) پس بگیر آنرا
 سپر باید درین خشکی، چو در دریا رسی آنگه

۱۹۵۲۰ نشانیه است در چشمش، نشانش کن، نشانش کن
 بر آمد آفتاب جان فزون، از مشرق و مغرب
 از این نکته منم در خون، خدا دادند که چونم، چون!
 بیانش کرده گیر ای جان، نه آن دریاست و آن مرجان
 عیانش بود ما آمد، زیانش سود ما آمد
 ۱۹۵۲۵ یکی جان خواهد آن دریا، همه آتش، نهنگ آسا
 هر آنکو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد
 برون چه از جهان زوتر، در آذر بحر پر گوهر
 اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

چو آمد روی مهر ویم کی باشم من، که باشم من؟!
 ۱۹۵۳۰ چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
 چه باشد سنگ بی قیمت، چو خورشید اندر و تابد

* - قح، عد، ندارد .
 ۳ - فذ، بیت سوم غزلت .
 ۵ - قو، فذ، آید .
 ۶ - چت، مق، بگردد .

۱ - فص، چت، جهان .
 ۲ - فذ، قو، نقش .
 ۴ - فذ، قو، آیش .
 * - قح، عد، ندارد .

(۱) - جامع صغیر، ج ۲، ص ۴۹

چو شیر شیر آشامد ، شود او شیر شیر افکن
 چو سیمایی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن
 قراضهست این منی توو آن من هست چون معدن
 بسوزد خرمن هستی ، چو ماه حق کند خرمن
 که آن رانی گریبانست ونی تیریز ونی دامن
 گراین اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن
 اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
 شعارش صورت نیر دثارش سیرت^۱ احسن *

چه باشد شیر نوزاده زیک گربه زبون باشد
 یکی قطره منی بودی ، منی انداز کردت حق
 منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره
 ۱۹۵۳ منی حق شود پیدا ، منی ما فنا گردد
 گرفتم دامن جان را که پوشیدهست تشریفی
 قبای اطلس ، منی که برفش کفر سوز آمد
 اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
 چنین خلعت بدش دوسر ، که نامش کرد مدثر^(۱)

۱۸۵۲

از آن شادی بیاید جان ، نهان افتد بیای من
 شود جان خصم جان من ، کند این دل سزای من
 شنیدم نمره آمین ز جانب اندر دعای من
 چگونه بوی برد^۲ این جان که هست او جان فرای من؟!
 بگفتا : « نی مگو^۳ ، بستان برای من برای من »
 یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من *

۱۹۵۴ چو اقم من ز عشق دل پیای دلربای من
 و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ، نا گاهان
 سحر گاهی دعا کردم که جانم خاك پای او
 چگونه راه برد^۲ این دل بسوی دلبر پنهان؟!
 یکی جامی بیشم داشت و من از ناز گفتم : « نی »
 ۱۹۵۵ چو یك قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من

۱۸۵۴

خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
 نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
 که این بیچو ترست اندر میان عالم بیچون^(۲)

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون؟!
 نباشد مرغ خود بین را بیاغ بیخودان پروا^۱
 هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سوتر

۱ - چت : صورت * - فتح ، عد : ندارد .
 ۲ - قص : سخن ** - فتح ، عد : ندارد .
 ۳ - چت : بوبره

(۱) - اشاره است به : یا ایها المدثر قرآن کریم ، ۱/۷۴

(۲) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

کزان شیر اجل شیران نمی‌میزند الا خون^۱
 بسوزد پر و بال او اگر يك پر زند آن سون
 که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان آدون
 جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون
 مگر کان^۲ آفتاب از خود بر آید سوی این هامون
 و گرنی این غزل می‌خوان و بر خردمی دم این افسون*

۱۸۵۵

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
 جو کشتی ام در اندازد میان قلم پر خون
 که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
 چنان دریای بی‌پایان، شود بی آب چون هامون
 کشد در قمر نا گاهان، بدست قهر چون قارون
 چه دانم من در گرجون شد، که چون، غرقت در بیچون
 که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون*

۱۸۵۶

بهریتی یکی بوسه بده، پهلوی من بنشین
 بر آرد شیراز سنگی که عاجز گشت از او میتین
 که هر جزوت شدست ای دل چوب نالان^۳ و بوسه چین
 توهم مر کشته خود را بیا بر خوان یکی تلقین
 کفن گردد برواطلس، ز گورش بر دم نسرین

بین جانهای آن شیران در آن بیشه زاجل لرزان
 ۱۹۵۰ بسی^۴ سیمرخ ربانی که تسبیحش انا الحق شد
 وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
 تو معذوری در انکارت که آنجا می‌شود حیران
 ازیرا راه^۵ نتوان برد سوی آفتاب، ای جان
 مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت بر هاند

۱۹۵۵ چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
 چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بریاید
 زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
 نهنگی هم بر آرد سر، خورد آن آب دریا را
 شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
 ۱۹۶۰ چو این تبدیلهها آمد نه هامون ماند و نه دریا
 چه دانمهای بسیارست لیکن^۶ من نمی‌دانم

مرا هر دم همی گویی که: «بر گوی قطعه شیرین»
 زهی بوسه، زهی بوسه، زهی حلوا و سنبوسه
 تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
 ۱۹۶۵ چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
 بتلقین گر کنی نیت پُرد مرده در ساعت

۱ - چت : کزان خاك اربوبوی تونهای جز که بوی خون
 ۲ - چت : سا
 ۳ - فد : شاهان
 ۴ - چت : (نخ) : از ابری راه
 ۵ - قص : چت ، خود ؛ عد : هم
 ۶ - قح : عد ؛ ندارد .
 ** - قح ، عد ؛ ندارد .
 ۷ - چت : بالان

چه آسایی از آن مرکب که انگست اوز علیین؟!
بخارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
ز موج بحر بی پایان نبرد^۲ بادبان دین *

بکن بی مرکب تین را دلا چون تو نیاسایی^۱
بکن بی اشتری را کو نیاید در پیت هر گز
چو او را بی کنی دردم چو کشتی ره رود بی یا

۱۸۵۷

درون مدرسه حجره بیهلوی شهاب الدین
و یا خود داعی^۱ سلطان دعاها را کنم آمین
که نامم را بگردانی، نهی نامم فلان الدین
کی^۲ از جانسان خبر باشد که آن تلخست یا شیرین
رباب خوب بنوازم، سماعی آرمش شیرین
سراز تربه برون آرد بکو بدپا^۳، کند تحسین
از آن پس^۴ مردگان یک یک برون آیدهم در حین
که صورتهای عشقی تو درونت زنده شد، می بین
و باقی^۵ تن غباری دان که پیدا می شود از طین
از آن افسرده^۶ که تو بر آنی نه با این
خمش کردم، نشاید داد این خاتم بهر گر گین *

۱۹۵۷۰ توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین
بیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
بدین حیلہ بکنجانی در آن خانه ربابی را
که خلقان صورت و نامند، مثال میوه خامند
و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
۱۹۵۷۵ از آواز سماع من اقتجی هم شود زنده
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
عجب نبود که صورتهای بدین آواز برخیزند
ز مردم آن^۱ بکار آید کی زنده می شود در تو
دلت را هر زمان نقشی، تنت یک نقش افسرده
۱۹۵۸۰ مرا گوید یکی صورت: «منم اصل غزل وا گو»

۱۸۵۸

از آن شادی بیاید جان، نهان افتد پیای من
شود دل خصم جان من، کند هجران سزای من
شنیدم نمره^۱ آمین ز جان اندر دعای من^۲
چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزی من؟!^۳

چو اتم من ز عشق دل پیای دلربای من
و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
سحر گاهان دعا کردم که این جان باد خا^۱ او
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان؟!^۲

* - قح، مد : ندارد .
** - قح، مد : ندارد .

۱ - قص، چت : زونیاسایی
۲ - چت : ببرد ؛ مق : ببرد
۳ - فذ، مق، چت، قو : که
۴ - چت : بگوید تا
۵ - چت : برپیت سابق مقدمت .

۱۹۵۸۵ یکی جامی پیش آورد من از ناز گفتم: «نی»
جو از صافش چشیدم من مرا در داد یک^۱ دردی

بگفتا: «نی مگو بستان برای اقتضای من»
یکی دردی، گران خواری که کامل شد صفای من*

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
جو آتشی عشق او زعرش و فرش بگذشتست
در آغوشم بینی تو ز آتش تنگها لیکن
۱۹۵۹۰ چو دیکی پخت عقل من چشیدم، بود ناپخته^۲
درین خانه تم بینی یکی رادست بر سر زن
زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد

دلم پر نیش^۲ هجرانست بهر نوش شمس الدین
درین آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
زدم آن دیک در رویش^۴ ز بهر جوش شمس الدین
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبانش باز گرفت و شد او خاموش شمس الدین*

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم، یار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
۱۹۵۹۵ کرامتها که مردان از قاضی یاد آن آرند
یکی غاریست کندروی ز سر سرها وحی است
ز جسم و روحها بگذر، حجاب عشق هم بر در
آیا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف
قلایدهای در دارد بنا گوش ضمیر من
۱۹۶۰۰ آیا ای دل، تو آنجایی که نوشت باد وصل او
بهر در دیده بفراید، اگر در دیده ره یابد
بهر سوئی چو تو ای دل، هزاران زار دارد او

خداوندم، ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
بذات حق کزان دارد همواره عار شمس الدین
برون غار حق حارس، درون غار شمس الدین
دو صد منزل از آن سوتریین بازار شمس الدین
و طرفی جنه الأسرار من آنوار شمس الدین
از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ولیکن زحمتش کم ده، مکن آزار شمس الدین
جای تو تیا و کحل ناگه خار شمس الدین
مپندار از سر نخوت توی بس، زار شمس الدین

۱ - چت: یکی * - قح، عد، مق: ندارد. ابیات این فزل با اندک تفاوت مینا در فزل ۱۸۵۳ آمده است.
۲ - قح، عد، مق: ندارد. * - قح، عد، مق: ندارد.
۳ - چت: من ز ناپخته
۴ - چت: پررویش

بلطف خویش يك چندی مهار اشترش دادت
 زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
 ۱۹۶۰ خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
 شب تاریک تو ای دل، نیند روز را هرگز
 عجب، باشد که روزی من بگیرم جام وصل او؟
 که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو
 نبودت پیش از این مثلش نباشد بمد از این، دانم
 ۱۹۶۰ بود خود بر در امکان که مانندش برون ناید
 یکی جو بار روحانیت که جانها جان از او باشند
 سَمِعْتُ الْقَوْمَ كُلَّ الْقَوْمِ أَعْلَاهُمْ وَأَصْفَاهُمْ
 وَإِنْ كَانَتْ آيَاتِهِ وَإِفْضَالًا آتَانِيهِ
 فَرُوحِي خَطُّ إِقْرَارًا بِرِي آلفِ إِقْرَارِ
 ۱۹۶۰ اهدی قلبی الی واد کثیر خصه جدأ
 آیا تبریز سلیمان علی نادیک تسلیمان

و گرنه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین؟!
 که آن روزی که می گفتم بداینج یار شمس الدین
 مگر از لطف بی پایان وز آن هنجار شمس الدین
 مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
 شوم مست و همی گویم: «که من خمار شمس الدین»
 مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
 ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
 ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
 شده حاکم بکلیه بران جو بار شمس الدین
 علی تفضیله جدأ علی الأخیار شمس الدین
 و آحیی الروح مجاناً لئن ادرار شمس الدین
 و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
 علیه الفیث مؤصلاً لئن مد رار شمس الدین
 فیلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین*

۱۸۶۱

ای قاعده مستان در همدگر افتادن
 عاشق بتر از مستست، عاشق هم از آن دستست
 زر خود چه بود؟! عاشق سلطان سلاطینست
 ۱۹۶۰ دوویش بدلق اندر و ندر بغلش گوهر
 مست آمد دوش آن مه، افکنده کمر در ره
 گفتم که: «دلا، برجه، می بر کف جان بر نه

استیزه گری کردن، در شور و شر افتادن
 گویم که چه باشد عشق^۴: «در کان زر افتادن»
 ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
 او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن؟!
 آگه بند از مستی، او از کمر افتادن
 کافتاد چنین وقتی، وقتست در افتادن

۱- قو: بار ۲- قو: بی پایان و وز * - تنها (قو، فد) دارد ۳- فد، عد: بر همدگر
 ۴- حل (بیخ): گویم چه برد عاشق ۵- هد، مق: افکند ۶- نص: در کف

با طوطی روحانی اندر شکر افتادن*
والله که نمی دانم جای دگر افتادن
مستم ، مهل از دستم و ندر خطر افتادن
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن*

با بلبل بستانی همدست شدن دستی
من بی دل و دل داده ، در راه تو افتاده
۱۹۶۲۵ گرجام تو بشکستم مستم صنما ، مستم
این قاعده نوزادست وین رسم نو افتادهست

۱۸۶۲

صد جان بموض بستان وان شیوه تو با ما کن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
وان خون دل رز را در ساغر صهبا کن
ور زهد سخن گوید تو وعده بفردا کن
زنجیر خودم^۲ بنما و ز دور تماشا کن
جان گفت: «علی الله گو» دل گفت: «علا لا کن»
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیا کن
زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن
گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن *

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو ادر وا کن
عیسی چو توی ما را همکاسه مریم کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
۱۹۶۳۰ جمعیت زندانرا بر شاهد نقدی زن
دیوانه و مستی را خواهی. که بشورانی
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته
زان روز^۳ من مسکین بی عقل شدم بی دین
زُتار بیند ای دل ، در دیر بکن منزل
۱۹۶۳۵ در چهره مخدومی ، شمس الحق تبریزی

۱۸۶۳

یارب! چه سبک روحی، بر چشم و سرم بنشین
تعریف چه می باید؟! چون جمله توی تعیین
بی کام و زبان گفتی: «در گوش فلك بنشین»
جانرا برهائیدی از ناز فلان الدین
وز شرق تو می تفسد پشت فلك عین

ای سنجق نصرالله ، وی مشعله یاسین
ای تاج هنرمندی ، معراج خردمندی
هر ذره که می جنبید، هر برگ که می خنبد
جان همه جانا ، ای دولت مولانا
۱۹۶۴۰ از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی

* - قو ، فتح : ندارند . ۱ - چت : ای چنگه تو
۲ - فذ ، عل : خودت . مق : خودش ۳ - قس : زان روی
** - قو ، فتح : ندارند . ۲ - عد (متن) : توسبک روحی در ۵ - قس : می جنبید

از عشق جهان سوزت و زشوق جگر دوزت^۱ بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
 ناگاه سحر گاهی بی رخنه و بی راهی آورد طیب جان يك خمره پُر افستین
 تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم زنده شد و چابک شد ، برداشت سر از بالین
 گفتم^۲ که : « ملیحی تو » مانا که مسیحی تو شاد آمدی ای سلطان ، ای چاره هر مسکین
 ۱۹۶۴ پیغامبر بیماران ! نافع تری از باران در خمره چه داری؟ گفت : « داروی دل غمگین
 حرز دل یعقوبیم ، سر چشمه آیوبیم هم چستم^۳ وهم خوبیم ، هم خسرو وهم شیرین»
 گفتم که : « چه دانی تو این شیوه و این آیین؟! گفتا که : « گنجاند در سجین او عالم علین
 کی داند چون آخر استادی بی چون را و ندر شکم ماهی یونس ز بر پروین»
 یوسف بین چاهی بر هفت فلک ناظر نی بر زبرین و قفست این بخت نه بر زیرین
 ۱۹۶۵ اگر فوقی و گر پستی ، هستی طلب و مستی روی چو مهش می بین*
 خامش ! که نمی گنجد این حصه درین قصه رو چشم بیالا کن ،

۱۸۶۴

در پرده دل بنگر صد دختر آستان زان گنج گه دلها ، زان سجده گه مستان
 بشنو چه با سرارم می آید از آن طارم یکدم که ازین سو آ ، یکدم که قدح بستان
 در عربده افتاده از عشق چنین خوبان هم لشکر تر کستان ، هم لشکر هندستان
 ۱۹۶۵ از عقل پرسیدم کین شهره بتان چونند؟ گفتا : « پنهان صورت ، پیدا بفن و دستان
 در شرق خداوندی ، شمس الحق تبریزی آیند و روند اینها در هر چمن و بستان»*

۱۸۶۵

ای سرو و گل^۴ بستان بنگر بتهی دستان نانی ده و صد بستان ، هاده چه بدرویشان

۱ - حل : جگر سوزت ۲ - فذ ، مق ، فس : گفتش . عد : گفتی (نخ) : گفته ۳ - عد ، مق : زشتم

* - فو ، فح : ندارد . ۴ - مق : می آید زان ۵ - حل : که ** - فو ، فح ، عد : ندارد .

۶ - فذ ، مق ، حل ، چت : سرو گل

از صدقه نشد کمتر^(۱)، هاده چه بدرویشان
 پس گوش چه می خاری؟! هاده چه بدرویشان^(۳)
 بگشا و گشایش بین ، هاده چه بدرویشان
 او حارس و تو خفته ، هاده چه بدرویشان
 بسیار یاسایی ، هاده چه بدرویشان^(۳)
 رحمت کن و رحمت بین^(۴)، هاده چه بدرویشان
 ای مالک یوم الدین ، هاده چه بدرویشان
 محروم میندازم ، هاده چه بدرویشان
 بنگر تو بزنیلم ، هاده چه بدرویشان
 بین کز تو چه وا گویم ، هاده چه بدرویشان
 یار تو خدا ، آمین ، هاده چه بدرویشان
 خاصه که درین ساعت ، هاده چه بدرویشان
 خوش باش که ما رفتیم ، هاده چه بدرویشان*

بشنو تو ز پیغامبر ، فرمود که سیم و زر
 يك دانه اگر کاری ، صد سنباه برداری^(۲)
 ۱۹۶۶۰ کم کن تو فزایش بین ، بنواز و ستایش^۱ بین
 صدقه تو بحق رفته و اندر^۲ شب آشفته
 هر لطف که بنمایی ، در سایه آن آیی
 حرمت کن و حرمت بین ، نعمت ده و نعمت بین
 ای مکرم هر مسکین ، وی راحم هر غمگین
 ۱۹۶۶۵ آمد بتو آوازم ، واقف شدی از رازم
 سرگشته تحویلیم ، در قالم و در قیلم
 دانی که دعا گویم ، هر جا که ثنا گویم
 رنجبت مباد ، آمین ، دور از تو قضا ، آمین
 ای کوی شما جنت ، وی خوی شما رحمت
 ۱۹۶۷۰ گفتیم دعا ، رفتیم^۳ ، وز کوی شما رفتیم

۱۸۶۶

هم سیم بیادم ده ، هم سیم و زرم بستان
 از گرمی میدانت بر سوزد تابستان

ای کار من از تو زر ، ای سیمبر مستان
 در عین زمستانی ، چون گرم کنی مرکب

۱ - عل : بنواز ستایش . چت : بنواز نوازش ۲ - عل : رفته اندر ۳ - چت : گفتیم
 * - فو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - مستفادست از حدیث : مَا نَقَصَتْ صَدَقَةٌ مِنْ مَالٍ (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۱۸)

(۲) - مستفاد است از آیه : مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَتَتْ مِنْ سَبْعِ سَنَابِلَ
 قرآن کریم ، ۲/۲۶۱

(۳) - افلاکی این دو بیت را در مناقب العارفین آورده است .

(۴) - ناظر است به حدیث : إِزْحَمُوا تُرْحَمُوا (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۷۰)

از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
 سرمست شما گردد ، یاد آرد هندستان
 هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان^۱
 تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
 چندان بکند شیوه ، چندان بکند دستان
 وز چون تو شهی گردد هر خاطر آستان
 می بینم و می گویم: «از رشك کدامست آن؟!»*

گر طفلك يك روزه شهبای ترا بیند
 ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیل
 ۱۹۶۷۰ روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد
 تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن
 هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت
 تا تابش روی تو در پیچد در هر يك
 شمس الحق تبریزی! هر کس که ز تو پرسد

۱۸۶۷

يك تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
 تو خوی شکر داری ، بالله که بخند ای جان
 ای خواجه عطّارم ، دکان ببند ای جان
 گفتم که: «سلام عليك» ای سرو بلند، ای جان»
 این محنت و بیماری بر من میسند ای جان
 وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
 بنمای که دل بندان چون بوسه دهند ای جان
 می رقصم در آتش ، مانند سپند ای جان*

۱۹۶۸۰ ای جانك^۲ من ، چونی؟ يك بوسه بچند؟ ای جان
 ای جانك^۳ خندانم ، من خوی تو می دانم
 من مرد خریدارم ، من میل شکر دارم
 بر نام و نشان او ، رفتم بدکان او
 هر چند که عتّاری ، پر حيله و طّارای
 ۱۹۶۸۵ از بهر دل ما را در رقص در آ یارا
 ای پیش رو خوبان ، ای شاخ گل خندان
 من بنده برین مفرش ، می سوزم من خوش خوش

۱۸۶۸

این نکته شیرین را در جان نشان ای جان
 ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
 زان يك شدن دوتن ذوقست نشان ای جان

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
 زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر
 ۱۹۶۹۰ هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید

۱ - فذ ، مق : بستان

* - قو ، قح ، عد : ندارد

۲ - قح ، قو ، عد : ندارد

۳ - قو ، قح ، عد : ندارد

۴ - چت : تو

هر عقل بمعمولی جفت و نگران ای جان
 وز غیر پیرهیزی ، باشی سلطان ای جان^۲
 ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
 هر ذره بیوسته با جفتِ نهان ای جان؟!
 وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
 هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
 احوال تو دانستم تو عشوهِ مخوان ای جان
 زاحداث همی ترسی وز مکرعوان ای جان
 دور از لب بیگانه ، خفته‌ست ستان ای جان
 آن لحظه که می‌بازد ، بوسه بستان ای جان
 کان آب^۳ آتق آمد بر عیش کنان ای جان
 چون گرگ گرو برده پنهان ز شُبّان ای جان
 کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان؟!
 در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
 تا لقمه نیندازی ، بر بند دهان ای جان*

هر حس بمحسوسی جفتست یکی^۱ گشته
 گر جفت شوی ای حس ، با آنک حسست کرد او
 ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن زاید
 کو چشم که تا بیند هر گوشه تَتق بسته
 ۱۹۶۹۵ آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
 پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
 پنهان مکن ای رستم ، پنهان ترا جستم
 گر روی ترش داری دانیم که طرّاری
 در کنج عزیزخانه ، حوری^۴ چو دردانه
 ۱۹۷۰۰ صد عشق همی بازد ، صد شیوه همی سازد
 بر ظاهر دریا گئی بینی خورش ماهی
 چندان حیوان آنسو می‌خاید و می‌زاید
 خُنَبک زده هر ذره بر مُعجب بی بهره
 اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
 ۱۹۷۰۰ خاموش! که آن لقمه هر بسته دهان^۵ خاید

۱۸۶۹

کز یار دروغیها^۶ از صدق به و احسان
 عدلست همه ظلمش ، دادست ازو بُهتان
 خاری که خلد دلبر ، خوشتر ز گل وریحان
 وان دم که ملول آید خوش بوس^۷ و کنارست آن

رو ، مذهب عاشق را بر عکس روشها^۱ دان
 حالست محال او ، مزدست وبال او
 نرمست درشت او ، کعبه‌ست گنشت او
 آف دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه

۱ - عل ، مق : جفتست و یکی
 ۲ - چت بر بیت سابق مقدمست .
 ۳ - چت : کز آب
 ۴ - چت ، مق : دهن * - قو ، قح ، عد : ندارد . درجت بر تریب ابیات با سایر نسخه اختلاف دارد .
 ۵ - قص : از عشق روشها
 ۶ - چت که ریای دروغ او . فذ : که رای ددوغ او . مق : گفتار دروغ او
 ۷ - فذ ، قص ، مق ، عل : چون بوس

آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
 بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان^۱
 بخش همه احسان شد، جرمش همگی غفران
 من مذهب ابرویش بخردم و دادم جان
 بردار دل روشن، باقیش فرو می خوان
 گوئی ز دهان من صد حجت و صد برهان*

۱۹۷۱۰ وان دم که ترا گوید: «والله ز تو یزارم»
 وان دم که بگوید: «نی» در نیش هزار آری
 کفرش همه ایمن شد، سنگش همه مرجان شد
 گر طعنه زنی گوئی: «تو مذهب کز داری»
 زین مذهب کز مستم^۲، بس کردم و لب بستم
 ۱۹۷۱۵ شمس الحق تبریزی! یارب! چه شکر ریزی

۱۸۷۰

وز کبر کسان رنجی واندر تو دوصد چندان
 مانند سر بریان گشته، که منم خندان
 چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان؟!
 عذر دگران خواهد، از باب هنرمندان^۴
 و آنگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
 وز باد و بروت آبی در نار تو در بندان
 جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان^۷*

ای نفس چوسگ، آخر تا چند زنی دندان
 گریانی و پر زهری، با خلق چه با قهری^۳
 من صوفی با صوفم، من آمر معروفم
 معذوری خود دیده، در خویش ترنجیده
 ۱۹۷۲۰ بردانش و حال خود تاویل کنی قرآن
 آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
 یگریز ازین در بند، بر جمله تو در دربند

۱۸۷۱

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
 و رخاگ در آیم من، آن خاک شود سوزان
 هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
 چه دوزد پالانگر هر جا که رود؟ پالان
 در حقه تنگ آن مشک، نگذارد مشک افشان

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان، می دان
 گر توبه شود دریا، یک قطره نیام من
 ۱۹۷۲۵ در خاک تنم بنگر، کز جان هوا پیشه
 خاصیت من اینست، هر جا که روم اینم
 گویند که: «هر کی هست در گور اسیر آید»

۱- فذ: درویشان ۲- فذ: زین مذهب اگر مستم. چت، مق، عل: وین مذهب اگر مستم. * - فو، قح، عد: ندارد.
 ۳- مق: پرقهری ۴- چت (متن): ارباب خردمندان (نسخ): ارباب هنرمندان ۵- چت، قس: برخی حال
 ۶- چت، قس: برخی ۷- چت: شکر قندان؛ مق: شکر خندان * - فو، قح، عد: ندارد.

زندان نبود سینه ، میدان بود آن میدان^۱
 آن خون به ازین باده وانجا به ازین بستان
 آید بخیال اندر اندیشه سرگردان*

در سینه تاریکت دل را چه بود شادی؟!
 اندر رحم مادر ، چون طفل طرب یسابد
 ۱۹۷۳۰ اگر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

۱۸۷۲

وی حرص تو افزوده ، رو کم تر کوا برخوان
 وز غصه نیالوده^۳ ، رو کم تر کوا برخوان
 ای غافل آلوده ، رو کم تر کوا برخوان
 نابوده و بنموده ، رو کم تر کوا برخوان
 در زیر یکی توده ، رو کم تر کوا برخوان
 پوسیده و فرسوده ، رو کم تر کوا برخوان
 رخسار تو فرسوده^۷ ، رو کم تر کوا برخوان
 در گور گل اندوده ، رو کم تر کوا برخوان
 بر خلق نبخشوده ، رو کم تر کوا برخوان^۸
 وان چشم تونگشوده ، رو کم تر کوا برخوان^۹
 ای باد پیموده ، رو کم تر کوا برخوان*

ای در غم یهوده ، رو کم تر کوا^(۱) برخوان
 از اسپک و از زینک ، پر بادک و پر کینک
 در روده و سرگینی^۴ ، باد هوس و کینی
 ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی
 ۱۹۷۳۵ منگر که شه و میری ، بنگر که همی میری
 آن نازک و آن مشتک^۶ ، آن ما و من زشتک
 رخ بر رخ زیبایان کم نه ، بنگر پایان
 گر باغ و سرا داری بامرگت چه پا داری؟!
 رفتند جهان داران خون خواره و عیاران
 ۱۹۷۴۰ تابوت کسان دیده وز دور بخندیده
 بس کن زسخن گویی، از گفت چه می جویی؟!^{۱۰}

۱۸۷۳

در گردش چشم او ، آن نرگس آبستن
 دل بند بدراند ، او را نتوان بستن

دانی که کجا^{۱۱} جویی ما را بگه جستن؟
 در دل چو خیال او تابد ز جمال او

- ۱ - عل : میدان * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - چت : وز ، فس : وان
 ۳ - چت : غصه پالوده ، فذ ، مق ، فس : غصه پهاالوده
 ۴ - فس : در کینی
 ۵ - چت : یاد
 ۶ - فذ ، چت : مُستک
 ۷ - عل : فر توده
 ۸ - تنها (فس) دارد .
 ۹ - چت : ندارد .
 ۱۰ - فس ، چت ، مق : می خواهی
 ۱۱ - چت ، فس : دانی یکجا
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۲۵/۴۴

پُستان کَریم او آغاز کند جستن^۱
از سینه پیریدن ، هر ساعت برجستن^۲ *

طفل دل پر سودا ، آغاز کند غوغا
۱۹۷۴ دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

۱۸۷۴

واتش ز دلم بستان ، در چرخ^۳ منقش زن
هر جا که روی خوش رو ، هر دم که زنی خوش زن
شمشیر بکف داری بر تارک فرقی زن
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن *

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای جان خوش ساده ، از اصل ملک زاده
این جسم ترا از جان گر فرق کند جانم
ای طره بر بندت بگشاده گرهها را

۱۸۷۵

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ور دار زنی ما را برگنبد اعظم زن
امشاج منافق^۴ را در هم زن و بر هم زن
مخمور یشمی را بر جام محرم زن
و آن آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جانی که ترا نبود بر قمر^۵ جهنم زن
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
آن کحل آنا الله را در عین دو عالم زن

۱۹۷۵ ای یار مقامر دل ، پیش آ و دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ازواج^۶ موافق را شربت ده و دم دم^۷ ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
۱۹۷۵ اندر گل بسرشته یک نفع دگر در دم
گر صادق صدیقی^۸ در غار سعادت رو
جان خواسته ای جان اینک من و اینک جان
خواهی که بهر ساعت عیسی^۹ نوی زاید
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
۱۹۷۶ خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه

۱ - قص ، عل : خستن .
۲ - قص (نخ) : دردم .
۳ - قص : مخافق .
۴ - قص ، عد : ندارد .

۵ - چت : هر ساعت و برجستن .
۶ - قص ، عد : ندارد .
۷ - قص ، عل : ارواح .
۸ - قص ، عد : ندارد .
۹ - قص ، فذ : درقص .

من بس کنم ، اما تو ای مطرب روشن دل
تو دشمن غمهایی ، خاموش نمی شایی

از زیر چو سیر آبی ، بر زمزمهٔ بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن*

۱۸۷۶

بی جا شو در^۱ وحدت ، در عین فنا جا کن
اندر قصص هستی این طوطی قدسی را
۱۹۷۶۰ چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
دردی وجودت را صافی کن و پالوده
تا مار زمین باشی کجی ماهی دین باشی؟!
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم
۱۹۷۷۰ چون سلطنت آلا خواهی بر لالا شو
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
می باش چو مستستی ، کو را نبود سیری
هر روح که سر دارد ، او روی بدر دارد
بی سایه نباشد تن ، سایه نبود روشن
۱۹۷۷۰ بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
هم آتش سوزان شو ، هم پخته و بریان شو
هم بر شو و محرم شو^۳ ، هم دم زن و همدم^۴ شو
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو
دانا شده ، لیکن از دانش هستانه
۱۹۷۸۰ موسی^۵ خضر سیرت شمس الحق تبریزی

هر سر که دوی دارد ، در گردن ترسا کن
زان پیش که بر پرد ، شکرانه شکرخا کن
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
وان شیشهٔ معنی را بر صافی صهبا کن
ما را ، چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
گر آدمی^۶ آخر سر جانب بالا کن
بر صدر ملک^۲ بنشین تدریس ز اسما کن
جاروب زلا بستان ، قراشی اشیا کن
ورزانک کنی مسکن ، بر طارم خضرا کن
هر چند شوی عالی ، تو جهد باعلا کن
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بر پر تو سوی روزن ، پرواز تو تنها کن
کین عشق همی گوید که: «ز عقل تبرّا کن»
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
هم ما شو و ما را شو ، هم بندگی ما کن
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
بی دیدهٔ هستانه رو دیده تو بینا کن
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن*

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - چت : شو و در ۲ - قص : فلك ۳ - قص ، چت : هم محرم
۴ - فذ ، عل : هم دم *** - قو ، قح ، مق : ندارد .

۱۸۷۷

وان حرف نمی‌گنجد در صحن بیان من
در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
وان لعل شده حیران در عزت کان من
چون در سر زلف او گشتست مکان من
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من؟!
باقی قُماشست کو؟ ای دلکشان من
وافزوده زهر دوری از وی دوران من*

ای دل ، چو نمی‌گردد در شرح زبان من
می‌گردد تن در کد ، بر جای زبان خود
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
۱۹۷۸۵ ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی؟!
جان دوش مر آن مه را می‌گفت! : «دلم خستی
گفتا که : «شکار من جز شیر کجا باشد؟!
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم
شمس الحق تبریزی ، از دور زمان برتر

۱۸۷۸

آن می‌کشدم زان سو وین می‌کشدم زین سون
این می‌کشدم بالا وان می‌کشدم هامون
می‌گردم و می‌نالم ، چون چنبره گردون
می‌غلطم چون شاهان ، در اطلس و در اکسون
بر خرقة بی‌چونی می‌زن تگلی بی‌چون*

۱۹۷۹۰ من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
یک گوش بدست این ، یک گوش بدست آن
از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من
آن لحظه که بیهوشم ، زیشان برهد گوشم
من عاشق آن روزم ، می‌دمم و می‌دوزم

۱۸۷۹

مستی دماغ آمد این بوی ، چه بویست این!
یارب! که چه خانه‌ست این، یارب! که چه کویت این
دل پر شده از دلبر ، یارب! که چه جویست این

۱۹۷۹۵ آرایش باغ آمد این روی ، چه بویست این!
این خانه جنت است یا کوی خرابات است
در دل صفت کوثر ، جویی ز می احمر

۲ - چت : تکلی بی‌چون

* - قو ، قی ، حد : ندارد .

۱ - عل ، مق : مرا آن مه می‌گفت

** - قو ، قی ، حد : ندارد .

ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
 جانها که بذوق آمد در عشق دو جوق آمد
 تو برده فروهشته، ای دوست چه خویست این^۱
 در عشق شرابست آن، در عشق سبویست این*

۱۸۸۰

۱۹۸۰۰ در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین
 خلقان همه خوش خفته، عشاق در آشفته
 یاران بشوریده، با جان بسوزیده
 چون عشق تو رامم شد، این عشق حرامم شد
 شد زنگی شب مستی، دستی، همگان دستی
 ۱۹۸۰۵ آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند
 می گردد آن مسکین نی مهر درو نی کین
 شه هندوی بنگی^۲ را آن مایه شنگی را
 شمعی تو، برافروزی، شمس الحق تبریزی!
 با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
 اسرار بهم گفته، شا باش، زهی آیین
 بگشاده دل و دیده در شاهد^۳ بی کالین
 چون زلف تو دامم شد، شب گشت مرا مشکین
 در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
 این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین؟!
 که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین؟!
 آن خسرو زنگی را کارد حشری بر چین
 تاهندوی شب سوزی از روی^۴ چو صد پروین*

۱۸۸۱

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
 ۱۹۸۱۰ دل روی سوی جان کرد، گای عاشق وای پردرد
 ای خواجه سودایی، می باش تو صحرا یی
 چون پوست بود این دل، چون آتش باشد غم
 چون دیده دل از غم، پر خالک شود ای عم
 مانده کاریزی، بی تیشه و بی میتین
 بر روزن دلبر رو، در خانه خود منشین
 در گلشن شادی رو، منگر بغم غمگین
 وین پوست از آن آتش، چون سفره بود پر چین
 تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین*

۱۸۸۲

آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن
 ز آینه ندیدست او آلا سیهی آهن

۱ - حل : ندارد . * - فو ، فع ، عد : ندارد
 ۲ - فو ، فع ، عد : ندارد . *
 ۳ - چت : ننکی
 ۴ - چت : نور
 ۵ - چت : عاشق وی
 ۶ - حل : یا
 *** - فو ، فع ، عد : ندارد .

کز کبر بر آید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ، ای روت مه روشن
زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
در آب حیات او وانگه خطر مردن؟!*

۱۹۸۱۵ از آب حیات تو دوست بذات تو
پای تو چو جان بوسد ، تا حشر لبان^۱ لیسد
گفتم بدلم : «چونی» گفتا که : «در افزونی
در سینه خیال او وانگاه غم و غصه؟!»

۱۸۸۲

بی او نتوان رقتن ، بی او نتوان خشتن
زیرا که تو هشیاری ، هر لحظه کشی گردن
او عاشق گل خوردن ، همچون زن آبتن
چون مرغ دل او پرد ، زین گنبد بی روزن
آزاد^۲ بود بنده زین وسوسه چون سوسن
یارب ! که چها دارد آن ساقی شیرین فن !
او^۳ خواجه و من بنده پستی بود و روغن*

بی او نتوان رقتن ، بی او نتوان گفتن
۱۹۸۲۰ ای حلقه زن این در ، در باز تان کردن
گردن زطمع خیزد ، زر خواهد و خون^۲ ریزد
کو عاشق شیرین خد ، زربدهد^۳ و جان بدهد؟!
این باید و آن باید ، از شرک^۴ خفی زاید
آن باید کو آرد ، او جمله گهر بارد
۱۹۸۲۵ دو خواجه یک خانه شد خانه چو ویرانه

۱۸۸۴

بر^۵ سینه ما بنشین ، ای جان منت مسکن
ای دوست ، خوارم را از لعل لب بشکن
من بنده ظلم تو ، از بیخ و بنم بر کن
آخر نه توی با من؟! شا باش زهی ای من
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن^۶
روفق نبود زر را تا باشد در معدن
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن*

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان
ای ساقی هر نادر ، این می ز چه خم داری؟!
هم پرده من می در ، هم خون دلم می خور
۱۹۸۳۰ از دوست ستم نبود ، بر مست قلم نبود
از معدن خویش ای جان ، بخرام درین میدان
با لعل چو تو کانی ، غمگین نشود جانی

۱ - فذ : زبان ؛ چت : دهان

* - قو ، قح ، عد ، قص : ندارد .

۲ - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۳ - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۴ - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۵ - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۱۸۸۵

ای سرده صد سودا ، دستار چنین می کن
فرمانده خوبانی ، ابرو چو بجنابانی
۱۹۸۳۵ از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن^۱
مأمون امین را تو می ران که روای خاین
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
آن را که ندارد جان ، جان ده بدم عیسی
تا دور ابد شاها ، شمس الحق تبریزی !

خوبست همین شیوه ، ای دوست ، همین می کن
این بنده ترا گوید: «آن می کن و این می کن»
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
وان غیرت ره زن را بر روح امین می کن
بر پشت زمان می نه ، بر روی زمین می کن
وان را که ندارد زر ، زا کسیر^۲ زرین می کن
حکیمست بدور تو ، آری ، هله هین می کن*^۳

۱۸۸۶

۱۹۸۴۰ نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن^(۱)
زخمی که زند دستت ، بر عاشق سرمستت
مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
خوش واقعه دارد دل با غم عشق تو
۱۹۸۴۵ دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

نی نی کم ازین باید تقصیر و جفا کردن
تواند غیر تو تدبیر دوا کردن
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
نی روی فرو خوردن نی رای^۳ رها کردن
با جان صفا چه بود، تفسیر صفا کردن؟!*

۱۸۸۷

گرت هست سرما سرو ریش بجناب
صلا ، روز وصالست ، همه جاه و جمالست
کجایی تو کجایی ؟ نه از^۴ حلقه مایی ؟
وگر عاشق شاهی روان باش بمیدان
همه لطف و کمالست ، زهی نادره سلطان
وگر خود بیهستی چه خوش باشد بی جان؟!*

۱ - چت : ساغر رهبانان ۲ - قص : زرا کسیر * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .
** - تنها (فد ، قص) دارد . ۴ - چت : نه کز ؛ فذ : که نه از ۳ - قص : راه

(۱) - این مصراع از سنایی است (دیوان سنایی طبع طهران ۱۳۲۰ ص ۷۰۵).

ازو بوسه بجانی ، زهی کاله ارزان
 چوینیش بگویش^۲ : «زهی گربه در انبان»
 زهی لذت نوشین ! زهی لقمه دندان !
 بمستیز ، بمستیز ، هلا^۳ ای شه مردان
 از آن چشم کرشمه^۴ ، وز آن لب شکر افشان
 که این دم مه گردون روان گشت بیزان^۵
 شنو بانگ وعلالا^۶ ، زهر^۷ اختر و کیوان
 دریفت بر اوباش چنین گوهر و مرجان*
 * دریندیش و خمش باش ، چنین راز مگوفاش

یکی چرب زبانی ، یکی جان و جهانی
 ۱۹۸۵۰ اگر شیر ، اگر پیل ، چنانش کند این عشق
 چه تلخست و چه شیرین ! پراز مهر و پراز کین
 یا پیش و مهریز ، وزین فتنه بمگریز
 زهی روز ! زهی روز ! زهی عید دل افروز !
 بجو باده گلگون ، از آن دلبر موزون
 ۱۹۸۵۰ بنوش از می بالا ، لب و ریش میالا
 بیندیش و خمش باش ، چنین راز مگوفاش

۱۸۸۸

اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
 شوم جان مجرد ، برون آیم ازین تن^۸
 گران گوهر با تست صدف را هله بشکن
 جهانیست ، زبانها برون کرده چو سوسن
 هلا^۹ بوسه خواهید از آن دلبر توسن^{۱۰}
 شبی بر رخ من تاب ، لبی بر لب من زن
 ز مه بوسه نیاید مگر از ره روزن*

یا ، بوسه بچندست از آن لعل مثنی ؟
 چو آن بوسه پاکست نه اندر خور خاکست
 مرا بحر صفا گفت که : « کامی نرسد مفت
 ۱۹۸۶۰ بی بوسه گل را که فر بخشد مل را
 غلط ، گر همه شاهد ، چو مریخ و چوماهید
 در آ ، ای مه آفاق ، که روزن بگشادم
 در گفت فرو بند و گشا روزن دل را

۱۸۸۹

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان!^{۱۱}
 مرو مرو ز پیشم ، کتف چنین مجنابان^{۱۱}

دل دل دل تو ، دل مرا مرجبان
 ۱۹۸۶۰ یا یا و باز آ بصلح سوی خانه

- | | | | |
|------------------------|---------------------|-------------------|----------------------------|
| ۱ - قص ، قو ، وکر | ۲ - چت : بگویش که | ۳ - چت : هله | ۴ - فذ : چشم و کرشمه |
| ۵ - چت : بمیدان | ۶ - قو : بانگ علالا | ۷ - فذ : زهی | * - قح ، عد ، مق : ندارد . |
| ۸ - چت ، قو : آیم ازین | ۹ - چت ، قو : هله | ۱۰ - قص : ندارد . | * - قح ، عد ، مق : ندارد . |
| ۱۱ - قص : مجنابان | | | |

تو صد شکرستانی، ترش چه کردی ابرو؟!
منم کنون ز عشق رخ جو گلشن تو
یا یا دم ده که دمدمه لطیف
یار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
۱۹۸۷۰ تو عقل عقل مایی، چرا ز ما جدایی؟!
ستون این سرایی، ز در برون چرایی؟!
تو ماه آسمانی و ما شمیم تاری
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
مها، توی سلیمان، فراق و غم جو دیوان
۱۹۸۷۵ توی بجای موسی و ما ترا عصایی
مسیح خوش دمی تو و ما ز گیل جو مرغی
تو نوح روزگاری و ما جو اهل کشتی
توی خلیل ای جان، همه جهان پر آتش
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد
۱۹۸۸۰ تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته^۵
تو گوهر صفایی و ما صدف^۶ بگردت
تو جان آفتابی که اوست جان عالم
بغیب باشد ایمان، تو غیب را عیانی
خمش! که تا قیامت اگر دهی علامت

سبکتر از صبایی^۱، چرا شوی گرانجان؟!
فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستاب
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
هزار جان به ارزد، زهی متاع ارزان
سری که عقل ازو شده نه گیج ماند و حیران^۲?
سرا که بی ستون شد، نه پست گشت و ویران?
شبی که مه نباشد^۳ غلس بود فراوان
جو شهر ماند بی شه، چه سر بود چه سامان?
جو دور شد سلیمان، نه دست یافت شیطان?
بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
دمی بدم تو بر ما، براوج بین تو جولان^۴?
جو نوح رفت کشتی کجا ر^۵د ز طوفان?
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
هلا، یا برون کن بتان زیت رحمان
نظر ز تو گشاید، چو چشم پیر کنمان
صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان?
سزدگرت بگویم که: «جان جان کیهان»
که عین عین عینی^۷ و اصل اصل ایمان
جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان*

۱۸۹۰

۱۹۸۸۵ با روی تو کفرست بمعنی نگریدن یا باغ صفا را یکی تره خریدن

۱ - چت : صبایی
۲ - قص : ماند حیران
۳ - قص : که ماه نبود
۴ - قص : بر بیت سابق مقدمست .
۵ - قص : خلعة چشم بسته
۶ - قص : ما چون صدف (وزن مختل است)
۷ - قص : غیبی
* - قو، قح، عد : ندارند .

در جنت فردوس^۳ حرامست پریدن
 آن ابر توست ای مه و فرضست^۴ دریدن
 شیران بنیارند در آن دشت چریدن
 آن عشق حرامست و صلاى فُسریدن
 محسوس شنیدم من آواز بُریدن
 از پوست چه شیره بودت در فُسریدن؟!
 لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
 آن موی بصر باشد ، باید ستریدن*

با پرا تو مرغان ضمیر^۲ دل ما را
 اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
 دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
 هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
 ۱۹۸۹۰ در باطن من جان^۵ من از غیر تو بیرید
 در خواب شود غافل ازین^۶ دولت بیدار
 رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین
 جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

۱۸۹۱

وز نیک و بدت پاک بخوایم بریدن
 ما بر همه چون صبح بخوایم دمیدن
 نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن
 ای غوره چون سنگ ، نخوای تو یزیدن؟!
 نشنود مگر گوش تو آواز طیدن؟
 پس چیست غم تو بجز آن چشم^۸ خلیدن؟
 تا باز رهی از خلش و آب دویدن
 ای یوسف خوبان ، بجز از روی تو دیدن
 که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن*

مادست ترا خواجه ! بخوایم کشیدن
 ۱۹۸۹۵ هر چند شب غفلت و مستیت درازست
 در پرده ناموس و دغل چندگریزی؟!
 هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
 رحم آر برین جان که طیانست درین دام^۷
 چشمی است ترا در دل و آن چشم بدر دست
 ۱۹۹۰۰ چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
 داروی دل و دیده نبودست و نباشد
 هین ، مخلص این را تو بفرما بتمای

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
 ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

۱ - چت : بی‌ور تو ۲ - چت ، قص : ضمیرت ۳ - چت ، مق ، قص : جنت و فردوس
 ۴ - فذ ، نس : ای مه فرضست ۵ - چت : باطن جان ۶ - چت ، قص : زین * - قو ، عد : ندارد .
 ۷ - فذ : عشق ۸ - چت : از چشم * - قو ، عد : ندارد .

مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
باید بمیان رفتن و در لوت قتادن
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
در خاک پیوسیدن و از خاک بزادن*

ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
۱۹۹۰۵ چوت قوت دل از مطیخ سودای تو باشد
ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست
کار حیوانست نه کار دل و جانست

۱۸۹۳

بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
وز همدگر آن جام وفا را بر بودن!
آینه دل را ز خرافات زدودن
این هدده جان را گره از پای گشودن
جانها بلب آمد ، هله وقتست نمودن
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
وان شب که توی ماه ، حرامست غنودن
بس^۱ بارد و سردست کنون لخلخه سودن
: «آن جسم بود کش^۲ بتواند بسودن»
پُر کردن افهام و بر افهام فزودن*

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
اُستودن تو باد بهار آمد و من باغ
۱۹۹۱۰ بر همدگر افتادن مستان چه لطیفست!
ای آنک بعشق رخ تو واجب و حقست
آواز صغیر تو شنیدیم و فریضهست
تا چند درین ابر نهران باشد آن ماه؟!
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
۱۹۹۱۵ ساقی چو توی کفر بود بودن هشیار
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف
گفتم که : «بیوسم کف پای تو» مرا گفت
بس ! تا شه ما گوید ، کوراست مسلم

۱۸۹۴

این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
افتاد دو صد خارش در دیده کوران
بر سرو بیفزود ز تو قید قصوران
حیران شده برجای تو چون تازه حضوران^۴

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
۱۹۹۲۰ در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را
ای آنک ترا جنبش این عشق^۳ نبودست

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - فد : پس ۲ - چت : که ** - قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ - چت : سرو ۴ - چت : ماه حوران

زین لحن چه ییگانه ! ای کم زستوران
رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
زیرا که ز خورشید بود جامه عوران*

از لحن عرابی جو شتر بادیه کوبد
عشقا ، تو سلیمان و سماعت سپاهت
۱۹۹۲۵ شمس الحق تبریز چو خورشید برآید

۱۸۹۵

خوردم دغل گرم تو چون عشوہ پرستان
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان؟
رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان
وی چهره تو خویش از روی گلستان
در عین تموزی بجهد برق زمستان
صد شعبده کردی تو، یکی شعبده بستان
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
زان سان که تو اقرار کنی که بیست آن*

بفریستم دوش و پرندوش بدستان
دی عهد نکردی ، بروم باز یایم؟
گفتی که: «بیستان بر من چاشت یایید»
ای عشوہ تو گرمتر از باد تموزی
۱۹۹۳۰ دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند؟
گرزانک ترا عشوہ دهد کس، گله کم کن
بر وعده مکن! صبر که گر صبر نبودی
ورنه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

۱۸۹۶

نشاید خون مظلومان بگردن
و گرنی سهل دارم جان سپردن
شدم عاجز من از شبها شمردن
نصیب من بود افسوس خوردن؟!
بدیدن روی تو پیش تو مردن؟!
زدل جوشیدن و بر رخ فسردن
ازین صبر و ازین دندان فشردن

نشاید از تو چندین جور^۲ کردن
۱۹۹۳۵ مرا بهر تو باید زندگانی
از آن روزی که نام تو شنیدم
روا باشد که از چون تو کریمی
خداوندا ، از آن خوشتر چه باشد
مثال شمع ، شد خونم در آتش
۱۹۹۴۰ درین زندان مرا کندست^۳ دندان

*** - تنبا (فد ، حق) : دارد .

* - قو ، قح ، عد ، فص : ندارد . ۱ - ظ : بکن

۲ - فذ : صبر ۳ - عد : پراکندست

ازین خانه شدم من سیر ، وقتست بیام آسمانها رخت بردن*

۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد ، خمش کن
ز جام باده خاموش گویا
مزن تشنوع بر سلطان عشقش
۱۹۹۵ اگر در آینه دم را بگیری
ز گردشهای تو می داند آنکس
هر اندیشه که در دل دفن کردی
ز هر اندیشه مرغی آفریند
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ
۱۹۹۰ اگر آن مه را نمی بینی
ازین عالم و زان عالم مگو ، زانک

که او نا گفته می داند ، خمش کن
ترا یخویش بنشانند ، خمش کن
که او کس را نرنجانند ، خمش کن
ترا از گفت برهاند ، خمش کن
که گردون را بگرداند ، خمش کن
یکایک بر تو بر خواند ، خمش کن
دران عالم پیراند ، خمش کن
که یک یک را نمی ماند ، خمش کن
چو چشمت را بیچاند ، خمش کن
یک رنگیت می راند ، خمش کن*

۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین^۱
کسی اندر سفر چندین نماند
ندای ارجعی^(۱) آخر شنیدی
۱۹۹۵ درین ویرانه جفدانند ساکن
چه آساید بهر پهلو که گردد
چه پیوندی کند صراف و قلاب؟!
که بالا رو ، چو دُردی پست منشین
جدا از شهر و از^۲ یاران پیشین
از آن سلطان و شاهنشاه^۳ شیرین
چه مسکن ساختی ، ای باز مسکین؟!
کسی کز خار سازد او نهالین؟!
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین!؟

۲- چت : شهر وز

۱- چت ، حق : چرخ و پروین

** - فو ، فع : ندارد .

* - فو ، فع : ندارد .

۳- فذ : سلطان شاهنشاه

(۱) - قرآن کریم ، ۲۷/۸۹

چه آرایی بگچ ویرانه را؟!
 چرا جان را نیارایی بحکمت؟!
 ۱۹۹۶۰ نه آن حکمت که مایه گفت و گوئیست
 تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
 رها کن پس روی چون پای کژمژ
 چو معنی اسب آمد حرف چون زین
 کلوخ انداز کن در عشق مردان
 ۱۹۹۶۵ عروسی کلوخی با کلوخی
 بگورستان بزیر حشت بنگر
 خدایا ، در رسان جان را بجانها
 دعای ما و ایشان را در آمیز
 عنایت آنچنان فرما که باشد
 ۱۹۹۷۰ از شهبانی بمقلانی رسانمان

که بالا نقش دارد زیر سچین
 که ارزدر دمس صدچین و ماچین
 از آن حکمت که گردد جان خدایین
 نشانندت همه بر تاج زرین
 الف می باش ، فرد و راست بنشین
 بگو تا کی کشی بی اسب این زین^۲
 تو هم مردی ولی مرد کلوخین
 کلوخ آرد نثار و ، سنگ کابین^۳
 که شناسی تو سارانشان ز پایین
 بدان راهی که رفتند آل یاسین
 چنان کر ما دعای و از تو آمین
 ز ما احسان اندک وز تو تحسین
 بر اوج فوق برزین لوح زیرین^۴*

۱۸۹۹

دل خون خواره را یکبارہ بستان
 بکن جان مرا امروز چاره
 همه شب دوش می گفتم : «خدایا
 دل سنگین او چون ریخت خونم
 ۱۹۹۷۵ بدست دل فرستادم دو سه خط
 در آن خط صورت و اشکال عشق است
 دلم با عشق هم ستاره افتاد

ز غم صد پاره شد ، یکپاره بستان
 وگر نی جان ازین بیچاره بستان
 که داد من از آن خون خواره بستان
 تو خون من ز سنگ خاره بستان
 یکی خط را از آن آواره بستان
 برای عبرت^۵ و نظاره^۶ بستان
 نخواهی^۷ ، جرم از ستاره بستان*

۱ - چت : در
 ۲ - عد ، قص ، مق : این اسب بی زین
 ۳ - قص ، عد : بالین
 ۴ - فد ، مق : زین عالم طین
 ۵ - فد : غیرت
 ۶ - چت : عبرت نظاره
 ۷ - فد : بخوام ؛ مق : نخواهم
 ** - فد ، مق ، عد : ندارد .

۱۹۰۰

یا ، ای مونس جانهای مستان
 یا ای میر خوبان و بر افروز
 ۱۹۹۸۰ نمی آیی ، سر از طاقی برون کن
 یا ای خواب مستان را بیسته
 همه شب می رود تا روز ای^۱ مه
 همی گویند: « ما هم زو خراییم»
 فرشته و آدمی دیوان و پریان
 ۱۹۹۸۵ کلاه جمله هشیاران ربودند
 میفکن وعده^۲ مستان بفردا
 چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
 شنیدم چرخ گردون را که می گفت
 ۱۹۹۹۰ شنیدم از دهان عشق ، می گفت
 اگر گویند: «ماه روزه آمد
 بگو^۳ که: «ان می زد رویهای جانست
 همه مولای عقلمند ، این غریبست
 چو فرمان موقوع داشت رویش
 ۱۹۹۹۵ همه مستان نبشتند^۴ این غزل را

بین اندیشه و سودای مستان
 ز شمع روی خود سیمای مستان
 بین این غلغل و غوغای مستان
 گشا این بند را از پای مستان
 باهل آسمان هیهای مستان
 چنین است آسمان پس وای مستان
 ز تو زیر و زبر چون رای مستان
 درین بازار گه ، چه جای مستان
 توی فردا و پس فردای مستان
 کی بنشینند دگر بالای مستان؟!
 : «منم يك لقمه از حلوی مستان»
 : «منم معشوقه^۵ زیبای مستان»
 نیایی^۲ جام جان افزای مستان»
 که جان را می دهد سقای مستان»
 که عقل آمد که من مولای مستان
 کشید ابروی او ظفرای مستان
 بخون دل ز خون بالای مستان*^۶

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ، ای جان
 چه بستی کیسه را؟! دستی بجنبان

۱ - قس : این ۲ - چت : بیایی ۳ - چت : مگو ۴ - عد : نوشتند

۵ - قس : این بیت را اضافه دارد :

از آن مستان یکی منصور حلاج انا الحق گفتش ظفرای مستان

* - قو ، قح ، مق : ندارد .

گشادی کن، بجنب آخر، نه سنگی؟!
 مروّت را مگر سیلاب بردست
 در افکن کهنه گر زر نداری
 ۲۰۰۰۰ چو دست بسته و ریش گشاده ست
 گلو بگرفت و آوازم ز نعره
 اگر راهست آبی را درین ناو
 و گر این سنگ گردانست کو آرد؟
 بطیبت گفتم این نکته مرنجید
 ۲۰۰۰۵ گلو مخراش^۲ و زیر لب بخوانش
 مسلمّ دان خدا را خوان نهادن
 نه سنگی هم گشاید آب حیوان؟!
 که پیدا نیست گرد او بیدان؟
 ترا جز ریش کهنه نیست درمان
 بجنبان ریش را، ای ریش جنبان
 مگر بسته ست راه گوش اخوان؟
 چرا چرخ و سنگی نیست گردان؟!
 زهی مهمانی بی آب و بی نان
 مدارید از مزح خاطر پریشان
 دهانت پر کند از در و مرجان
 خمش کن، این کرم را نیست پایان^۳*

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران^۴?!
 تو می گویی که: «بنا غیبان را»
 درین دریا چه کشتی و چه تخته
 ۲۰۰۱۰ عدم دریاست وین^۵ عالم یکی کف
 ز جوش بحر آید کف بهستی
 دران جوشش بگو کوشش چه باشد؟!
 ازین بخرند زشتان گشته نگران
 نپردازی بمن ای شمس تبریز
 نمی گویم که: «مجنون را مشوران»
 ستیران را چه نسبت با ستوران؟!
 درین بخشش چه نزدیکان، چه دوران
 سلیمانست وین^۶ خلقان چو موران
 دو پاره کف بود ایران و توران
 چه می لافند از صبر این صبوران؟!
 ازین موجند شیرین گشته شوران
 که در عشقت همی سوزند حوران*

۱۹۰۳

۲۰۰۱۵ شنیدی تو که خط آمد ز خاقان؟
 که از پرده برون آیند خوبان

۱ - قص : راهبست
 ۲ - قص : مترانش
 ۳ - مق : این بیت را ندارد .
 * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت : خوبان . ظ : حوران
 ۵ - قص : واین
 ۶ - قص ، چت : واین
 * - قو ، قح ، عد : ندارد .

چنین فرموده است خاقان که امسال
 زهی سال و زهی روز مبارك
 درون خانه بنشستن حرامست
 بیا با ما بمیدان تا بینی
 ۲۰۰۲۰ نهاده خون و نعمتهای بسیار
 غلامان چو مه در پیش ساقی
 ولیک از عشق شه جانهای مستان
 تو گویی: «این کجا باشد؟» همانجا
 شکر خواهیم که باشد سخت ارزان
 زهی خاقان ، زهی اقبال خندان
 که سلطان می خرامد سوی میدان
 یکی بزم خوش پیدای پنهان
 ز حلوها و از مرغان بریان^۱
 نوای مطربان خوشتر از جان
 فراغت دارد از ساقی و از خون
 که اندیشه کجا ، گشتست جویان*^۲

۱۹۰۴

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن؟!
 ۲۰۰۲۵ چو پایت نیست تا از ما گریزی
 دوان شو سوی شیرینی چو غوره
 رسن را می گزی ای صید بسته^۳
 نمی بینی سرت اندر زه ماست؟!
 چه جفته می زنی کز بار رستم؟!
 ۲۰۰۳۰ دل دریا ز بیم و هیت ما
 که سنگین اگر آن زخم یابد
 فلک را تا نگوید امر ما : « بس »
 هوا شیریست^۴ از پستان شیطان
 دهان خاک ، خشک از حسرت ماست
 ۲۰۰۳۵ کی یارد صید ما را قصد کردن؟!
 کی داند^۵ دام قدرت را دریدن؟!
 بنه گردن ، رها کن سر کشیدن
 بیاطن گر نمی دانی دویدن
 نبرد این رسن هیچ از گزیدن
 کمائی ، بایدت از زه خمیدن
 یکی دم هشتمت بهر چریدن
 همی جوشد ز موج و از طپیدن^۶
 ز بند ما نیارد بر جهیدن
 بگرد خاک ما باید تنیدن
 بود عقل تو شیر خر مکیدن
 نیارد جرعه بی ما چشیدن
 کی یارد بنده ما را خریدن؟!
 ۱ - چت : مرغان و بریان
 ۲ - چت : نماند
 ۳ - قو ، قو ، عد : ندارد
 ۴ - چت : موج وز طپیدن
 ۵ - عد : شیریست
 ۶ - چت : مرده

کرا خواهد بغیر ما گزیدن؟!
 میان عاشقان باید خزیدن
 چنین بودند وقت آفریدن
 ز چوپان^۲ جان گرگان رمیدن
 که او جاوید داند پروریدن
 بکعبه کی تواند بر رسیدن^۳؟!
 تان^۴ یعنی بر نافی کشیدن
 اباییست دل دردانه چیدن
 پیام کعبه را داند شنیدن
 ز دل خواهد گل دولت دمیدن
 ز دل خواهی ز تنگ تن^۵ رهیدن
 زمانی صبر می کن تا بزیدن
 تانده شمس را خُفاش دیدن*

کسی را که ربودیم و گزیدیم
 امانی نیست جان را در جز عشق^۱
 امان هر دو عالم عاشقان راست
 نشاید بره را از جور چوپان
 ۲۰۰۴۰ که این چوپان نریزد خون بره
 بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند
 که کعبه ناف عالم، پیل نیست
 اباییلی شو و از پیل^۶ مگریز
 بچینند دشمنان را همچو دانه
 ۲۰۰۴۵ ز دل خواهی شدن بر آسمانها
 ز دل خواهی بدلبر راه بردن
 دل از بهر تو یک دیکی بیختهست
 دل دلهاست شمس الدین تبریز

۱۹۰۵

عروسی بین و ماتم را رها کن
 تو عالم باش و عالم را رها کن
 چه و زندان^۷ آدم را رها کن
 خر عیسی مریم را رها کن
 همو را گیر و مرهم را رها کن
 خیال و خواب درهم را رها کن

اگر تو عاشقی غم را رها کن
 ۲۰۰۵۰ تو دریا باش و کشتی را برانداز
 چو آدم توبه کن، وارو بچنت
 بر آبر چرخ چون عیسی^۸ مریم^۹
 و گر^۹ در عشق یوسف کف بریدی
 و گر بیدار کردت زلف درهم

۱ - چت : در دو عالم ۲ - مق : زکله ۳ - چت : قبل کی تواند رسیدن
 ۴ - فذ ، ق : بنتوان ۵ - چت : زبیل ۶ - چت : ز نیک و بد
 * - قو ، قح ، قص : ندارد . ۷ - فذ ، عد : چه فرزندان ۸ - عد : عیسی بن مریم
 ۹ - عد : اگر

غم بیش و غم کم را رها کن
امید نا مسلم را رها کن
سگان نامعلم را رها کن
گر و ناسورا محکم را رها کن
که ابراهیم ادهم را رها کن
که الله گو و اعلم را رها کن
جهان تنگ مظلوم را رها کن*

۲۰۰۵۵ نَفَقَتْ فِيهِ مِنْ زَوْجِي (۱) رسیدست
مسلم کن دل از هستی ، مسلم
بگیر ای شیرزاده خوی شیران
حریصان را جگرخون بین و گرگین
بران آرد ترا حرص چو آزر
۲۰۰۶۰ خمش ! زان نوع کوتاه کن سخن را
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

۱۹۰۶

وگر گوید زرم زوتر برون کن
زبامش تو بران وز در برون کن
ازین بزم پر از شکر برون کن
از آن زیب و جمال و فر برون کن
اگر تانی کری از کر برون کن
دلی کوهست چون مرمر برون کن
نر شهوت بود چون خر ، برون کن
ازین مرغان نیکو پر برون کن
تو او را آدمی مشمر ، برون کن*

تو نقد قلب را از زر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن
مگسها را ز غیرت ای برادر
۲۰۰۶۵ دو چشم خاین نامحرمان را
اگر کر نشود آواز آن چنگ
چو مستان شیشه اندر دست دارند
نران راه معنی عاشقانند
بریزیدست شهوت پر و بالش
۲۰۰۷۰ چو بنده شمس تبریزی نباشد

۱۹۰۷

چو کردی ، بار دیگر همچنین کن

گر اینجا حاضری سر همچنین کن

۲ - چت ، قص : بشنود

۱ - عد : کر ناسور * - قو ، قح ، مق : ندارد .

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۲۹/۱۵ .

مرادی تنگ اندر بر کشیدی
 در و بام مرادی می شکستی
 میان جان چاکر کار کردی
 ۲۰۰۷۰ چه خوش کردی مها، آن شیوه‌رادی!

یا ای تنگ شکر ، همچین کن
 در آ امروز از در همچین کن
 پیش چشم چاکر همچین کن
 رها کن ناز و خوشتر! همچین کن*

۱۹۰۸

تتانی آمدن این راه با من
 ولی همراهی و با تو بسازم
 چو از راحت بیردم شرط نبود
 بغلهایت بگیرم همچو پیران
 ۲۰۰۸۰ چو آدم توبه کن از خوشه چینی
 دهان بر بند ، گوش فهم بسته‌ست

کجا دارد هریسه پای روغن؟!
 که چشم من بروی تست روشن
 میان راه ترک دوست کردن
 چو طفلانت نهم گاهی بگردن
 چو کشتی بذر آن تست خرمین
 مگو چیزی که می‌ناید بگفتن*

۱۹۰۹

دل معشوق سوزیدست بر من
 بزد آتش بجان بنده شمی
 بدید آمد از آن آتش بناگه
 ۲۰۰۸۵ بکوی عشق آوازه در افتاد
 چه روزن ! کافتاب نو بر آمد
 از آن نوری که از لطفش برستست
 از آن سو باز گرد ای یار بد خو
 بسوی بی سوی جمله بهارست

وزان سوزش جهان را سوخت خرمین
 کزو شد موم جان سنگ و آهن
 میان شب هزاران صبح روشن
 که شد در خانه دل شکل روزن
 که سایه نیست آنجا قدر سوزن
 ز آتش گلبن^۲ و نسیرین و سوسن
 بدین سو آ که این سویست مأمین
 بهر سو غیر این ، سرمای بهمن

* - فو ، قح ، عد : ندارد .

* - فو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - جت ، مق : نازخوشتر

۲ - فد : کلشن

۲۰۰۹۰ چو شمس الدین جان آمد ز تبریز توجان کندن همی خواهی، همی کن*

۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را برگذر بین تو هر یک را بطمع روزی خود
تو هر یک را بطمع روزی خود مثال اختران از بهر تابش
مثال اختران از بهر تابش مثال سیلها در جستن آب
مثال سیلها در جستن آب ۲۰۰۹۵ برای هر یکی از مطبخ شاه
۲۰۰۹۵ برای هر یکی از مطبخ شاه پیش جام بحر آشام ایشان
پیش جام بحر آشام ایشان وانها را که روزی روی شاهست
وانها را که روزی روی شاهست بچشم شمس تبریزی تو بنگر
بچشم شمس تبریزی تو بنگر

۱۹۱۱

ترا پندی دهم ، ای طالب دین یکی پندی دلاویزی ، خوش آیین
۲۰۱۰۰ مشین غافل پهلوی حریصان که جان گرگین شود از جان گرگین
مشین غافل پهلوی حریصان ز دل یابی حلاوتهای والتین
ز دل یابی حلاوتهای والتین چو مرد حق شوی ، ای مرد عنین
چو مرد حق شوی ، ای مرد عنین چوماه وزهره و خورشید و پروین
چوماه وزهره و خورشید و پروین که سودت کم کند در گور تلقین^۳
که سودت کم کند در گور تلقین^۳ که نفریند زشتانت بتحسین
که نفریند زشتانت بتحسین بمفریان تو ایشان را بکابین
بمفریان تو ایشان را بکابین چو بفروشی تو سره گی^۴ را بسرگین
چو بفروشی تو سره گی^۴ را بسرگین

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - تنها (فس) دارد . ** - قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ - مق : ز غارستان ۳ - تنها (جت) دارد . ۴ - فد : حوری را

ز سنگ آسیا زیرین حملست
 میان سنگها آن بیش ارزد
 ۲۰۱۱۰ ز اشکست تجلی فضل دارد
 خمش کن، صبر کن، تمکین تو کو؟

نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین؟
 که افزون خورده باشد زخم میتین
 میان کوهها آن طور سینین
 کراماند زدست عشق تمکین*؟!

۱۹۱۲

بیا ساقی، می ما را بگردان
 قضا خواهی که از بالا بگردد
 ۲۰۱۱۵ نیندیشم دگر زین خورده سودا
 اگر من محرم ساغر نباشم

بدان می این قضاها را بگردان
 شراب یاک بالا را بگردان
 زمین و چرخ و دریا را بگردان
 بیا دریای سودا را بگردان
 مرا لاگیر و آلا را بگردان
 دل بی دست و بی پا را بگردان
 چو فرمودی مرا جا را بگردان*

زمنی خود که باشد با غبارش^۱؟!
 اگر کثرت این دلها ز مستی
 شرابی ده که اندر جا ننگجم

۱۹۱۲

بیاغ آیم فردا جمله یاران
 ۲۰۱۲۰ صلا گفتیم، فردا روز باغست
 در آن باغ از بتان و بت پرستان
 همه شادان و دست انداز و خندان^۳

همه یاران همدل، همچو باران
 صلا عاشقان و حق گزاران^۲
 هزاران در هزاران در هزاران
 همه شاهان عشق و تاجداران
 زهی خوبان! زهی سیمین عذاران!
 دگر جوقی چو شاخ گل سواران
 نباشد مست آن می را خماران*

بزیر هر درختی ماهرویی
 یکی جوقی پیاده همچو سبزه
 ۲۰۱۲۵ نینیی^۴ سبزه را با گل حسودی

* - قو، قح، عد، ندارد - ۱ - فد، قس : یاغبارش

۲ - فد : عاشقان حق گزاران

*** - قو، قح، عد، حق : ندارد

۳ - فد : دست انداز خندان

۴ - قس : بهی

وگر سیری ز من ، رفتم ، رها کن
 دو ساله پیش تو دارم ، قضا کن
 وگر نیکو نگفتم ، ماجرا کن
 تو ماشی را بگیر و لویا کن
 دل خم را بر آور^۱ ، دلگشا کن
 چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
 که آوازی^۲ خوشی داری صدا کن
 بزنی سلی و رویم را قفا کن
 اگر یک نیست از همشان جدا کن
 یکی بوسه بی^۳ ما اقتضا کن
 نگیری پند اگر گویم: «سخا کن»
 ز لب ای نیشکر رو شکرها کن^۴
 نوای شکرین^۵ داری ادا کن
 که نی گوید: «که یکتارادوتا کن»*

اگر خواهی مرا می در هوا کن
 نیم قانع یک جام و بصد جام
 بده می ، گر نوشم بر سرم ریز
 من از قدم، مرا گویی: «ترش شو؟!»
 ۲۰۱۳۰ سر خم را بکهمگل هین میندا
 مرا چون نی در آوردی بناله
 اگر چه می زنی سلیم چون دف
 چو دف تسلیم کردم روی خود را
 همی زاید ز دف و کف یک آواز
 ۲۰۱۳۵ حریف آن لبی ای نی شب و روز
 تو بوسه باره و جمله خواری
 شدی ای نی شکر ز افسون آن لب
 نه شکرست این نوای خوش که داری؟
 خموش از ذکر نی^۶ ، می باش یکتا

بدان خورشید شرق و شمع روشن
 که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
 که هر بی سر ازو افراشت گردن
 دل ترسندگان^۱ را نیست مامن
 ز پایت او گشاید بند آهن

۲۰۱۴۰ برو ای دل ، بسوی دلبر من
 مرو هر سو بسوی بی سوئی^۲ رو
 بنه سر چون قلم بر خط^۳ امرش
 که جز در ظل آن سلطان خوبان
 بدستت او دهد سرمایه زر

۱ - چت بر آرد ۲ - چت : آواز خوشی ۳ - فص : ندارد . ۴ - چت : بن

* - نو ، قح ، حد ، حق : ندارد . ۵ - چت ، فص : بی سوی ۶ - ترسنده گان

۲۰۱۴۵ اور از انبوهی از در ره نیایی
 وگر زان خرمن گل بونیایی^۱
 وگر سببت ز شیرش تر نکردی
 چو دیدی روی او ، در دل بروید
 در آمیزد دلت با آب حسنش
 ۲۰۱۵۰ در آ در آتش ، زیرا خلیلی
 در آ در بحر او تا همچو^۲ ماهی
 ز گاه غم جدا کن حب شادی
 بهار آمد ، برون آهمچو سبزه
 نخمی چون کمان گر تیر اویی
 ۲۰۱۵۵ زهی بر کار^۳ و ساکن تو بظاهر
 خمش کن ، شد خموشی چون بلا در

چو گنجشگان در آ از راه روزن
 چه سودت عنبرینه و مشک و لادن؟!
 برو ای قلتبان و ریش می کن
 گل و نسرين وید و سرو و سوسن
 چو آتش که در آویزد بروغن
 مرم ز آتش ، نه نمرود بد ظن
 بروید مر ترا از خویش جوشن
 که آن مه را برای ماست یخرمن
 بکوری دی و بر رغم بهمن
 بقاب قوس رستستی ز مکمن
 مثال مرهمی در کار کردن
 بلا در گر نوشی باش کودن*

۱۹۱۶

بر آ بر بام و اکنون^۴ ماه نوین
 از آن سببی که بشکافند^۵ در روم
 بر آ بر خرمن سبب و بکش پا
 ۱۲۰۱۶۰ اگر سبب اقب گویم و گر می
 یکی چیزست دروی چیست کان نیست
 یا اکنون اگر افسانه خواهی
 همی ترسم که بگریزی ز گوشه

در آ در باغ اکنون^۶ سبب می چین
 رود بوی خوشش تا چین و ماجین
 ز سبب لعل کن فرش و نهالین
 وگر نوگس وگر گلزار و نسرين
 خدا ! پاینده دارش ، یارب آمین
 در آ در پیش من چون شمع بنشین
 بر آ بالا ، برون انداز نعلین

۱ - فص : بر نهایی
 ۲ - فذ : بحر او مردو چو
 ۳ - فذ : بر کار
 ۴ - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .
 ۵ - چت : بام اکنون
 ۶ - فذ : باغ و اکنون
 ۶ - چت : بشکافند

رها کن ناز و آن خواهی پیشین
که تا گردد رخ زردا تو رنگین
همیشه عشوه و وعده دروغین
پراکنده سخنها هست آیین
زهی کزو فر و امکان و تمکین*

پهلویم نشین ، بر چفس بر من
۲۰۱۶۵ یامیز اندکی ، ای کان رحمت
روا باشد؟! و گر خود من^۲ نگویم
ازین پاکی تو ، لیکن عاشقان را
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

۱۹۱۷

همه کار جهان آنجا زنج دان
بلرزد شاخ دیگر را دل از نیم
که قد همچو سروت چنبری کرد؟!
که بر گردون روی نارفته در گور
نشسته می روی و می نینی
اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسوی جوی رحمت رو بگردان
که تا دست از تبرک بر تو مالم
تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله بر آسمان انداز آخر
فریبد چو تو زیرک را بحیله؟!
نداری پای آن خر را شکالی
تخلّف دیده ، در روی او مال
بکن با غول خود بحتی بتوجیه
جوابش گو که مقلوبست نکته*

چو بر بندند ناگهات زنخدان
۲۰۱۲۰ چو می برند شاخی را ز دو نیم
که گفت گرد چرخ چنبری گرد؟!
نمی بینم ترا آن مردی و زور
تو تا بنشسته در دار فانی
نشسته می روی این نیز نیکوست
۲۰۱۲۵ بسی گشتی درین گرداب گردان
بزن پایی برین پابند عالم
ترا زلفیست به از مشک و عنبر
کله کم جو چو داری جعد فاخر
چرا دنیا بنکته مستحیله
۲۰۱۸۰ بسردی نکته گوید سرد سیلی
اگر دوران^۳ دلیل آرد در آن قال
ترا عمری کشید این غول در تیه
چرا الزام اویی؟! چیست سخته!؟

۱- چت : رخ من از تو ۲- هس : من خود * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد . ۳- مق : روزان
** - تنها (فد ، مق) : دار . چنان که مشاهده می شود مثنوی است و ما بتبیین نسخه در اینجا نقل کردیم .

۱۹۱۸

فرود آ^۱ تو ز مرکب ، بار می بین
 ۲۰۱۸۵ هـ آن گلزار کندر هجر ماندست
 چو جمله راههای وصل را بست
 چو سر رشته اشارتهاش دیدی
 ز جانها جوق جوق از آتش او
 بزن تو چنگک در قانون شرطش
 ۲۰۱۹۰ پیش ماجرای صدق آن شه
 میان کودکان مکتب او
 چو بی میلی کند آن خدمت مه
 چو روی از منبرش بر تافت جانی
 اگر چه کار و باری بینی او را
 ۲۰۱۹۵ خیالش دید جانم گفت : « آخر
 بگفتا که : » عنایت بر فزونست
 اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
 دلت انبار و لطفم اصل سنبل
 خداوند شمس دین را گر بینی
 ۲۰۲۰۰ شود دیده گذاره سوی بی سو

وجودت را تو بود و تار می بین
 سراسر جان او پر خار می بین
 رُخان عاشقان را زار می بین
 بران رشته برو گلزار می بین
 فغان لابه کنان مکتار می بین
 سماع دلکش اوتار می بین
 سرافکنده همه اختیار می بین
 چه کوه و بحر از احبار می بین
 چو مه سرگشته و دوار می بین
 در آویزان ورا بردار می بین
 ولی نسبت بشه بیکار می بین
 بهجرت می خورم من نار ، می بین*
 ولیکن دیدن ناچار می بین*
 ز سنبلها ، نه از انبار می بین
 اشارت بشنو و بسیار می بین
 بقیب اندر رو و ازهار می بین
 در او انوار در انوار می بین*

۱۹۱۹

عشقست بر آسمان پریدن
 اول نفس از نفس گسستن
 صد پرده بهر نفس دریدن
 اول قدم از قدم بریدن

۱ - فذ : فروآ * - تنها (فذ، مق) دارد .

نایدیده گرفتن این جهان را
 گفتم که: «دلا، مبارکت باد
 ۲۰۲۰۰ زان سوی نظر نظاره کردن
 ای دل، ز کجا رسید این دم؟
 ای مرغ، بگو زبان مرغان
 دل گفت: «بکارخانه بودم
 از خانه صنع می پریدم
 ۲۰۲۱۰ چون پای نماند می کشیدند

مردیده خویش را بدیدن
 در حلقه عاشقان رسیدن
 در کوچه سینه دویدن
 ای دل، ز کجاست این طپیدن؟
 من دانم رمز تو شنیدن
 تا خانه آب و گل پریدن^۲
 تا خانه صنع آفریدن
 چون گویم صورت کشیدن؟!*

۱۹۲۰

دیر آمده، مرو شتابان
 دیر آمدن و شتاب رفتن
 گفتمی: «چونی؟! چنانک ماهی
 چون باشد شهر؟ سهریارا
 ۲۰۲۱۰ من بی تو بیم و لیک خواهم
 شب پرتو آفتاب هم هست
 قانع نشود بگرمی او
 گرمی خواهند و روشنی هم
 ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

ای رفتن تو چو رفتن جان
 آیین گلست در گلستان
 افتاده میان ریگ سوزان
 بی دولت داد و عدل^۳ سلطان
 آن با تویی که هست پنهان
 خاصه بتموز گرم و تفسان^۴
 جز خفاشی ز بیم مرغان
 مرغان که معودند با آن
 بنگر ز کدामी، ای غزل خوان^۵*

۱۹۲۱

۲۰۲۲۰ ای ساقی و دستگیر مستان دل را ز وفای مست مستان

۱ - فذ: رسیدت این ۲ - فذ: بزیدن * - قو، قح: ندارد. ۳ - قس: عدل و داد
 ۴ - چت: گرم تفسان ۵ - قس، مق: این بیت را ندارد. ** - قو، قح، عد: ندارد.

ای ساقی تشنگان مخمور
 از دست بدست می روان کن
 سر رشته نیستی بما ده
 چون قیصر ما بقصریست
 ۲۰۲۵ هرجا که میست بزم آنجاست
 يك جام برآر همچو خورشید
 دیدار حقست مؤمنان را
 منکر ز برای چشم زخمت
 گر در دل او نمی‌نشیند
 بس تشنه شدند می‌پرستان
 بر دست مگیر مگر و دستان
 در حسرت نیستند هستان
 ما را نشان بآبستان
 هر جا که ویست نك گلستان
 عالی کن از آن نهال پستان^۱
 خوارزم بیند و دهستان
 همچو سر خر میان بستان
 خوش در دل ما نشسته است آن*

۱۹۲۲

۲۰۲۳ ما شادتریم یا تو، ای جان؟
 در عشق خودیم جمله بی دل
 ما مست تریم یا پیاله؟
 در ما نگرید و در رخ عشق
 ایمان عشقست و کفر^۲ مایم
 ۲۰۲۳۵ ایمان با کفر شد هم آواز
 دانا چو نداند این سخن را
 ما صاف تریم یا دل کان؟
 در روی خودیم مست و حیران
 ما پاکتریم یا دل و جان؟
 ما خواجه! عجبتیم یا آن؟
 در کفر نگه کن و در ایمان
 از يك پرده زند^۳ الحان
 پس کی رسد این سخن بنادان*؟

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان
 آن روی همیشه باد خندان
 آن ماه ز هیچ کس نزادست
 ور زانک بزاد زاد خندان

۱ - چت ، قص : بستان * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ۲ - قس : يك پرده همی‌زنند و ، چت : از پرده زنند هر دو
 ۳ - قذ : عشقت کفر
 * - قو ، قح ، عد : ندارد

ای یوسف یوسفان ، نشستی
 ۲۰۲۴۰ آن در که همیشه بسته بودی
 در مسند عدل و داد خندان
 و اشد ز تو با گشاد خندان
 ای آب حیات چون رسیدی
 شد آتش و خاک و باد خندان*

۱۹۲۴

ای روی تو نوبهار خندان
 می بینم ای نگار در خلد
 يك لحظه جدا مباش از من
 ۲۰۲۴۰ ای شهر جهان خراب بی تو
 ای صد گل سرخ عاشق تو
 در بیشه دل خیال رویت
 هر روز ز جانبی بر آبی
 بحریت صفات شمس تبریز
 احسنت ، زهی نگار خندان
 بر شاخ درخت ، انار خندان
 ای یار نکو عذار خندان
 ای خسرو و شهریار خندان
 بر چشمه و سبزه زار خندان
 شیرست کند شکار خندان
 چون دولت بی قرار خندان
 پر از در شاهوار خندان*

۱۹۲۵

۲۰۲۵۰ باز آمد آستین فشانان
 غارت گر صد هزار خانه
 شورنده صد هزار فتنه
 آن دایه عقل و آفت عقل
 او عقل سبک کجا رباید؟!
 ۲۰۲۵۵ او جان خسیس کی پذیرد؟!
 آمد که ، خراج ده بیاور
 طوفان تو شهرها شکست است
 آن دشمن جان و عقل و ایمان
 ویران کن صد هزار دکان
 حیرتگه صد هزار حیران
 آن مونس جان و دشمن جان
 عقلی خواهد چو عقل اتمان
 جانی خواهد چو بحر عمان
 گفتم که: «چه ده؟! دهیست ویران
 يك ده چه زند میان طوفان»

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ** - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - چت (متن) : حیران کن

گفتا : « ویران مقام گنجست
 ویرانه بما ده و برون رو
 ۲۰۲۶۰ ویرانه ز تست ، چون تورقی
 حلت مکن و مگو که رقم
 چون مرده بسازا خویشن را
 گفتی که : « تو در میان نباشی »
 کاری که کنی تو در میان نی
 ۲۰۲۶۵ باقی غزل بسر بگویم
 خاموش ! که صد هزار فرقت

ویرانه ماست ، ای مسلمان
 تشنیه مزین ، مگو پریشان »
 معمور شود بعدل سلطان
 اندر پس در مباش پنهان
 تا زنده شوی بروح انسان
 آن گفت تو هست^۱ عین قرآن
 آن کرده حق بود ، یقین دان
 توان گفتن پیش^۲ خامان
 از گفت زبان و نور فرقان*

۱۹۲۶

مالست و زرت مکسب تن
 بستان بی دوست هست زندان
 گر لذت دوستی نبودی
 ۲۰۲۷۰ بخاری که بیاغ^۳ دوست روید
 برهم دوزید عشق ما را
 گر خانه عالمست تاریک
 ورمی ترسی ز تیر و شمشیر
 هم عشق کمال خود بگوید

کسب دل ، دوستی فزودن
 زندان با دوست هست گلشن
 نی مرد شدی پدید ، نی زن
 خوشتر ز هزار سرو و سوسن
 بی منت ریمان و سوزن
 بگشاید عشق شصت روزن
 جوشن گر عشق ساخت جوشن
 دم درکش و باش مرد الکن*

۱۹۲۷

۲۰۲۷۵ وقت آمد توبه را شکستن
 وز دام هزار توبه جستن

۱ - قصه ، عد : مساز
 ۲ - چت : نوست
 ۳ - عد : میان
 * - قوه ، قبح ، مق : ندارد .
 ۴ - قص : پدیدونی
 ۵ - قص : زباغ
 ** - قوه ، قبح ، عد : ندارد .

دستِ دل و جانها گشادان
 معشوقهٔ روح را بدیدن
 در آب حیات غسل کردن
 برخاست قیامت وصالش^۲
 تا کی بامید در نشستن؟!
 ۲۰۲۸۰ گر بسکلد آن نگار، بنگر
 صد پیوستست در آن سُکستن^۳
 ای جان، تو رمیده^۴ ز بستن*
 مخدومی! شمس دین تبریز!

۱۹۲۸

ای دوست، عتاب را رهاکن
 ای دوست، جدا مشو تو از ما
 تدبیر دوی درد ما کن
 اندیشه چو دزد در دل افتاد
 ما را ز بلا و غم جدا کن
 ۲۰۲۸۵ شادی ز میان غم برانگیز
 مستم کن و دزد را فنا کن
 در عالم بی وفا وفا کن*

۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من
 ای جان، بحق وصال دوشین
 می خورده و کرده جوش با من
 گگر با تو ز من بدی بگفتند
 در خشم چنین مکوش با من
 با بنده بگو، میوش با من*

۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و یا من؟!
 ۲۰۲۹۰ نی نی، من و تو مگو، رهاکن
 بی من تو چگونه و با من؟
 بی تو، بودی تو بر سر چرخ
 فرقی خود نیست از تو تا من
 بی من، بودم بسالها من

۱ - قس، مق: غم را سپس ۲ - فد: از وصالش
 ۳ - مق: پیوست اندران شکستن
 ۴ - ظ: رهیده * - قو، قج، عد: ندارد.
 *** - قو، قج، عد: ندارد.

در پوست من و تو همچو انگور
 از بخل بچست و در سخا ماند
 من بخل و سخا نثار کردم
 ای جان لطیف خوش لقا تو
 در شیره کجا تو و کجا من؟!
 آن حاتم طی و گفت: «ها، من»
 ای بیش ز حاتم از سخا من
 ای آینه دار آن لقا من*

۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون
 عشق مجنون و عقل عاقل^۲
 جیحون که بعشق بحر می رفت
 در عشق رسید ، بحر خون دید
 ۲۰۳۰۰ بر فرق گرفت موج خورش
 تا گم^۴ کردش تمام از خود
 در گم^۴ شدگی رسید جایی
 گر پیش رود قدم ندارد
 ناگاه بدید زان سوی محو
 ۲۰۳۰۵ يك سنجق و صد هزار نیزه
 آن پای گرفته اش روان شد
 تا بو که رسد قدم بدانجا
 پیش آمد در رهش دو وادی
 آواز آمد که رو در آتش
 ۲۰۳۱۰ اور زانک بگلستان در آبی
 بر^۵ پشت فلک پری^۶ چو عیسی
 هشر دار جنون عقل اکنون
 امروز شدند هر دو مجنون
 دریا شد و محو گشت جیحون
 بنشست خرد میانه خون
 می برد زهر سوی^۳ بی سون
 تا گشت بعشق چست و موزون
 کانجا نه زمین بود نه گردون
 ورنه بنشیند پس اوست مغبون
 زان سوی جهان نور بی چون
 از نور لطیف گشت مفتون
 می رفت دران عجیب هامون
 تا رسته شود ز خویش و مادون
 يك آتش بُد ، یکیش گلگون
 تا یافت شوی بگلستان هون
 خود را بینی در آتش و تون
 وندر بالا فرو^۷ چو قارون

۱ - چت : حاتم و سخا * - قو ، قبح ، عد : ندارد .
 ۲ - چت ، قس : عشق و مجنون و عقل و عاقل .
 ۳ - قذ : بهر سویی ۴ - قس : کم ۵ - قس : در ، ظ : درپست فلک بری
 ۶ - چت : پیر ۷ - چت : ورته پزمین فرو

بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقلها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز کز هر چه صفت کنیش افزون*

۱۹۲۲

ای دشمن عقل و جان^۲ شیرین
۱۲۰۳۱۵ ای دوست، که زهره نیست جانرا
ای هر چه بگویم و نویسم
ای آنک طیب دردهایی
ای باعث رزق مستمندان
هر ذوق که غیر حضرت تست
۲۰۳۲۰ دو پاره کلوخ را بگیری
وان نقش از آن فرو تراشی
پس در کف صنع نقش بندت
برهم ز نشان چو دو سبو تو
تا لاف زند که من شکستم
۲۰۳۲۵ چون بادی را کنی مصبور
شب خواب مسافری ببندی
بنشین بخيال خانه دل
نقشی دگری همی فرستیم
تا صورت راست را بدانی
۲۰۳۳۰ من از بی اینت نقش کردم
نور موسی و طور سینین!
تا از تو نشان دهد بتعین
بر خوانده نانبشته، پیشین
بی قرص بنفشه^۳ و فستین
بی قوصره و جوال و خرجین
نوش تینست و نیش تین
ویسی سازی از آن ورامین
طینی باشد میانه طین
لعبتها اند^۴ این سلاطین
تا بشکند آن یکی بتوهین
تو بشکسته بدست تکوین
طاوس شوند و باز و شاهین
یعنی که مخسب، خیز بنشین
هر نقش که می کنیم می بین^۵
تا لقمه او شود نخستین
در سینه ز صورت دروغین
تا کیک مرا کنی تو تحسین^(۱)

۱ - چت : ز شاه * - قو، فح، عد : ندارد. ۲ - مق : جان و عقل
۳ - فذ : قرص و بنفشه ۴ - فذ، چت (نخ) : چون آهنگشانند ۵ - چت : می کنی موسی بین

(۱) - ناظر است به : وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ. قرآن کریم، ۵۱/۶۷

امشب همه نقشها شکارند
تا روز سوار باش برصید
می‌گرد بگرد لیل لیلی
امشب صدقات می‌دهد شاه^۱
۲۰۳۳۵ صاع سلطان اگر بجویی
بس کن که دعا بسی بکردی
از اسب فرو مگیر تو زین
مندیش ز بالش و نهالین
گر مجنونی ز پای منشین
إِنَّ الصَّدَقَاتِ لِلْمَسْكِينِ^(۱)
یابی بجوال ابن یامین^۲
گوش آر ازین سپس بآمین*

۱۹۲۲

برخیز و صبح را برنجان
جانها که ز راه نو^۳ رسیدند
جانها که پرید دوش درخواب
۲۰۳۴۰ هر جان بولایتی و شهری
مرغان ریمده را فراز آر
هرچ آوردند از ره آورد
زیرا هر گل که برگک دارد
عقلی باید ز عقل بیزار
۲۰۳۴۵ جفدست قلاوز و همه راه
ای باز خدا درآ باواز
این^۴ راه بز که اندرین راه
ای روی تو آفتاب رخشان^۳
بر مایده قدیم بنشان
در عالم غیب شد پریشان
آواره شدند چون غریبان
حراقه بز، صفر بر خوان
بی خود کنشان و جمله بستان
او بر نخورد ازین گلستان
خوش نیست قلاوزی ز حیران
در هر قدمی هزار ویران
از کنگرهای شهر سلطان
خفت اشتر و مست شد شتربان*

۱ - چت : شه ۲ - مق : ندارد . * - قر ، قح ، عد : ندارد .
۳ - چت : همچنین نوشته است ولی بر روی مصراع اول این علامت (خ) بر روی مصراع دوم این علامت (م) که نشان
تقدیم وتأخیر است گذاشته . ۴ - چت : او ۵ - فد : وین
** - قر ، قح ، عد ، مق : ندارد .

(۱) - مقتبس است از : إِنْما الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسْكِينِ . قرآن کریم ، ۶۰/۹

از ما مرو، ای چراغ روشن
تا بشکند از درون^۲ هر خار
۲۰۳۵۰ بر هر شاخی هزار میوه
جان شب را تو چون چراغی
ای روزن خانه را چو خورشید
ای جوشن را چو دست داود
خورشید پی تو غرق آتش
۲۰۳۵۵ نستاند هیچ کس بجز تو
از شوق تو باغ و راغ در جوش
ای دوست، مرا چو سر تو باشی
روزی که گذر کنی بیزار
وان شب که صبح او تو باشی
۲۰۳۶۰ ترکی کند آن صبح و گوید
ترکیت به از خراج بلغار
گفتی که: «خמוש!» من خموشم
ور گوش رباب دل بیچی
خاکی بودم خموش و ساکن
۲۰۳۶۵ هستی بگذارم و شوم خاك
خاموش که گفت نیز هستیست

تا زنده شود^۱ هزار چون من
صد نرگس و یاسمین و سوسن
در هر گل تر هزار گلشن
یا جان چراغ را چو روغن
یا خانه بسته^۳ را چو روزن
یا رستم جنگ را چو جوشن
وز بهر تو ساخت ماه خرمن
تاوان بهار را ز بهمن
وز عشق تو گل دریده دامن
من غم نخورم ز وام کردن^۴
هم مرد رود ز خویش و هم زن
هم روح بود خراب و هم تن
«با هندوی شب بخشم (سن سن)»
هر سن سن تو هزار ره زن
گر زانک نیاریم بگفتن
درگفت آیم که تن تن تن
مستم کردی بهست کردن
تا هست کنی مرا دگر فن
باش از پی (انصتوا)^(۱) اش الکن*

۱ - فذ : شوند ۲ - فذ : اندرون ۳ - جت : سینه

۴ - فذ : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
* - قوه قح ، عد ، قص : ندارد .

(۱) - اشاره است به : وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا قرآن کریم، ۲۰۴/۷

۱۹۲۵

دلبز بیگانه صورت مهر دارد در نهان
 از درون سو آشنا و از برون بیگانه روا^۱
 چونک دلبز خشم گیرد عشق او می گویدم
 ۲۰۳۷۰ راست ماند تلخی دلبز بتلخی شراب
 پیش او مردن بهردم از شکر شیرین تر است
 شادروزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق
 مرغ جان را عشق گوید: «میل داری در قفس؟»

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
 این چنین پرمهر دشمن^۲ من ندیدم در جهان
 «عاشق ناشی مباش و رو مگردان، هان وهان»
 سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان^۳
 مرده داند این سخن را، تو مپرس از زندگان
 سجده آم بر زمین و جان سپارم در زمان
 مرغ گوید: «من ترا خواهم قفس را بردران»*

۱۹۲۶

عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن
 ۲۰۳۷۵ هست این سرنا پدید و هست سرنایی^۴ نهان
 گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد
 شمع و شاهد روی او و نُقل و باده لعل او
 بو حسن گو بو الحسن را^۵ کو ز بویش مست شد
 آسمان چون خرقة رقصان و صوفی نا پدید
 ۲۰۳۸۰ خرقة رقصان از تنست و جسم رقصانست زجان
 ای دل مضمور، گویی باده ات گیرا نبود

تا چها در می دمد این عشق در سرنای تن!
 از می لبهاش باری، مست شد سرنای من
 آه ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن
 ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بو الحسن
 وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
 ای مسلمانان، کی دیدست خرقة رقصان بی بدن؟!
 گردن جان را بیسته عشق جانان در رسن
 باده گیرای او وانگه^۶ کسی با خویشتن^۷*

۱۹۲۷

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
 کو^۸ بنقشی^۹ دیگر آید سوی تو، میدان یقین

- ۱ - عد : رنگ
 ۲ - قص : مهر و دشمن
 ۳ - چت : دهان
 ۴ - قص : سرنای
 ۵ - عد ، مل ، مق : بو الحسن گوید حسن را
 ۶ - عد : او آنکه
 ۷ - چت ، قص : این بیت را ندارد .
 ۸ - فد ، عد : کان
 ۹ - چت ، مل : بنفش
 * - قو ، قح : ندارد .
 * - قو ، قح : ندارد .

فی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود؟!
 این خوشی چیز است بیچون کاید اندر نقشها
 ۲۰۳۸۵ لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
 گه ز راه آب آید، گه ز راه نان و گوشت
 از پس این پردها ناگاه روزی سر کند
 جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بدید^۲
 گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
 ۲۰۳۹۰ آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت
 ترسم از فتنه و گر نی گفتنیها گفتمی
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
 آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

چون بُرید از شیر، آمد آن ز خمر وانگین
 گردد از حقّه بحقّه در میان آب و طین
 باز در گلشن در آید، سر بر آرد از زمین
 گه ز راه شاهد آید، گه ز راه اسپ و زین
 جمله بتها بشکند، آنک نه آنست و نه این
 تن شود معزول و عاطل، صورتی^۳ دیگر مُبین
 روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
 إِنَّ فِي هَذَا وَ ذَاكَ عِبْرَةً لِّدَعَالِمِينَ
 حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فترک دین^(۱)
 نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
 تا بینی شمس دنیا را تو^۴ عکس شمس دین*^۵

۱۹۳۸

نازینی را رها کن با شهان نازنین
 ۲۰۳۹۵ سایه خویشی، فنا شو در شعاع آفتاب
 در فکنده خویش غلطی بی خبر همچون ستور
 از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
 از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
 مرغ شب چون روز بیند گوید: «این ظلمت چیست؟»
 ۲۰۴۰۰ شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت

نازگازر بر تنابد آفتاب راستین
 چند بینی سایه خود؟! نور او را هم بین
 آدمی شو، در ریاحین غلط و اندر یاسمین
 زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
 زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
 زانک او گشتست با شب آشنا و همنشین
 سوی تبریز آید او اندر^۶ هوای شمس دین*^۷

۱ - عد : راه انگین ۲ - چت : یقین ۳ - چت : صورت ۴ - عل : شمس دین را توز
 ۵ - این بیت را تنها (عل و فذ) دارد . * - فو ، فج : ندارد . ۶ - چت : آن
 ۷ - فذ ، عل ، صق : آید و اندر ** - فو ، فج : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را با اندک اختلاف نقل کرده است .

۱۹۳۹

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
بی نشان رو ، بی نشان رو ، بی نشان عاشقان
صد نواله پیچد از وی ، میر خوان عاشقان
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
چشم بندست این ، عجب ، یا امتحان عاشقان
صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان*

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
ای درینسا ، چشم بودی تا بدیدی در هوا
اشتران سر بریده پای بالا می نهند
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش
۲۰۴۰۰ چون بگورستان درآید استخوان عاشقی
دَرّه دَرّه دف زدی و کف زدی در عرس^۱ او
چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
در کفن پیچیده بیند ای عزیزان ، کوه قاف
خرمن گل بوذ و شد^۲ از مرگ شاخ زعفران
۲۰۴۱۰ ای رسول غیرت مردان ، دهانم را مگیر

۱۹۴۰

می زنند ای جان مردان ، عشق ما بردف ، زنان
شهره شهری شده ما ، کوچن بد ، شد^۴ چنان
وی چکیده خون ما بر راه ، ره رو را نشان
صد شکار خسته و نی تیر پیدا ، نی کمان
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
سبزه از عکس^۶ روی چون گل تو گلستان
همچو آتش مرغ آتش می خورد در عشق^۶ جان
در زمین^۷ محبوس بود^۸ اشکوفهای بوستان

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف^۳ زنان
نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق^۵
۲۰۴۱۵ روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
خون عاشق اشک شد و ز اشک او سبزه برست
ذوق عشقت چون زحد شد خلق آتشخوار شد
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود

۱ - قص : کف زدی و دف زدی در عرس ۲ - فذ : بود شد * - فو ، فح ، عد : ندراد

۳ - قص : از تو زهره کف ۴ - قص ، چت : کو ۵ - عد : تو ۶ - عل : فین ۷ - عد : چمن

۸ - عل : شد

چونك راه ايمن شد از داد بهاران ، آمدند
 ۲۰۴۲۰ خيز بيرون آستان كز ره دور آمدند
 از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
 بُرج بُرج آسمان را گشته و پدرفته‌اند
 آب و آتش ز آسمانش می‌رسد هر دم مدد
 خوانها بر سر نسیم و كاسها بر كف صبا
 ۲۰۴۲۵ می‌رسند و هر كسی پُرسان كه چیست اندر طبق؟
 هر كسی گر محرمستی بس طبق پوشیده چیست؟!
 ذوق نان هم گرسنه بیند ، نیند هیچ سیر
 نانوا گر گرسنه‌ستی هیچ نان نفروختی
 هر كش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
 ۲۰۴۳۰ عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست
 چونك می‌بیند كه میل دلبر اندر شهره گيست^۲
 اشك او مر رشك او را ضد و دشمن آمده است
 تخم پنهان كرده خود را نگر باغ و چمن
 عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
 ۲۰۴۳۵ چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش
 زاده از اندیشه‌های خوب تو ولدان و حور^۴
 سر اندیشه مهندس ، بین ، شده قصر و سرا
 واقفی از سر خود ، از سر واقف نه

سبزه را تیغ برهنه ، غنچه را در كف سنان
 خيز ك (القادم يُزار)^(۱) ورنجه شو، مركب بران
 آنكه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
 از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
 چند روزی كند رین خاکند ایشان میهمان
 با طبق پوشی كه پوشیده‌ست جز از اهل خوان
 با زبان حال می‌گویند با پُرسندگان
 قوت جان چون جان نهران و قوت تن پیدا چون نان
 بر دكان نانبا از نان چه می‌داند دكان؟!
 گر بدانستی صبا گل را نكردی گل فشان
 او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلبان
 از ضرورت ، تا نبندد در برویش دلستان
 اشك می‌بارد ز رشك آن صنم از دیدگان
 رشك پنهان دارد و اشكش روان و قصه خوان
 شهوت پنهان خود را بین یكی شخصی دوان
 بی لسانی می‌شود بر رعم ما عین لسان^۳
 گرد جان خویش بینی در لحد بابا كنان
 زاده از اندیشه‌های زشت تو دیو كلاب
 سر تقدیر ازل را ، بین ، شده چندین جهان
 سر همچون دل آمد ، سر تو همچون زبان

۱ - قص : سر ۲ - عدد : شهر كويت ۳ - قص : بر بیت سابق مقدمت . ۴ - عدد : حور و تصور
 ۵ - عدد : وز . حل : در

(۱) - بدین صورت در حدیث ندیده‌ام ولی مضمون آن در روایات آمده و افلاکی آنرا حدیث شمرده است و در اصول کافی بدین صورت است : وَيُزُورُهُ إِذَا قَدِمَ ...

گر سر توهست^۱ خوب، از سر سر ایمن مباس
 ۲۰۴۴۰ سر بلندی سرو و خنده گل، نوای غن‌دلیب
 برگها لرزان چه می لرزید^۲ وقت شادایست
 ما ز سر سبزی بروی زرد چند افتاده‌ایم
 لاله رخ افروخته وز خشم^۳ شد دل سوخته
 آن گل سوری، ستیزه گل، دکانی باز کرد
 ۲۰۴۴۵ خوشها از سست یایی رو نهاده بر زمین
 نرگس خیره نگر! آخر چه می بینی بیاغ؟
 سوسنا، افسوس می داری، زبان کردی برون
 گفت: «بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
 گفتیم: «ای دید پیاده، چون پیاده رُسته؟»
 ۲۰۴۵۰ رنگ معشوقست سبب لعل را، طعم ترش
 پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود؟
 گفت: «آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
 ای سپیدار، این بلندی جستنت رسواییست
 گر گلم بودی و میوه همچو تو خود بینی
 ۲۰۴۵۵ نار آبی را همی گفت: «این رخ زردت ز چیست؟»
 گفت: «چون دانسته از سرمن؟» گفتا: «بدانک
 نی تو خندان همیشه؟! خواه خند و خواه نی
 لیک آن خنده چون برق اوراست کو گرید جوار

باش نایمن که نایمن همی یابد امامت
 میوهای گرم رو سر دم سرد خزان
 دامها در دانه‌های خوش بود ای باغبان
 در کمین غیب بس تیرست پَران از کمان
 سنبله پرسود و کز گردن ز اندیشه گران^۴
 رنگها آمیخت، اما نیستش بویی از آن
 غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یَسْجُدان^(۱)
 گفت: «غمازی کنم پس من ننگم در میان»
 یا زبان در کش چوما و یا بکن حالی بیان
 گرنه پایان راسخستی، سبز کی بودی سران؟!
 گفت: «تالطف تواضع گیرم از آب روان»
 زانک خوبان را ترش بودن بزید، این بدان
 بهر شفتالو فشانندن، پیش شفتالو ستان
 که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تادهان
 چون نه گل داری نه میوه، گفت: «خامش هان و هان
 فارغم از دید خود، بر خود پرستان دیدبان»
 گفت: «زان در دانه‌ها کند درون داری نهان»
 می ننگی در خود و خندان، نمایی ناردان
 وز تو خندانست عالم چون جان اندر جان
 ابر اگر گریان نباشد برق ازو نبود جهان

۱ - سر توهست
 ۲ - می لرزند
 ۳ - قس : قوس
 ۴ - عد : ندارد
 ۵ - عد : ازان

(۱) - ناظر است به: وَالنَّجْمِ وَالشَّجَرِ يَسْجُدَانِ . قرآن کریم، ۶/۵۵

خاك را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
 ۲۰۴۶۰ آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
 این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
 بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
 چه پیاده! بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
 در چنین مجمع کدو آمد، رسن بازی گرفت
 ۲۰۴۶۵ این چمنها وین سمن وین میوها خود رزق ماست
 آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگرست
 صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
 هر دوا درمان رنجی، هریکی را طالبی
 بس گیا کان پیش ما زهر و برایشان پای زهر
 ۲۰۴۷۰ جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست و قشر
 باز خرما عکس آن، بیرون خوش و باطن قشور
 جذبۀ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
 غوصه گشت این بادو آبتن شد آن خاك و درخت
 می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
 ۲۰۴۷۵ صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
 از سلیمان نامها آورده اند این هُدهُدان
 عارف مرغانست لك لك، لك لكش دانی که چیست؟^۳
 وقت ییله روح آمد قشلق تن را بهل
 همچو مرغان پاسبانی خویش کن، تسمیح گو

آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
 زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
 چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
 بر خطاب کن^(۱) همه لیک گو بهر امان
 خفته پهلو بر زمین و رفته تك تا آسمان^۱
 از کی دید آن؟ زو که دادش آن رسنهای رسان
 آن گیا و خار و گل کندر بیابانست آن
 نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
 هریکی جوید نصیبه، هریکی دارد فغان
 چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان^۲
 پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان
 اندرون پوست پرورده چو بیضه ما کیان
 باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
 همچنانک جذبۀ جان را بر کشد بی نردبان
 بادها چون گشن تازی، شاخها چون مادیان
 همچو مهمان سرسری می سازد اینجا آشیان
 کان فلان خواهد گذشتن، جای او گیرد فلان
 کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان؟!
 مُلْكُ لَكَ وَالْأَمْرُ لَكَ وَالْحَمْدُ لَكَ يَا مُسْتَعَانَ
 آخر از مرغان پیاموزید^۴ رسم تر کمان
 چند گاهی خود^۵ شود تسمیح تو تسمیح خوان

۳ - قص : زجیبت

۲ - جت : از بیت سوم غزل تا این بیت افتاده است.

۱ - قص ، عد : باپهلوان

۴ - قص : پیاموزند ■ - فذ : خوش

(۱) - قرآن کریم، ۱۱۷/۲

۲۰۴۸۰ بس کنم زین باد پیمودن؛ ولیکن چاره نیست
 باد پیمایی^۱ بهار آمد حیات عالمی
 این بهار و باغ^۱ بیرون، عکس باغ باطنست
 لاجرم ما هرچه می‌گوییم اندر نظم، هست
 عقل دانا نیست و نقلش^۲ نقل آمد یا قیاس
 ۲۰۴۸۵ آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
 انك (لَا شَرْقِيَّةَ) بودست و (لَا غَرْبِيَّةَ)^(۱)
 آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
 چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
 این زمین و این زمان بیضه‌ست و مرغی کندروست
 ۲۰۴۹۰ کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را
 بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
 شمس تبریزی! دو عالم بود بی‌رویت^۴ عقیم

زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان؟!
 باد پیمایی^۱ خزان آمد عذاب انس و جان
 يك قراضه‌ست این همه عالم و باطن هست کان
 نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
 عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
 آفتابی^۳ بی نظیر بی قرین خوش قران
 زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
 مهر جان ره یابد آنجا، نی ربیع و مهر جان
 از فنا ایمن شویم، از جود او ما جاودان
 مظلوم و اشکسته پر باشد، حقیر و مستهان
 واصل و فارغ میانشان (بَرْزَخُ لَا يَتَغَيَّرُ)^(۲)
 کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان
 هر یکی ذره کنون از آفتاب توامان*^۵

۱۹۴۱

مهرة از جان ربودم بی دهان و بی دهان
 سر او را نقش کردم، نقش کردم، نقش کرد
 ۲۰۴۹۵ پیش منکر می‌شدم من نیستم، من نیستم
 گرتو گویی: «کودرستی، کودرستی، کو گواه؟»

گر رقیب او بداند گو بداند و گو بداند
 هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
 هستم اکنون در میان و در میان و در میان
 در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان

۱ - حل : باد ۲ - فذ : دانا نیست نقلش ۳ - فذ : آفتاب ۴ - قص : بی‌نابت
 ۵ - فذ ، چت : این بیت را ندارد . * - قو ، قح ، مق : ندارد .

(۱) - اشاره است به : لَا شَرْقِيَّةَ وَلَا غَرْبِيَّةَ . قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

(۲) - مقتبس است از : بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَتَغَيَّرُ قرآن کریم ، ۲۰/۵۵

رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان*

اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
نک نشان لاله رویی ، لاله رویی ، لاله
جز صلاح‌الدین نداند این سخن را، این سخن

۱۹۴۲

تا نداند چشم دشمن ، و در بداند گو بدان
زین سپس پنهان ندارم، هر کی خواند اگو بخوان
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
باردل هم دل کشد، محرم کجا باشد زبان؟!
زخم آینه نباشد در خور آینه دان
چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان
شمس تبریزی^۱ ما، آن خوش نشین خوش نشان*

۲۰۵۰۰ من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست
کوس محمودی همه بر اُشتر محمود باد
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد
۲۰۵۰۰ لیک روی دوست بینی ، بی خبر باشی ز زخم
صدهزاران حسن یوسف در جمال روی کیست؟

۱۹۴۳

بر سر کوی که پوشد جانها حله بدت
تا بینی روز روشن ما و من بی ما و من
شاد باش ای جامه دزد^۲ و آفرین ای جامه کن
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
سربنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
ترك کن سالوس را ، تو خویش را بروی فکن
روی گل بر روی گل ، هم یاسمن^۳ بر یاسمن
زانک در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
آن طرف رندان^۴ همه شب جامه‌ها را می کنند
رومیان شب جامه دزد و زنگینش جامه دوز
۲۰۵۱۰ سر فرازی کار شمع و سر سپاری^۵ کار او
در سپردن هر کی زوتر ، در فروزش بیشتر
چون در آرد^۶ ماه رویی دست خود در گردنت
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
عاشقان اندر روده از بتان رو بندها

* - فو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - قص : خواهی . چت : خواهد

* - فو ، قح ، عد : ندارد .

■ - چت : نادر آرد

۴ - چت : سپردن

۳ - چت : دوز

۲ - چت : دزدان

۶ - عل ، مق : یاسمین

تا بدیده صد هزاران خویشان بی خویشان
 «خیز لولی! تارسن بازی کنیم، اینک رسن»
 چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن*

۲۰۵۱۵ بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده
 زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان
 مرتضای عشق! شمس الدین تبریزی! بین

۱۹۴۴

چون بینی ابر را، از اشک چاکر یاد کن
 از برای جان خود زین جان^۱ لاغر یاد کن
 حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
 از اسیران شب هجران کافر یاد کن
 ز آتش مرغ دل سوزیده شهر یاد کن
 چشم مریخی خون آشام پر شر یاد کن
 در لب و چشم نگر، زان خشک و زین تر یاد کن*

چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
 چون بینی ماه نو را همچو من بگداخته
 ۲۰۵۲۰ در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان بین
 چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگک شب
 چون بینی نسر طایر بر فلک بر^۲ آتشین
 چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را
 لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر

۱۹۴۵

هر چه دل واله کند آن پر تو دلدار من
 ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
 منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
 چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من
 خار خار من نماند چون دمد گلزار من
 چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من
 چیست آن باد بهاری؟ آن دم اقرار من*

۲۰۵۲۵ هر چه آن سر، خوش کند بویی بود از یار من
 خاک را و خاکیان را این همه جوشش چیست؟
 هر کرا افسرده دیدی، عاشق کار خودست
 در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
 چون بگلزار زمین^۳ خار زمین پوشیده شد
 ۲۰۵۳۰ هر کی بیمار خزان شد، شربتی خورد از بهار
 چیست این باد خزانی؟ آن دم انکار تو

* - قو، قح، عد، ندارد .
 ** - قو، قح، عد، ندارد .
 *** - قو، قح، عد، ندارد .
 ۱ - فد : جان شیرین جان
 ۲ - فد : ز گلزار زمین . مق، عل : چونکه از گلزار من
 ۳ - جت، فص : پر

۱۹۴۶

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
 بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
 هر کسی را ره مده ، ای پرده مژگان من
 دل نخواهم ، جان نخواهم ، آن من کو ، آن من؟
 روی همچون آفتاب^۱ بس بود برهان من
 چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
 چون بنالم ، عطر گیرد عالم از ریحان من
 تو کی باشی مر مرا؟ سلطان من ، سلطان من
 جعد تو کفر من آمد ، روی تو ایمان من
 یا فغانم از تو آید ، یا توی افغان من*

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
 تا نه ردی کردمی و نی تردد ، نی قبول
 غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود
 ۲۰۵۳۵ سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق
 همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش
 رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو
 تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
 من که باشم مر ترا؟ من آنک تو نامم نهی
 ۲۰۵۴۰ چون پیوشد جعد تو روی ترا ، ره گم کنم
 ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر

۱۹۴۷

گفت: «ای رخهای زرد و^۲ زعفرانستان من
 زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
 سرمه جز برخط فرمان من ، فرمان من
 ذره دزدیده اند از حسن و از احسان^۳ من
 حال دزدان این بود در حضرت سلطان من»
 خاک راملک از کجا؟! حسن از کجا؟! ای جان من
 زهره گوید: «آن من دان» ماه گوید: «آن من»
 با زحل مریخ گوید: «خنجر بران من!»
 چرخها ملک^۴ منست و برجها ارکان من

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
 زعفرانستان خود را آب خواهم داد ، آب
 زردوسرخ و خارو گل در حکم و در فرمان ماست
 ۲۰۵۴۵ ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
 عاقبت آن ماه رویان گاه رویان می شوند
 روز شد ، ای خاکیان ، دزیدها را رد کنید
 شب چو شد خورشید غایب ، اختران لافی زنند
 مشتری از کیسه زرد جعفری بیرون کند
 ۲۰۵۵۰ وان عطارد صدر گیرد که ، منم صدر الصدور^۴

۳ - چت : وز احسان

۲ - چت : روهای زرد

۱ - مل : آفتابش * - فو ، قح ، مق : ندارد .

۴ - مل ، عد : صدر الصدور ■ - چت : برج

گگوید: «ای دزدان، کجا رفتید؟ اینک آن من شد عطارد خشک^۱ و بارد با رُخ رخشان من مشتری مفلس بر آمد، گاه، شد همیان من» هان و هان ای بی ادب، بیرون شو^۲ از میدان من در چه مغرب فرورو، باش در زندان من منکران حشر را آگه کن از برهان من عید تو ماه من آمد، ای شده قربان من تاب ذات او برون شد از حد و امکان من*

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
 زهره زهره درید و ماه را گردن شکست
 کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست
 چون یکی میدان دوانید آفتاب، آمد ندا
 ۲۰۵۵۵ آفتاب آفتاب، آفتابا، تو برو
 وقت صبح از گور مشرق سر بر آر و زنده شو
 عید هر کس آن مهی باشد که او قربان اوست^۳
 شمس تیریزی چو تافت^۴ از برج (لا شریقیه)^(۱)

۱۹۴۸

آیت (إِنَّا بَنَيْنَاهَا وَإِنَّا مُوسِعُونَ)^(۲)
 تَأْتِيُونَ الْعَالِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ^(۳)
 تَعْرُجُ الرُّوحُ إِلَيْهِ وَالْمَلَائِكُ أَجْمَعُونَ^(۴)
 ساخت معراجش ید (كُلُّ إِلَيْنَا رَاجِعُونَ)^(۵)
 (لَا يُلْقِيهَا)^(۶) فرومی خواند (إِلَّا الصَّابِرُونَ)^(۶)
 چون گره مستیز با تیشه که (تَحْنُ الْعَالِيُونَ)^(۷)

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
 ۲۰۵۶۰ کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم بدم
 نردبان حاصل کنی داز (ذی المَعارِج)، بروید^(۴)
 کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال؟!
 تا تراشیده نگردی تو تیشه صبر و شکر
 بنگر این تیشه بدست کیست، خوش تسلیم شو

۱ - عد : سرد ۲ - قص : بیرون رو ۳ - فذ ، عد : بر آور زنده ۴ - قص : زان
 ۵ - عد : که شد قربان او ۶ - فذ : تافت * - قو ، قح ، جت : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

(۲) - اشاره است به : وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ . قرآن کریم ، ۴۷/۵۱

(۳) - قرآن کریم ، ۱۱۲/۹

(۴) - با تفاوتی مختصر . قرآن کریم ، ۴/۳/۴۴

(۵) - قرآن کریم ، ۹۳/۲۱

(۶) - قرآن کریم ، ۸۰/۲۸

(۷) - قرآن کریم ، ۴۴/۲۶

- ۲۰۵۶۵ پایه چندار بر آبی باشی (أَصْحَابُ الْيَمِينِ) (۱)
 گرز صوفی خانه گردونی ، ای صوفی بر آ
 ورا فقیری کوس (تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ) (۳) بزنی
 گرچونونی در رکوع و چون قلم اندر سجود
 چشم شوع (سَوْفَ يُبْصِرُ) (۶) باشیش از (يُبْصِرُونَ) (۶)
 ۲۰۵۷۰ چون درخت سدره بیخ آورشواز (لَا رَيْبَ فِيهِ) (۸)
 بنگر آن باغ سیه گشته ز (طَافَ طَائِفٌ) (۱۰)

- ورسی بر بام خود (السَّائِقُونَ السَّائِقُونَ) (۲)
 واندرا اندر صف (إِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ) (۳)
 ور فقیهی پاک باش (۳) از (أَنَّهُمْ لَا يَفْقَهُونَ) (۴)
 پس تو چون (نون و قلم) (۵) بیوندبا (مَائِسُطْرُونَ) (۵)
 چون مداهن نرم ساری چیست پیش (يُدْهِنُونَ) (۷)
 تانلرزد شاخ و برگت از دم (رَيْبُ الْمَنُونِ) (۹)
 مکرایشان باغ ایشان سوخته (هُمُ نَائِمُونَ) (۱۰) *

۱۹۴۹

- آنچ می آید ز وصف این زمانم در^۷ دهن
 خود مرید من نمیرد ، کاب حیوان خورده است
 ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
 بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
 وانگهان^۸ از دست کی؟ از ساقیان ذوالمنن (۱۱)
 از درونم بت تراشی و زبرونم بت شکن

- ۱ - فذ ، عد ، کمر ۲ - فذ ، زن ۳ - چت : شو
 ۴ - فص : شرح
 ۵ - چت ، عل : سازی . فص : بزم سازی ۶ - چت : این
 ۷ - عل : زمان اندر ۸ - فص : وانگهان

- (۱) قرآن کریم ، ۱۰/۲۷/۵۶
 (۲) - قرآن کریم ، ۱۶۵/۳۷
 (۳) - بگفته آذری طوسی حدیث است (منتخب جواهر الاسرار ، طبع طهران ، ص ۲۴۳)
 (۴) - اشاره است به : يَا نَهْمُ قَوْمٌ لَا يَفْقَهُونَ . ۶۵/۸
 (۵) - قرآن کریم ، ۱/۶۸
 (۶) - اشاره است به : وَأَبْصِرْهُمْ فَسَوْفَ يُبْصِرُونَ . قرآن کریم ، ۱۷۵/۳۷
 (۷) - قرآن کریم ، ۹/۶۸
 (۸) - قرآن کریم ، ۲/۲
 (۹) - قرآن کریم ، ۳۰/۵۲
 (۱۰) - قرآن کریم ، ۱۹/۶۸
 (۱۱) - افلاکی این بیت را در قصه ذیل آورده است :
 « نقلت از ابایزید قدس الله روحه که فرمود هر که مرا دید از رقم شقاوت این گشت چنانکه فرمود :
 رهد ز تیر فلک وز ستان مریخش هر آن مرید که او را بعشق پروردم
 و جای دیگر گفت : خود مرید من نمیرد . . . الخ »

از حیا گل آب گردد ، نی چمن ماند ، نه من
 از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
 جان رهد از تنگ ما و ما رهیم از خویشتن^۱
 چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
 از حریصی دزد گشتی جمله عالم ، مرد و زن
 آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
 بر چو پر وانه بدادی ، سر نهادی در لگن
 گه شمن بُت می شد آن دم ، گاه بت می شد شمن
 سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
 : « این چنین مرکب بیاید تاختن را تاختن^۲ »
 شور و بی عقلی بیاید بافتن را بافتن^۳
 آن یکی ترکی که آید گویدم : « هی کیمسن »
 مالك الملكى که داند مو بمو سر و علن
 یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی^۴ جامه کن
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن *

۲۰۵۷۵ ورا^۱ براندازد ز رویت باد دولت پرده
 در می لب باز گیری از گلستان ساعتی
 در زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
 گرنزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست؟!
 گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
 ۲۰۵۸۰ اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست
 چاشنی سوز شمعت گر بعنقا بر زدی
 صورت صنع تو آمد ساعتی در بُتکده
 هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب
 عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت و گفت
 ۲۰۵۸۵ شور تو عظم ستد ، بافتنها در بافتم
 من کجا شعر از کجا؟! لیکن بمن در می دمد
 ترك کی؟! تاجیک کی؟! زنگی کی؟! رومی کی؟!^۴
 جامه شعرست شعر و تا درون شعر کیست
 شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
 از زمین نبود ، مگر از جانب بالاست این
 ماهیان گویند در دریا که : « چه غوغاست این؟ »
 رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
 این چه حسن و خوبیست! این حیرت حوراست این

۲۰۵۹۰ بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
 این چنین بویی کزو اجزای عالم مست شد
 اختران گویند از بالا که : « این خورشید چیست؟ »
 آفتابش رویها را می کند چون آفتاب
 بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید

۱ - فذ : کر ۲ - چت : ما ز تنگ خویشتن ۳ - تنها (فذ) دارد . ۴ - فذ : رومی کی ، زنگی : کی
 ۵ - چت : شمر نادرون جامه ۶ - فذ ، عل : حور جامه زیب و یا که دیو * - فو ، قح ، مق : ندارد .

کوه قاف نادرست^۱ و نادره عنقاقت این
 قرّة العین و حیات جان مولاناست این
 سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
 دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
 این چه عشقست ای خداوند و عجب سوداست این!
 شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این*

۲۰۵۹۵ این عجب خضر است ساقی گشته از آب حیات
 شعله انا فتحا مشرق و مغرب گرفت
 این^۲ چه می پوشی؟! پوشان ظاهر و مطلق بگو
 این امان هردو عالم وین پناه هردو کون
 چرخ را چرخ دیگر آموخت پر آشوب و شور^۳
 ۲۰۶۰۰ ای خوش آوازی که آوازت به ردل می رسد

۱۹۵۱

گر تودست آموز شاهی خویشان را باز بین
 در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
 ذرها و قطرها را مست و دست انداز بین
 چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
 رو بصرافان دل آورد گفتا: «گاز بین»
 گفت: «پروبال بر کن، هم کنون پرواز بین»
 گفت: «هین بشکن^۴ قصص، آغاز بی آغاز بین»
 چشم بگشا هر دمی، همراز بین، همراز بین
 چون دم عیسی بحضرت زنده و باساز بین
 خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین*

ای برادر تو چه مرغی؟ خویشان را باز بین
 هر کی انبازی برید از خویش، آن بازی مدان
 ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست
 چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
 ۲۰۶۰۵ گفتم: «ای اکسیر، بنما مس را چون ز ز کنی؟»
 گفتمش: «چون زنده کردی مرغ ابراهیم را؟»
 گفتم: «از آغاز مرغ روح ما بی بردست»
 زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست
 این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
 ۲۰۶۱۰ خاک خواری را بمان، چون خاک خواری پیشه گیر

۱۹۵۲

لقمه اندر دهان و دیگری در آستین
 هیچ سروی این ندارد، خوش قد و بالاست این

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
 این حد خوبی نباشد، ای خدایا، چیست این؟

۱ - چت، عل، نادرست ۲ - قد، هین ۳ - عل، شر ۴ - نص، خداوند این
 * - قو، قی، حق، ندارد * - چت، بشکن هین * - قو، قی، حق، ندارد

اوچنین پنهان زعالم از برای ماست این
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این*

این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود؟
جمع خواهد آن بت و تنها روان خود دیگرند
۲۰۶۱۵ شمس تبریز! ارچه جانی گر چو جان پنهان شوی

۱۹۵۲

آفرینها بر جمالت همچین جان! همچین
ای که کفرت همچنان وای که ایمان همچین
پای کوبان اندر آ، ای ماه تابان همچین
حلقهای زلف خود را زو برافشان همچین
آتشی در زن بجان چرخ گردان همچین
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچین
پاره پاره راهست از ما تا بیدان همچین
ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچین*

هر صبحی ارغنونها را برنجاف همچین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
در کنار زهره نه تو چنگک عشرت همچین
اشتهای مشک و عنبر چون^۱ بخیزد جمع^۲ را
۲۰۶۲۰ چرخه^۳ چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
روز روز مجلس است ای عشق، دست مابگیر
پاره پاره بیشتر رو، گرچه مستی، ای رفیق
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

۱۹۵۴

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
بر گذشت از عرش و فروش این کاروان ای عاشقان^۵
بر فزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
هین بگویندش که جان جان جان ای عاشقان
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
باز رستم از چنین و از چنان ای عاشقان

عیشهاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
۲۰۶۲۵ نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید^۴
از لب دریا چه گویم؟! لب ندارد بحر جان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
گر کسی غواص نبود، بحر جان بخشنده است
۱۲۰۶۳۰ اینچنین شد و آنچنان شد، خلق را در حقه کرد

* - قو، فج، عد، ندارد.

۱ - عد، کر

۲ - چت، خلق

** - قو، فج، فس، ندارد.

۳ - چت، تا عرش و کرسی در رسید

۴ - مق، این بیت و بیت قبل را ندارد.

۵ - مل، خرقة

می جهانند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان
 خفته دیدم دل‌ستان^۲ با دلستان ای عاشقان
 «گل ستاند گل‌ستان از گلستان ای عاشقان»
 چون بگویم پا میان منکران ای عاشقان؟!
 می‌نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
 نی بزیر و نی بیلا نی میان ای عاشقان
 جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان*

(مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ) (۱) از شکارستان غیب^۱
 چون ز جُست و جوی دل‌نومید گشتم، آمدم
 گفتم: «ای دل‌خوش‌گزیدی» دل‌بخندید و بگفت
 زیر پای من گلست و زیر پاهایشان گلست
 ۲۰۶۳۵ خرما آندم که از مستی جانان جان ما
 طرفه دریایی^۳ معلق آمد این دریای عشق
 تا^۴ بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

۱۹۵۵

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان^۵
 تا نماند هوشیاری، عاقلی اندر جهان
 سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
 ور در آید عاشقی، دستش بگیر و در کشان
 تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان؟!
 بی‌نشان رو بی‌نشان، تا زخم ناید بر نشان
 گلشنی شو گر ترا خاری نداند گو‌مدان
 دیده شو گرت رو پوشی نماند گو‌مان*

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان!
 بی‌محابا درده ای ساقی، مدام اندر مدام
 ۲۰۶۴۰ یار^۶ دعوی میکند، گر عاشقی دیوانه شو
 گر در آید عاقلی گو کار دارم، راه نیست
 عیب بینی از چه خیزد؟ خیزد از عقل ملول
 عقل منکر هیچ‌گونه از نشانها نگذرد
 یوسفی شو گر ترا خضامی بنحاسی برد
 ۲۰۶۴۵ عیسی شو گر ترا خانه نباشد گو‌مباش

۱۹۵۶

آستین رامی فشانند در اشارت سوی من

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن

۱ - عل : عجب ۲ - مق : دلستان یا دلستان . چت : دلستان یا دلستان ۳ - عل ، مق : دریای
 ۴ - عل : نی * - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد . ۵ - قس ، چت : بیخودان بیبشان ۶ - قذ : باز
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۱۷/۸

وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
 در صفای صحن رویش آفت هر مرد وزن
 تا قفس را بشکنند اندر هوای آن شکن
 من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
 کز سعادتمی گریزی ، ای شقی^۱ متحن^۲
 من جمال دوست خواهم ، کوست مر جان راسکن^۳
 از من او دیوانه تر شد ، در جمالش مفتن
 از خداوند^۴ شمس دین آن شاه تبریز و زمن^۵*

همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او^۱
 زیر جعد زلف مشکش^۲ صد قیامت را مقام
 مرغ جان اندر قفس می کند پر و بال خویش
 ۲۰۶۵۰ از فلك آمد همایی ، بر سر من سایه کرد
 در سخن آمدهای و گفت : «بی روزی کسی!
 گفتمش : «آخر حجابی در میان ما و دوست
 آن های از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
 میرمست و خواجه مست و روح مست و جسم^۳ مست

۱۹۵۷

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا^۱ شدن
 عاشقانرا کار و پیشه غرقه^۲ دریا شدن
 عاشقان را تنگ باشد بند^۳ راحتها شدن
 زیت را و آب را در یک محل تنها شدن^۴
 نیست او را حاصلی جز سُخره^۵ سودا شدن
 مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن؟! (۱)
 سایه گر چه دور افتد ، بایدش آنجا شدن
 در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
 همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن *

۲۰۶۵۰ هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
 عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
 عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
 عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها ، چنانک
 وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
 ۲۰۶۶۰ عشق بوی مشک دارد ، زان سبب رسوا بود
 عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه^۱ درخت
 بر مقام عقل باید^۲ پیر گشتن طفل را
 شمس تبریزی! بعشقت هر کی اویستی گزید

۱ - فذ : اوست ۲ - فص : مشکین ۳ - فص : چشم ۴ - مق ، عل : جمال
 * - فو ، فج ، عد ، چت : ندارد . ۵ - فص : زمان در بی خودی شیدا ۶ - فذ : کار و پیشه بند
 ۷ - عل : بیت سوم است . ۸ - فص : باشد * - فو ، فج ، عد ، چت : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را با اختلافی در مناقب العارفین آورده است .

۱۹۵۸

ذکر فردا نسیه باشد ، نسیه را گردن بزن
 ای دل این عیش و طرب حدی ندارد ، تن بزن
 گر ترا باور نیاید ، سنگ بر آهن بزن
 بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
 جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
 ای سمن ، مستی کن و ای سرو ، برسوسن بزن
 خیز ای خیاط ، بنشین بردگان ، سوزن بزن*

ساقیا ، چون مست گشتی خویش را بر من بزن
 ۲۰۶۶۵ سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه
 تادرون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
 بنگر اندر میزبان و در رخس شادی بین
 عقل زیرک را بر آر و پهلوی^۱ شادی نشان
 شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار
 ۲۰۶۷۰ جامهای سبز بیریدند بر دگان غیب

۱۹۵۹

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی ، رسن
 عشق گوید: «سنگ ما بستان و بر گوهر بزن»
 حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
 این نه بس ترا که باشد چون خلیلش بت شکن؟!
 هر کرا گفت: «آن مایی» و ارهید از ما و من
 وصف آن لب راجه گویم؟! کاننگت چند در دهن^۲
 هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن؟!
 اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد ، اهرمن
 پرده^۳ بود انگشتی کای چشم بد بروی مزن
 شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن*

روی او قوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
 عقل گوید: «گوهرم، گوهر شکستن شرط نیست»
 سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
 این نه بس دل را که دلبر دست درخونش کند؟!
 ۲۰۶۷۵ هر کرا جست او بر حمت و ارهید از جست و جو
 آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان غسل
 هر که صحرائی بود ایمن بود از زلزله
 کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش؟!
 گر بشد انگشتی انگشت او انگشتیست
 ۲۰۶۸۰ چشم بدخود را خورد ، خود مام ما زان فارغست

۱۹۶۰

دوستانرا شاد گردان ، دشمنان را کور کن

آفتابا ، بار دیگر خانه را پر نور کن

۱ - عل : برادر پهلوی

* - قو ، فح ، عد ، چت : ندارد .

۲ - فذ ، مق : ندارد .

۳ - قو ، قیه ، عد ، چت : ندارد .

بار دیگر غورها را پخته و انگور کن
دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن
عاشقانرا دستگیر و چاره رنجور کن
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن*

از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز
آفتابا ، بار دیگر باغ را سرسبز کن
ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان
۲۰۶۸۵ این چنین روی چومه در زیر ابر انصاف نیست
گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز گیر

۱۹۶۱

باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن
بر صبا جنبش ندارد ، هین صبا را تازه کن
سنبله با لاله می گوید : « وفا را تازه کن »
فاخته نمره زنان ، کو کو عطا را تازه کن
بر گز رز اندر سجود آمد ، صلا را تازه کن
خیزی ای وامق ، تو باری ، عهد عذرا تازه کن
ای گلستان روشو و دست و پا را تازه کن
کندر آ اندر نوا ، عشق و هوا را تازه کن
: « گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن »
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
در خموشی کیمیا بین ، کیمیا را تازه کن *

نوبهارا ، جان مایی ، جانها را تازه کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموخته است^۲
سرو سوسن را همی گوید : « زبانرا برگشا »
۲۰۶۹۰ شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
جمله گلها صلح جو و خار بد خو جنگ جو
رعد گوید : « ابر آمد مشکها ، برخاک ریخت »
نرگس آمد سوی بلبل ، خفته چشمک می زند
۲۰۶۹۵ بلبل آن بشنید ازو و با گل صد برگ گفت
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند : « رو
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند : « نی

۱۹۶۲

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
حلقه کرده ، دست بسته حوریان بر گرد او

۱ - فد : کن * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

** - قو ، قح ، چت ، عد : ندارد .

بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
چون چراغ روشنی کز وی تو بر گیری لکن
صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن* *

۲۰۷۰۰ باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار
ز اول این خواب گفتم من که: «هم آهسته باش

۱۹۶۳

غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
جفت گردد بانگ که با نره و هیهای من
صورتت نی لیک مقناطیس صورتهای من
بسته باشم، گرچه باشد دلگشا صحرای من
هریکی رنج دماغ و کنده بریای من
تا کشایم بند از پا، بسته بینم پای من
گوییم: «اینک بر آ بر طارم بالای من»
گم کنم کین خود منم یا شکر و حلوی من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی بر آید نالهها و وای^۲ من
زانک ازین نالهست روشن این دل بینای من
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من^۳ *

برده بردار ای حیات جان و جان^۱ افزای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها
۲۰۷۰۰ در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
ای ز هر نقشی تو پاك و ای ز جانها پا کتر
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راع و نقل و عقل
تا ز خود افزون گیریم، در خودم محبوس تر
۲۰۷۱۰ ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
آن زمان از شکر و حلوا چنان کردم که من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا
همچو نای انبان درین شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم، نیستم انبان نان
۲۰۷۱۰ درد ورنجوری ما را داروی غیر تو نیست

۱۹۶۴

بر سر جمله شهان و سر فرازان نازنین
در میان واصلان لطف رحمان نازنین

شمس دین بر یوسفان و نازنینان^۴ نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او

* - فو، قح، عد، چت: ندارد. ۱ - چت، عل: جان جان. ۲ - عل: ناله‌های وای.
۳ - چت، قس: این بیت را ندارد. * - فو، قح، عد، مق: ندارد. ۴ - عل، مق: یوسفان نازنینان.

بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
 هم بیزم وهم بوزم لطف کیهان نازنین (۴)
 کرده از عشق و محبت‌هاش یزدان نازنین
 وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
 مست او اندر میان جمله مستان نازنین
 اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین*

او باو صاف الهی گشته موصوف کمال
 بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
 ۲۰۷۲۰ پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص
 در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور^۱
 آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز
 اندران موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

۱۹۶۵

قر شاهی می نماید در دلم آن کیست^۴ آن
 وان پناه دستگیر روز مسکینست آن
 فخر جانها شمس حق و دین تبریزست آن
 آنچه می تابد ز اوصافش دلا، مکینست آن
 مرزبجی^۶ را که آن از عالم فانست آن
 تایکی^۷ نقشی که آن^۸ آذر و مانست آن
 سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن
 کابتدای عشق رسوایی و بدنامیست آن
 نام و نان جستن بعشق اندر، دلا خامیست آن
 خاصه این عشقی که زان^{۱۲} مجلس سامیست آن
 زانک در عزت بجای گوهر کانیست آن*

در میان ظلمت جان تو، نور چیست^۳ آن
 ۲۰۷۲۵ می نماید کان خیال روی چون ماه شهست
 این چنین قر و جمال و لطف و خوبی و نمک
 برتابد چنان آدم شرح اوصافش صریح
 زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد^۵؟
 آن جمالی کو که حقیقتش نقش کرد از دست خویش؟
 ۲۰۷۳۰ هر بصر کو دید او را پس بغیرش بنگرید
 ای دل، اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
 اندرون بحر عشقش جامه جان زحمتست^{۱۰}
 عشق عامه^{۱۱} خلق خود این خاصیت دارد دلا
 خاک تبریز ای صبا، تحفه بیار از بهر من

۱۹۶۶

مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان

۲۰۷۳۰ جام پر کن ساقیا، آتش بزن اندر غمان

- | | | |
|-----------------------|--|-----------------------------|
| ۴ - جت : او انگشت نما | ۲ - عل، مق : آسان | * - قو، قح، عد، قس : ندارد. |
| ۳ - فذ : کیست | ۴ - فذ : چیست | ۶ - عل : مزاجی |
| ۸ - فذ : کرده | ۹ - عل : پس ارزانیست، مق : کرد باید کان پس | ۷ - مق : بایکی |
| ۱۲ - فذ : خاص | ** - قو، قح، عد، جت، قس : ندارد. | ۱۰ - عل : رحمتست |
| | | ۱۱ - فذ : عامی |

از خم آن می که گر سرپوش برخیزد ازو
 زان می کز قطره جانبخش دل افروز او
 چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار
 جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام^۱

۲۰۷۴۰ جاه و ماه و جان و قالب بی نشان شد از می
 خم خانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش
 گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
 دست مست خم او گر خار کارد در زمین
 بانگ جنگ جنگی سرمست عشقش در رسد^۲

۲۰۷۴۵ گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود
 گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
 تا شوی از بوی ، جان^۴ حق خصال می فعال
 در درون مست عشقش چیست؟ خورشید نهان
 گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق
 ۲۰۷۵۰ هر دمی از مصر آن یوسف سوی جانهای ما
 جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها
 چون جهد از جان من القاب او مانند برق
 صد هزاران خانها سازد میش در صحن جان
 بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان

۲۰۷۵۵ از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
 چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد
 ای خداوند شمس دین ، مقصود ازین جمله توی

برود بر چرخ بویش ، مست گردد آسمان
 می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
 در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
 لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
 کاید او از بی نشانی ، بردراند هر نشان
 گشته ویرانه بعالم در ، هزاران خاندان^۲
 مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
 شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
 در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
 چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
 منزلی کن بر در تبریز یکدم ساریان!
 وز تجلیهای لطفش هم قرین و هم قران
 آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن؟!
 سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
 تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان
 آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
 چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
 چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
 گر چه جان تو خورد هم نیمشب از می نهان
 جانم از جمله جهان گشتت صحرا بر کران
 صد چو جان من در آید چون کمر اندر میان
 ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان

۱ - فذ : عزیز آمد بنزد خاص و عام ۲ - فذ : خان و مان
 ۳ - عل : در رسید ۴ - فذ : جام
 ۵ - عل : آه کر

در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو
همچو تبریز و چو آیام همایون تو شاه

این چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمان
خود نبودست و نباشد بی مکان و بی اوان*

۱۹۶۷

۲۰۷۶۰ ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کورو کبود
تسخرت بر آینه نبود ، بروی خود بود
آن منافق روی ظلمت جان^۱ تسخر کن، که خود
هر کی در خون خود آید دست من چه؟! گو^۲ در آ
۲۰۷۶۵ هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق
ندهش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
تا که بهتانه نهد آن مظلم تاریک دل
احمد مرسل بطعن و سخره^۳ بوجهل بود
۲۰۷۷۰ صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
از ملامتهای حسادان جگرها خون شود^۴
گر از ایشان در گریزی در مفاره خلوتی
تا چشاند مر ترا زهری ز هر افسرده
تا بدست این گوشمال عاشقان بودست از آنک^۵
۲۰۷۷۵ گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
تسخر و خنده زده بر آینه^۱ چون ابلهان
زانک رویت هست تسخر گاه هر روشن روان
جمله سر تا پای تسخر بوده است آن قلتبان
هر کی او دزدی کند حقیقت دارو نردبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
گرچه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
خبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
موسی عمران بتسخرهای فرعون^۲ چنان^۳
دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
درد استهزای ایشان داغها آرد بیجان
عشق چون چو گانت آرد همچو گوی اندر میان
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
وز فسوس و تسخر^۴ دشمن مکن رورا گران
پس سیه باشد هماره چهرهای روگران

* - قو ، قح ، حد ، مق ، چت : ندارد .

۱ - چت : در آینه

۲ - چت : من چو گو . عل : من می گو

۳ - فذ : فرعون جهان

۴ - چت : بودست زانک

۵ - عل : سخره

۶ - چت : بودست زانک

۷ - عل : شده

وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
جمع گردد بر رخ تسخر کن خنیک زنان
خاصه عشق پادشاه^۱ نقش ساز کامران
جانفزایی دلربایی^۲ خوش پناه دوجهان
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان*

بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان
عشق نقشی را حسودان دشمنها می کنند
۲۰۷۸۰ نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

۱۹۶۸

ماهی جانم بمیرد گر بگردی يك زمان
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
چونک بی جان صبر نبود، چون بود بی جان؟^۳
آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان
لیک جای تونگید کو نشان کو بی نشان!
تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
گوسفندان را چه کردی؟ با کی گویم کوشبان؟
در ننگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
مؤمن عشقم مخوان و کافر من خوان ای فلان*

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهیان را صبر نبود يك زمان بیرون آب
جان ماهی آب باشد، صبر بی جان چون بود؟!
۲۰۷۸۵ هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
این نگارستان عالم پر نشان و نقش تست
قطره خون دلم را چون جهانی کرده
بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح
من کی باشم؟! از زمین تا آسمان مستان پرنده
۲۰۷۹۰ صد شبان چون من سپرده گوسفند خود بگرگ
در میان آرم نیایی ور نهان دارم بتر
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

۱۹۶۹

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
نی بحق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن

از بدیها آن چه^۴ گویم هست قصدم خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او

* - فو ، فج ، عد ، مق ، قص : ندارد .
* - فو ، فج ، عد ، چت ، مق : ندارد .

۱ - چت : پادشاهی
۲ - فد : جانفزای دلربای
۳ - عل : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
۴ - عل : هر چه

۲۰۷۹۵ تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم؟!
 ور بگفتم نکته هستش بسی تاویلها
 از تو دارم التماسی ای حریف راز دار^۲
 دشمن جانم منم ، افغان من هم از خودست
 چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
 ۲۰۸۰۰ فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان^۳
 گریکی عیبی بگویم قصد من عیب منست
 رو^۴ بدان یک وصف کردم کز ملامت مرو را
 من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
 ای خود من ، گر همه سر خدایی محوشو
 ۲۰۸۰۵ چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
 گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن^۱
 حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشان
 کز خودی خود من بخواهم همچو همیزم سوختن
 مدحهای بی نفاقش کرده باشم در علن
 بوده ما را از عزیزی با دودیده مقترن
 زانک ماهم را پوشد ابر من اندر بدن^۴
 بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
 رو اگر نور خدایی نیست شو ، شو ممتحن
 کان همه خود دیده پس دیده خوددین بکن
 کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن*

۱۹۷۰

مطربا ، بردار چنگک و لحن موسیقار زن
 ای کلیم عشق ، بر فرعون هستی حمله بر
 عقل از بهر هوسها دار داری می کند
 ور بگوید من بدانش نظم کاری می کنم
 ۲۰۸۱۰ در غریستان جان تا کی شوی مهمان خاک؟!
 مطربا ، حسنت ز پرگار^۲ خرد بیرون ترست
 تار چنگت را ز بود صرف می جانی بده
 بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
 از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زب
 بر سر او تو عصای محو ، موسی وار زن
 زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
 آتشی دست آور و در نظم و اندر^۱ کار زن
 خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
 خیمه عشرت برون از عقل و از برگار زن
 زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن
 در همه هستی ز نار چهره او نار زن
 پس نهان^۸ زو چنگک اندر دولت بیدار زن

۱ - مق : ایبات بعد افتاده است . عل : نه مردم دان نه زن
 ۲ - عل : زانکه ابر ، هم زمن پوشیده مه را در بدن
 ۳ - مق : ایبات بعد افتاده است . عل : نه مردم دان نه زن
 ۴ - عل : زانکه ابر ، هم زمن پوشیده مه را در بدن
 ۵ - فذ : زو
 ۶ - فذ : نظم اندر
 ۷ - عل : خرگاه
 ۸ - مق : رو
 ۹ - عل : سرو آشکار
 * - فو ، قح ، عد ، چت ، قص : ندارد .

۲۰۸۱۵ عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

تو ز عشق او بچشم منکران مسمار زن
وانگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن*

۱۹۷۱

از دخول هرغری^۱، افسرده در کار من
در رمید از ننگ ایشان و خیشها و مکر
خاک لعنت بر سر افسوس داری^۲، بدرگی
۲۰۸۲۰ ای بریده دست دزدی، کو بدزدد حکتم
شرم ناید مرو را از روی من؟ شرم از کجا
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
خاطرش از زیر کی یا آن ضمیرش از صفا
ای دل مسکین من، از شرکت تا کس مرم
۲۰۸۲۵ گرگران^۳ و ملجدان مرآب و نان را می خورند
صبر کن تا در رسد یک مژده زان مه لقا
صبر آن باشد دلا، کز مدح آن بحر صفا
گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود؟!
۲۰۸۳۰ کز شراب جان من روید همی تبریز در
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر تست
من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او
ای شهنش^۴ شمس دین، دانم که از چندین حجاب
ینش تویند این کز پرتو رشک خداست

دور بادا وصف نفس^۲ آلودشان از یار من
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
بر فراز عرش رفتی، یاد کردی یار من
زانکه این سنت ز ناهلان بود ناچار من
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار^۵ من
رو نگردانی بلی^۶ و بشنوی گفتار من
کی رود بوی دل و جان یم دُربار^۷ من؟!
از شهنش^۸ شمس دین، آن تا ابد تذکار من
لالها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
یک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
بشود بیداریت این لابهای زار من
سنگها از هر طرف بر سینه سگسار من

* - قو، فق، عد، قص، چت : ندارد . ۱ - چت : غر

۴ - چت : نگران (بضم اول) ۵ - چت : گوهر بار ۶ - عل : یکی ۷ - چت : جان خوشی از یار ۸ - چت : خداوند

جز بخرگاهت فرود آید^۱ ازین رهوار من
 من فنای محض خواهم ای خدایا یار^۳ من
 در فکندم امتحان را تا چه گردد مار من
 من پشیمان گشته‌ام زان^۴ صنعت و کردار من
 بر زمین می‌زد همی دندان پر زهرار من
 ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من*

۲۰۸۳۰ از کرم میسند این را کین سوار جان من
 و ر فرو^۲ آید بجز خرگاه تو من از خدا
 دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی
 دیدمش ماری شده او هر زمان درمی‌فزود
 من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود
 ۲۰۸۴۰ کین چنین شاگرد کی بد فعل و بدرگت سر کشد

۱۹۷۲

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگین
 تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
 کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین
 کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین
 کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
 چشم اول را میند و چشم احوال را مبین
 چون مگس کز شهد افتد در طنار^۲ دوغگین
 با چنان پرها چه غم باشد ترا از آب و طین
 سجده کن پیش آدم زود ای دیو لعین
 هر طرف گلشن نمودی ، هر طرف ماء مبین
 چون بدین راضی شدی؟ یارب ترا بادا مبین
 شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین؟!*

عاشقا ، دو چشم بگشا ، چار جو در خود بین
 عاشقا ، در خویش بنگر ، سخره مردم مشو
 من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
 دیده بگشا زین سپس ، با^۵ دیده مردم مرو
 ۲۰۸۴۰ ای خداداده ترا چشم بصیرت از کرم
 چشم نرگس را میند و چشم کرکس را مگیر^۶
 عاشقان صورتی در صورتی افتاده‌اند
 شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمدی^۸
 گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو
 ۲۰۸۵۰ بادیه خون خوارا گر واقف شدی^۹ از کعبه‌ام
 ای بنظراره بد و نیک کسان در مانده
 چون امانتهای^(۱) حق را آسمان طاقت نداشت

۱ - عل : فرو آید . جت : فرو ناید ۲ - جت : فرود
 ۳ - قو ، قح ، عد ، قس ، مق : ندارد . ۴ - قذ : گشته از هر
 ۵ - جت : بر ۶ - جت : بگبر
 ۷ - عل : تنار ۸ - جت : بی‌زوال
 ۹ - عل : بدی * - قو ، قح ، مق ، قس ، عد : ندارد .

(۱) - ناظر است به : *إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ* . قرآن کریم ، ۷۲/۳۳

۱۹۷۲

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گوش را گوید: «حدیثش کم شنو»
۲۰۸۵۵ دست عشرت برگشادم تا بیندم پای غم
دست در سنکی زدم دائم که برهاند مرا
از در دل در شدم امروز ، دیدم حال او
گفتش چونی دلا؟ او گریه در شد های های
از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
دل ز غیرت چشم را گوید که: «رویش رامین»
عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان ، چنین
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این^۱
زرد روی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
از فراق ماه روی همنشان همنشین*

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
۲۰۸۶۰ از میان صد بلا من سوی تو بگریختم
یا روان کن آب رحمت ، آتش غم را بکش
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد
یا در انا قضا بر گشا تا بنگرم
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام
۲۰۸۶۵ ای سنایی ، رومدد خواه از روان مصطفی
نالۀ من گوش دار و درد حال^۲ من بین
دست رحمت بر سرم نه ، یا بجنبان آستین^۳
یا خلاصم ده جو عیسی از جهاف آتشین
وعدۀ فردا رها کن ، یا چنان کن یا چنین
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
مصطفی ما جاءَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ^(۱) *

۱۹۷۵

عشق شمس الدینست^۴ یا نور کف موسیست آن
گر همه معنیست پس این چهره چون ماه چیست؟
خواه این و خواه آن ، باری از آن فتنه لبش
این خیال شمس دین ، یا خود دو صد عیسیست آن؟!
صورتش چون گویم آخر؟! چون همه معنیست آن
جان مار قصاب و خوش سرمست و سودایست آن

۱ - منها (فد) دارد . * - قو ، قح ، عد ، قص ، چت : ندارد .
۲ - فذ : یا بر افشان آستین * - قو ، قح ، عد ، چت ، مق : ندارد .
۳ - عل : صورتی چون کریمش چون جملگی
۴ - عل : درد و حال
۵ - عل : شمس دینست

(۱) - مقتبس است از : وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ . قرآن کریم ، ۱۰۷/۲۱

نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان
 ۲۰۸۷۰ من چگویم خود عطار د با همه جانهای پاک
 جان من همچون عصا، چون دست بوس او بیافت
 دیده من در فراق دولت احیای او
 هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید
 وانک او بوسید دستش خود چگویم بهر او؟!
 ۲۰۸۷۵ جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد
 قر تبریزست از قر و جمال آن رخی

بی دل و جان می نویسد، گرچه در انشیت آن
 از برای پاکی او عاشق املیست آن
 پس چو موسی در فکندش جان کنون افعیست آن
 در میان خندان شده در قدرت مولیست آن
 فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن
 عاقلان داندگان خود در شرف اولیست آن
 گفته شد: «چه» گفت: «بنگر معجزه کبریست آن»
 کان غیبین و حسرت صد آزر و مانیست آن*

۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیست آن
 گر بظاهر لشکر و اقبال و مخزن^۱ نیستش
 کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
 ۲۰۸۸۰ پختگان عشق را باشد ز خام خمر، جان^۲
 تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
 آنک بالای گزیند پست باشد عشق در
 هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد
 مرتن معمور را ویران کند هجران می
 ۲۰۸۸۵ آن می باقی بود اول که جان زاید ازو
 جان فانی را همیشه مست دار از جام او
 در می باقی نشان پیوسته^۳ جان مردنی
 چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
 در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت

در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
 رو بچشم جان نگر کان دولت جانست آن
 کله سر جام سازش، کان می جامیست آن
 پخته نی و خام جستن مایه خامیست آن
 گرچه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن
 آنک پستی را گزید او مجلس سامیست آن
 گرچه هندو باشد آن و مکی و شامیست آن
 هرک کرد این تن خراب می، میش بانیست آن
 پس دروغست آنک می جانست کان ثانیت آن
 رنگ باقی گیرد از می روح کان فانیت آن
 کز جوار کیمیا آن مس زر کانیت آن
 هر تنی کو با خرد جفتست آن زانیت آن
 هر دلی کاین می درو بنشست میدانیت آن

۳ - فذ : بنوشته

۲ - عل : زجام خمرشام

۱ - فذ : اقبال مخزن

* - تنها (فذ، عل) دارد .

۲۰۸۹۰ آنك جام او بگيرد يك نشان اين بود
 در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
 آنك وصف می بگوید با خودست وهوشیار
 حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس
 زانك حکم مست فعل می بود پس روشنت
 ۲۰۸۹۵ مطرب مستور! بی پرده^۱ یکی جنگی بز
 وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت
 ای صبا تبریزرو، سجده بپر، کان خاک پاک

در بیان سر حکمت جان او منشیست آن
 مال چه بود؟! کوز عین جان خود معطیست آن
 اهل قرآن نبود آنکس، لیک او مقریست آن
 زانك جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
 حق و صاحب حق هم با حکم او راضیست آن
 وارهان از نام و تنگم، گرچه بدنامیست آن
 زان رخسار کو حسرت صد آزر و مانیست آن
 خاک در گاه حیات انگیز ربانیست آن*

۱۹۷۷

در ستایشهای شمس. الدین نباشم مقسن
 چونك هست او كل كل^۱، صافی^۲ صافی^۳ کمال
 ۲۰۹۰۰ هر یکی نوعی گللی و هریکی نوعی نمر
 چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده
 وروئن را مدح گوئی نیست داخل حسن حق
 لیک باقی وصفها بستوده^۳ باشی جزو در
 حق همی گوید: «منم، هس دار ای کوته نظر
 ۲۰۹۰۵ هرچه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

تا تو گوئی که: «این غرض نفی منست از اولن»
 وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
 او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
 چون ستودی حق را داخل شود نقش و ثن
 گرچه هم می باز گردد آن بخالق فاعلمن
 شمس حق و دین چو دریا، کی شود داخل بدن؟!
 شمس حق و دین بهانهست اندرین برداشتن
 آن بعین ذات من تو کرده ای ممتحن*
 * * * * *

۱۹۷۸

أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسَ الْحَمِيَّا نِصْفَ مَنْ
 مطربا، نرمك بز ن تا روح باز آید بتن
 نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان

إِنَّ عِشْقِي مِثْلُ خَمِيرٍ إِنْ جِسْمِي مِثْلُ دَنْ
 چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بز
 نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لکن

۱ - فذ: می پرده * - تنها (فذ، عل) دارد .
 ۲ - فذ: کل و صاف * - تنها (فذ، عل) دارد .
 ۳ - عل: نستوده

بر تن و جان وصف او بنواز ، تن تن تن تن
 پیش آن چوگان نامش گوی جان را در فکن
 تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
 تا بینی مردگان رقصان شده اندر کفن
 عشق شمس الدین کند مرجانت را چون یاسمن
 کز جمال یوسفی دَف تو شد چون پیرهن
 پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
 سوسنک مستک شده گوید: «چه باشد خود سمن؟!»
 سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من*

مطربا ، بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
 ۲۰۹۱۰ نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
 تا شود این جان تو رقص سوی آسمان
 شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو بس^۲
 مطربا ، گرچه نبی عاشق ، مشو از ما ملول
 یکشبی تا روز دف را تو بزنی بر نام او
 ۲۰۹۱۵ ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند
 لالهها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
 خاها خندان شده بر گل بجسته برتری

۱۹۷۹

مژده مردل را هزار از دنواز راستین
 هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
 هستش^۳ از اقبال و دولتها طراز راستین
 پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین
 دست در فترک او زد شد دراز راستین
 تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
 دو بدو چون مست گشته گفته^۴ راز راستین
 آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
 در فرازی در وصال و ملک باز راستین
 تا شود جانها ز ملکش چشم باز راستین
 ملک بخش بندگان و کار ساز راستین*

عاشقان را مژده از سر فراز راستین
 مژده مرکانهای زر را از برای خالصیش
 ۲۰۹۲۰ مژده مرکسوه بقا را کز پی عمر ابد
 فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد ازین
 حیدا دستی که او بستم درازی کم کند
 شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن^۴
 بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
 ۲۰۹۲۵ چشم بگشاید بیند از ورای وهم و روح
 شاه تبریزی کریمی روح بخشی کملی
 ملک جانها نه ملک فانی جسمانی^۵
 مرجبا ای شاه جانها ، مرجبا ای فر و حسن

۱ - عل : شمع و همچو ۲ - عل : می گوی بس * - تنها (فذ ، عل) دارد . ۳ - عل : هست
 ۴ - ظ : اواز ختن ۵ - عل : گشتند گفت ۶ - ظ : جانی ، ها ** - تنها (فذ ، عل) دارد .

۱۹۸۰

یارکان! رقصی کنید اندر غم خوشتر ازین
 ۲۰۹۳۰ پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
 رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
 آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب
 مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست
 مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین
 ۲۰۹۳۵ چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو
 مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من^۴
 کره عشقم رمید و نی لگامستم نی^۱ زین
 مطربا ، بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
 مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر ازین
 مطربا دف را بزن بس ، مرترا طاعت همین
 منخر تبریز جان جان جانانها شمس دین
 در رودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین^۲
 کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این^۳
 همچنان خواهی ، مکن تو همچنین و همچنین*

۱۹۸۱

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن
 نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان
 مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
 ۲۰۹۴۰ تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان
 شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
 مطربا گرچه نی عاشق ، مشو از ما ملول
 لالها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
 خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری
 ۲۰۹۴۵ ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه^۵
 چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
 نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
 بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
 تا شود این جان پاکت پرده سوز و گامزن
 تا بینی مردگان رقصان شده اندر کفن
 عشق شمس الدین کندمر جانت را چون یاسمن
 سوسنک مستک شده گوید: «که باشد خود سمن؟»
 سنگها باجان شده با لعل گوید ما و من
 إِنَّ عِشْقِي مِثْلُ خَمْرٍ إِنَّ جِسْمِي مِثْلُ دَنْ*

۱ - عل : لگامست و نی ۲ - عل : سرم تو عقل و دین و عقل و دین:

۳ - عل : باشد که بگویی غیر این و غیر این * - تنها (فذ ، عل) دارد .

۴ - اصل : اذا الکاسی حمیا

** - تنها (جت) دارد . وبا مختصر تفاوتی ابیات آن در غزل ۱۹۷۸ آمده است .

۱۹۸۲

۱ گَلَسَن بِنْدَه^۱ سَتَايَك^۲ غَرَضِم يُقُ اِشِد رَسَن
 ۲ چَلَبِي دَرَقِيمو دَرِيك چَلَبَا كَلْ نَه كَز رَسَن
 ۳ قَلَسَن اَنْدَه^۳ يُوَز دُر يَلَنز قَنْدَه^۴ قَلَرَسَن
 ۴ چَلَبِي قَلَدَرَن اِسْتَر چَلَبِي نَه سَز سَن
 ۵ قَوْلُغَن اَج قَوْلُغَن اَج بَلَه كِيم اَنْدَه د گرسن^۷ *

۱۹۸۳

۱ بخدا ميل ندارم نه بچرب و نه بشيرين
 ۲ ۲۰۹۵۰ بکشی اهل زمین را بفلك ، بانگک زند مه
 ۳ چو خیال تو بتابد^۸ چو مه چارده بر من
 ۴ هله ، المنه لله که بدین ملك رسیدم
 ۵ چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت
 ۶ همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش
 ۷ ۲۰۹۵۰ شناسند ز مستی ره ده از ره خانه
 ۸ قدح اندر کف وخیره چکنم من عجب این را
 ۹ تو بخورچه بود بخشش هله که دور تو آمد
 ۱۰ تو خور این باده عرشی که اگر يك قدح ازوی

نه بدان کیسه پر زر نه بدین کاسه زرین
 که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین!
 بگزد ساعد واصبع ز حسد زهره و پروین
 همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین^۹
 که رسید آنچه تو خواهی ، هله ایمن شو و بنشین
 برده و گر گنگ بهم خوش ، نه حسد در دل و نی کین
 نشناسند که مردیم عجب یا گیل رنگین
 بخورم یا که بیخشم تو بگو ، ای شه شیرین
 هله خوردم ، هله خوردم ، چو منم پیش تو تعیین
 بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین*

۱۹۸۴

۱ بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
 ۲ ۲۰۹۶۰ صدقات تو لطیف است ، توان خورد دو صد من

۱ - قص : بندا ۲ - فذ : سکا ۳ - قص : اندا ۴ - قص : قندا ۵ - فو ، فذ : اغز

۶ - جت : اغز پله قغز مخ ۷ - قص : کیم

* - فج ، عد : ندارد . و مطابق نسخ عیناً نقل شد . فو : در حاشیه نوشته است : (بر زبان ترکی) .
 ۸ - قص : بیامد
 ۹ - قص : ندارد . * - فج ، عد : ندارد .

هله‌ای باغ ، نگویی بچه لب باده کشیدی ؟
 چه شرابست کزان بو گل تر آهوی نافست^۱
 هله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من
 و گر آن مست نه‌دسر که رباید ز تو ساغر
 ۲۰۹۶۵ چکند باده حق را جگر باطل فانی؟!
 هنر و زرقوفزون شد خطر و خوف کنون^۳ شد
 چو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد

مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین
 بزستان نه که دیدی همه را چون سنگ گر گین؟
 پس من زهره بنوشد قدح از ساعد^۲ پروین
 مده او را ، تو مراده ، که منم بردر تحسین
 چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
 میکانرا تب لرزست و حریرست نهالین^۴
 شکش باد همیشه تو بگو نیز که آمین*

۱۹۸۵

صنما ، یار باده ، بنشان خمار مستان
 می کهنه را کشان کن ، بصبوح گلستان کن
 ۲۰۹۷۰ بده آن قرار جان را ، گل و لاله زار جان را
 قدحی بدست بر نه ، بکف شکرلبان ده^۵
 صنما ، بچشم مست ، دل و جان غلام دست
 چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید
 چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
 ۲۰۹۷۵ صنما ، تو روز مایی ، غم و غصه سوز مایی
 بکشان تو گوش شیران ، چو شتر قطارشان کن
 ز عقیق جام داری ، نمکی تمام داری
 سخنی بماند جانی ! که تو بی بیان بدانی

که بُرد عشق رویت همگی قرار مستان
 که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
 ز نبات وقتد پر کن دهن و کنار مستان
 بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
 بی خوشی که هست بُر اختیار مستان
 گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
 بُرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
 ز توست ای معلا ، همه کار و بار مستان
 که تو شیر گیر حقی ، بکفت مهار مستان
 چه غریب دام داری جهت شکار مستان !
 که تورشک ساقیانی ، سر و افتخار^۶ مستان*

۱۹۸۶

صنما ، بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن

نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن

۱ - چت : نفست ۲ - چت : ساغر ۳ - چت : قص : فزون ۴ - قو ، چت ، قص : حریرست و نهالین
 * - قح ، عد : ندارد . ۵ - چت : نه ۶ - قص : سرافتخار * - همه دارد .

۲۰۹۸۰ دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب
 تو چو یوسفی رسیده ، همه مصر کف بریده
 واگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی
 تو مگو که: «زین نثارم از شما چه سود دارم؟»
 رخ همچو زعفران را چو گل و چولاله گردان
 ۲۰۹۸۵ چو غلام تست دولت ، نکشد ز امر تو سر
 چو پیش کوه حلمت^۳ آنگهان چو کاه آمد
 تن ما دو قطره خون بد که نظیف^۴ و آدمی شد
 ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد
 چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
 ۲۰۹۹۰ ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش
 تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

سوی گور این شهیدان بگذر ، زیارتی کن
 بنما جمال و بستان دل و جان ، تجارتی کن
 بشکن تو نذر خود را ، چه شود؟! کفارتی کن
 تو ز سود بی نیازی ، بده و خسارتی کن
 سه چهار قطره خون را ، دل با بشارتی^۲ کن
 بیست ما و دولت ملکا ، سفارتی کن
 بگناه چون گنه ما نظر حقارتی کن
 صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
 تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
 جز حرف پر معانی علم و آمارتی کن
 جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
 بظهور نیر خود وطن بصارتی کن*

۱۹۸۷

هاله ، نیم مست گشتم ، قدحی دگر مدد کن
 منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
 نظری بسوی می کن ، بنوای چنگ و نی کن
 ۲۰۹۹۵ شکر ت چو^۵ آرزو شد ز لب شکر فروشش
 نه که کود کم که میلم بمویز و جوز باشد
 شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد
 بیت شکر فشان شو ، ز لبش شکرستان شو
 چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه^۶

چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن
 نه وصی آدمی تو ، بنشین و کار خود کن
 نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
 چو عباس دبس زوتر ز شکر فروش کد کن
 تو مویز و جوز خود را بستان ، در آن سبد کن
 حسد ار کنی تو باری پی^۴ آن شکر حسد کن
 جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
 پس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

۱ - چت ، عد ، نیازم ، مق : نیارم ۲ - چت : با اشارتی ۳ - چت : حکمت ۴ - عد : لطیف
 * - همه دارد . ۵ - قص : گر ۶ - فد ، مق ، قبح ، فو : کزو کوزه

که کسی خورت نیند، طرب از می احد کن
خورشش ازین طبق ده، تقش هم ازخرد کن
سبک آینه یان را تو بگیر و درند کن*

۲۱۰۰۰ بسماع و طوی بشین بمیان کوی بشین
چو عروس جان زمستی برسد بکوی هستی
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

۱۹۸۸

که شد ادیریش قیماز و سلیمان بلبان^۲
مانده اندر عجیش خیره همه بوالعجان
همه گرگان شده از خجالت این گرگ^۳ شبان
که رمیدند^۴ ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
که همان بی سببی شد سبب بی سیان
طرب اندر طربست از مدد^۵ بو طربان
باز گویم صفت عشق بروزان و شبان
چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان*

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان
بشکر خانه او رفته بسر لب شکران
۲۱۰۰۵ خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد
چه خوشیهای نهانست دران درد و غمش!
بس بود هستی او مایه هر نیست شده
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
خیز ، کامروز ز اقبال و سعادت باری
۲۱۰۱۰ من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده
شمس تبریز مرا دوش همی گفت: «خموش!

۱۹۸۹

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
۲۱۰۱۵ بصدف مانم ، خندم چو مرا درشکنند
یک شب آمد بوئاق من و آموخت مرا
گر ترش روی چو ابرم ، ز درون خندانم

۱ - چت ، فص : ازان . * - عد : ندارد .

۲ - چت ، فص ، مق : گفت . ۳ - چت : رهید ند . ۴ - عد : ندارد .

۵ - فص : ندارد .

چون بکوره گذری^۱ خوش بزر سرخ نگر
 زر در آتش چو بخندید ترا می گوید
 ۲۱۰۲۰ گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
 ورتو عیسی صفتی خواهه! در آموز ازو
 ورتو دمی مدرسه احمد امی دیدی
 ای منجم، اگر ت شق قمر باور شد^۲
 همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

تا در آتش تو بینی ز حجر خندیدن
 «گر نه قلبی بُنما وقت ضرر خندیدن»
 بر شه عاریت^۳ و تاج و کمر خندیدن
 بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
 رو، حلالست بر فضل و هنر خندیدن
 بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
 وقت اشکوفه بیالای شجر^۴ خندیدن*

۱۹۹۰

۲۱۰۲۵ جان حیوان که ندیدست بجز گاه و عطن
 نو بهاریست خدا را جز ازین فصل بهار
 ز نسیمش^۵ شود آن جغد به از باز سپید
 زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
 دست دستان صبا لخلخه را شورانید^۶
 ۲۱۰۳۰ جبرئیلست مگر باد و درختان .ریم؟
 ابر چون دید که در زیر تفتق خوبانند
 چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
 چو ن عقیق یمنی^۷ لب^۷ دلبر خندید
 چند گفتیم پراکنده، دل آرام نیافت
 ۲۱۰۳۵ شمس تبریز! برا، تیغ بزن چون خورشید^۸

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
 که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
 بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
 بوسها مست شدند از طرب بوی دهن
 تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
 دست بازی نگر آن سان که کند شوهر وزن
 برفشاید نثار گهر و در عدن
 وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
 بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن^(۱)
 جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
 تیغ خورشید دهد نور بجای چو مجن*

۱ - چت : نگری ۲ - چت ، فذ ، قص : عاریه ۳ - چت : نیست ۴ - عد : حجر
 * - قح : ندارد . ۵ - چت : نشیمش ۶ - هل : جنبانید ۷ - عد : یعنی آن لب
 ۸ - قص : تیغ چو خورشید بزن * - قح : ندارد .

(۱) - ناظر است بحديث : اِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ (احادیث مشوی ، انتشارات دانشگاه
 طهران، ص ۷۳)

وقت آن شد که درآیم خرامان بچمن
 که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
 چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
 وَقَضَى الْحُبُّ عَلَيْنَا فِتْنًا بَعْدَ فِتْنٍ
 بُرِدَ جَانِ مَجْرَدٍ بِنِگَلِسْتَانِ مِمن
 فِيهِ مَاءٌ وَسَخَاءٌ وَرِخَاءٌ وَعَطْنٌ
 مَقْعِدٌ صِدْقٌ^(۱) چو شد منزل عشاق سکن
 بیریم از گل تر^۲ چند سخن سوی سمن
 مست را حد نزنند شرع ، مرا نیز مزمن
 چو^۴ شتر می کشدم مست شتربان برسن
 « بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن »
 بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
 گفت « این هم ندهم ، باش حزین جفت حزن »
 تنن تن تنن تن تنن تن تنن تن
 که مگر ماه گرفتست ، مجو شور و فتن
 فتنها زاید ناچار شب آبستن
 لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختم
 که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
 همه خوردند و برقتند ، بقای^۱ ما باد
 چو توی آب حیاتی ، کی نماند باقی؟!
 كَتَبَ الْمَشَقُّ عَلَيْنَا غَمْرَاتٍ وَ مِحْنٍ
 ۲۱۰۴۰ فرج^۲ آمد ، برهیدیم ز تشویش جهان
 نَاقَتِي نُخِّ هُنَا فَهُوَ مُنَاخٌ حَسَنٌ
 يُرْزَقُونَ فِرْحِينَ^(۱) بخوریم آن می و نقل
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
 چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
 ۲۱۰۴۵ ادب و بی ادبی نیست بدستم ، چه کنم؟!
 بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
 گفت گل: « راز من اندر خور طفلان نبود
 گفت: « گر می ندهی بوسه ، بده باده عشق »
 گفت: « من نیز ترا بردف و بر بط بزمن
 ۲۱۰۵۰ گفت: « شب طشت مزن^۵ که همه بیدار شوند
 طشت اگر^۶ من نزنم فتنه چونه ماهه شدست
 برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم

۴ - چت : چون

۳ - قو ، عل (نخ) ، فذ : تو

۱ - چت : برقتند و بقای

۲ - چت ، عل ، فس : فرج

۵ - قو ، عل : بزمن

۶ - چت : کر

(۱) - قرآن کریم ، ۱۶۹/۳ ، ۱۷۰/۱

(۲) - قرآن کریم ، ۵۵/۵۴

جهد کن تا لگن جهل^۱ ز دل برداری
۲۱۰۵۵ شمس تبریز! طلوعی کن^۲ از مشرق روح

تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن
که چو خورشید توجانی و جهان جمله بدن*

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل^۳ خواهد بود
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
۲۱۰۶۰ همچو اشتر بدمو جانب هر خار بنی
هات ، که خاقان بنهادست شهانه بزمی
میر چو گانی^۴ ما جانب میدان آمد
روی را پاک بشو ، عیب بر آینه منه
جز بر آنکه^۵ لب داد لب خود مگشا
۲۱۰۶۵ روی و مویی که بتان راست دروغین می دان
بر کلوخست رخ و چشم و لب عاریتی
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
دم مزن ، ور بزنی زیر لب آهسته بزنی

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
شیرمردا ، دل خود را سگ هر کوی مکن
وقف کن دیده و دل ، روی بهرسوی مکن
ترك این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
پی^۶ اسپش دل و جانرا هله جز گوی مکن
تقد خود را سره کن ، عیب ترازوی مکن
جز سوی آنک^۷ تکت داد تکاپوی مکن
نامشان را تو قمرروی زره موی^۸ مکن
بیش بی چشم بجد^۹ شیوه ابروی مکن
جز بی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن*

۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من؟
۲۱۰۷۰ دست خود بر سر من مالد از روی کرم؟

نقل سازد جهت این جگر خسته من؟
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته^۸ من؟

۱ - چت : خویش ۲ - چت ، قص : کنی * - فتح : ندارد . ۳ - عد : اید ۴ - فذ : پیش
۵ - فذ : جز بر آنکس که ۶ - هل ، قص : قمرروی وزره موی . فذ : زره موی وقمرروی ۷ - عد : بجز
* - فتح : ندارد ۸ - چت : بی دل پابسته

سرگران گشته از آن باده بی ساغر من
 زخم برتار تو اندر خور خود چون رانم؟!
 چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات؟
 هله ای طیف^۱ خیالش بنشین و بشنو
 ۲۱۰۷۵ چون مه^۲ چارده شب را تو بر آرای بحسن
 چند صفها بشکستی و بدیدی همه را
 لاله زار و چمن ارچه که همه ملک ویست
 لب بیند و قصص عشق بگوش او گوی

زعفران کشته بدین لاله بر رسته من
 ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
 چون دلم بر نجهد زان بت برجسته من؟
 يك زمانی سخن پخته بنبشته^۳ من
 ای بشبها و سحرها بدعا جسته من
 هیچ دیدی توصفی چون صف اشکسته من؟
 هوس و رغبت او بین تو بگل دسته من
 که حریص آمد برگفتن^۴ پیوسته من*

۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
 ۲۱۰۸۰ مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم^۵
 هم درین کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
 خون عشاق، کهن خود نشود، تازه بود
 همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
 تو مگودفع، که این دعوی خون کهن است
 ۲۱۰۸۰ غمزه تست که خونست درین گوشه^۶ و بس
 غمزه تست که مست آید و دلها دزدد
 داد آنست که آن گمشده را باز دهی
 گر ز میر شکران داد ییابی^۷ ، ایدل
 گر چنان^۸ کشته شوی زنده جاوید شوی

رندی از حلقه^۹ ما گشت درین کوی نهران
 شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
 جامه پر خون شده اوست ببینید نشان
 خون چو تازهست بدانید که هست آن فلان
 خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
 خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان
 نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
 قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
 یا چو او شد ز میانه تو درایی بیام
 شکر کن، شو تو گدازان چو شکر باشکران
 خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان*

۱ - چت : ضیف ۲ - عد ، قو ، فص ، عل ، مق : بنبشته
 ۳ - فذ : این بیت و بیت بعد را ندارد .
 ۴ - چت : چومه ۵ - چت : کفته * - قج : ندارد .
 ۶ - فذ : خانه ۷ - فص : شیفته ایم
 ۸ - مق ، چت : کوچه ۹ - چت ، فص : نیایی ۱۰ - فذ : چنین ** - فص ، عد : ندارد .

۱۹۹۵

اینک آن پرده گیانی^۱ که خرد چادرشان
 همچو خورشید بهر خانه^۲ فتد لشکرشان
 در نظر هیچ ننگجد نظر دیگرشان
 بوده ام نعره زنان ، رقص کنان ، بردرشان
 بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
 سر بنه ، تا برسد بر تو دماغ ترشان
 مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
 چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان؟!*

۲۱۰۹۰ اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
 همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان
 نظر اولشان زنده کند عالم را
 ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند
 گر تو بومی نبری بوی کن اجزای مرا
 ۲۱۰۹۵ ورتو بس خشک دماغی ، بتو بومی نرسد
 خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات؟!
 همه عالم یکی قطره دریا غرقند

۱۹۹۶

چه خیالات دگر مست در آید بیان!
 وان خیال چو مه تو بیان چرخ زنان
 همچو آینه ز خورشید بر آید لمعان
 از زبانم بدلم آید و از دل بزبان
 همه بر همدگر افتاده و درهم نگران
 آن خیالات بهم در شکند او ز فغان
 همه چون برگ گلاب^۱ و دل من همچو دکان
 تا مفرح شود آن را که بود دیده جان*

چون^۳ خیال تو در آید^۴ بدلم رقص کنان
 گردد برگرد خیالش^۵ همه در رقص شوند
 ۲۱۱۰۰ هر خیالی که دران دم بتو آسیب زند
 سختم مست شود از صفتی و صدبار
 سختم مست و دلم مست و خیالات تو مست
 همه بر همدگر از بس که بمالند^۶ دهن
 همه چون دانه انگور و دلم چون پیرش^۷ است
 ۲۱۱۰۵ از صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم

۱۹۹۷

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن

هر کرا گشت سر از غایت برگردیدن

۱ - چنین است در جمیع نسخ. ۲ - چت : سینه ۳ - چت ، قص : چو
 ۴ - قص : در آمد ۵ - چت : خیالات ۶ - عل : بمالید ۷ - قص : خرخست ، ط : چرخست ، چرخست
 ۸ - چت : گلان ** - قص ، عد : ندارد .

بر دو چشم کز او فرض بود خندیدن
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن^۱
در بُراق احدی دید کسی لنگیدن؟
چون چینی^۲ تو روا نیست ترا جنیدن
وانگهان بر قدمش^۳ نیچه^۴ بیریدن
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
کور موشی چو ندارد^۵ نظر بگزیدن
لیک کوگوش که داند سخت بشنیدن؟! *^۶

هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
هر کی صفرا شودش غالب ، از شیرینی
عقل میدانی او خود خر لنگ افتادست
۲۱۱۱۰ ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
خانه شاه بزن نقب ، اگر نقب زنی
من علامات گهر گفتم ، لیکن چه کنم؟!
شمس تبریز ! سخنه‌ای تو می بخشد چشم

۱۹۹۸

بخدا گه ز تو^۱ آموخت شکر خندیدن^۲
ورنه دیدی ز چه بودیش بسر گردیدن؟
گفت : «خوردم دم او ، شرط بود نالیدن»
گفت : «کاهش دهمم فایده بالیدن»^۳
از بی خرج بود مکسبها ورزیدن
چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن
چون هنر در کمیت خواهد افزایدن*^۴

۲۱۱۱۵ بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم
گفتم : «ای نی ، تو چنین زار چرا می نالی؟»
گفتم : «ای ماه نو این جمله گداز تو چیست؟»
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است
۲۱۱۲۰ پر پروانه پی درک تف شمع بود
در فنا جاوه شود فایده هستیها
پس خمش باش ، همی خور ز کمانهاش خدنگ

۱۹۹۹

جان پی پاره^۱ بگیر و جگرم پاره مکن
جان و سر ! قصد سراپن دل غمخواره مکن

مکن ای دوست ، ز جور این دلم آواره مکن
مر ترا عاشق دل داده و غمخواره بسیست

۱ - عل : بر بیت سابق مقدم است . قص ، مق : ندارد .
۲ - عل : جنینی .
۳ - جت : در قدمش .
۴ - عل : نداند .
۵ - این بیت را تنها (فد) دارد .
۶ - قص ، قس : زمین .
۷ - مق : ندارد .
۸ - فذ ، قو : بر بیت سابق مقدمست .
۹ - قص : بی چاره .
* - فح ، عد : ندارد .
* - فح ، عد : ندارد .

۲۱۱۲۵ نظر رحم بکن بر من و بیچاره گیم^۱
 پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گرس^۲
 هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم
 تن پر بند چو گهواره و دل چون طفاست
 پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
 ۲۱۱۳۰ ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد
 صد چوهاروت و چوماروت ز سحرش^۳ بسته ست
 خمر یک روزه این نفس^۴ ، خمار ابدست
 لعب اول چو مرا بست^۵ میفزا بازی
 جمله عتاری ناسوت ز لاهوت توست

جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
 دل خود بردل چون شیشه من خاره مکن^۳
 هر دم دم ده بی باک^۱ ستمکاره مکن
 در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
 همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
 سر من در سر این عالم غداره مکن
 مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
 هین ، مرا تشنه این خاین خاره مکن
 زانچ یکباره^۷ شدم مات تو ده باره مکن
 تو دگر یاری^۸ این کافر عباره مکن*

۲۰۰۰

۲۱۱۳۵ ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
 می طید ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
 آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
 نیست بازی کشش جزو باصل کل خویش
 کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
 ۲۱۱۴۰ شد چراگاه ستاره سوی مرعای^{۱۰} فلک
 من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم
 نفس چغز ز آبت ، نه از باد هوا
 عارفانی که نهانند در آن قلمز نور

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
 تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
 شکر^۹ خشک بریشان بتر از گور و کفن
 چند پیغامبر بگریست بی حب وطن
 دایه خواهد ، چه ستنبول مرا و را چه یمن
 حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
 نتوان در شکم آب فرو بست دهن
 بحریان زا هله این باشد معهوده و فن
 دشان جمله ز نورست^{۱۱} ظلمات شکن

۱ - فو ، عل : بیچاره گیم
 ۲ - فذ ، عل : گریست
 ۳ - چت : بیت ششم است .
 ۴ - فص : که سحرش . چت : ز سحرش
 ۵ - فص ، فو : نقش
 ۶ - فص : برد
 ۷ - فذ : یکبار
 ۸ - چت : بازی
 ۹ - چت : سکن
 ۱۰ - فص ، عد : ندارد .
 ۱۱ - فذ ، فص : نورست

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست
شکند کوه چو آگه شود از ربّ منن*

۲۰۰۱

۲۱۱۴۵م ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت در تابد
خُشک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
زان خرابم که ز اوقاف خرابات تو
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
۲۱۱۵۰ پیش از آنک بحر یفان دهی ای ساقی جمع
بنده امر تو . خاصه در آن امر که تو
هین ، برافروز دلم را تو بنار موسی
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
سر بگردون رسد چونک بخاری سر من
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
در خرابیست عمارت شدن مخبر من
زود انگشت بر آرد خرد کافر من
از همه تشنه ترم من ، بده آن ساغر من
گوییم: « خیز ، نظر کن بسوی منظر من »
تا که فروخته ماند ایدا اخگر من
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من*

۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
۲۱۱۵۰ آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
نم اندیشه ! یا قلزم اندیشه نگر
جان بفروختی ای خر ، بچنین مشتری
هر کی بفسرد ، بر وسخت نماید حرکت
خُشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
۲۱۱۶۰ هست میزان معیّت و بدان می سنجی
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
سحر کردست ترا دیو ، همی خوان قُل اَعُوذُ

آنچ ممکن نبود ، در کف او امکان بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
رو^۲ بازار غمش جان چو علف ارزان بین
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
یفشان خویش ز فکر و لُمع برهان بین
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین

* - قی ، عد ، ندارد . ۱ - فد : کردم در ** - قی ، عد ، ندارد . ۲ - فد : زو

چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
 چون دمی چرخ زنی و سیر تو برگردد
 ۲۱۱۶۵ زانک تو جزو جهانی مثل گل باشی
 همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
 روی ایمان تو در آینه اعمال بین^۲
 گر تو عاشق شده حسن بجو احسان نی
 لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید

اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
 چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
 چونک نوشد صفت آن صفت از ارکان بین
 چند مغرور لباسی؟! بدن انسان بین
 پرده بردار و در آ، شمشعه ایمان بین
 ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
 چونک دریاش بجوشد در پی پایان بین*

۲۰۰۲

۲۱۱۷۰ همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
 نوبهاران چو مسیحست . فسون می خواند
 آن بتان چون جهت شکردهان بگشادند
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
 ۲۱۱۷۵ برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
 دست دستان صبا لخلخه را شورانید
 باد روح قدس افتاد و درختان مریم
 ابر چون دید که در زیر تُمق خوبانند
 چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
 ۲۱۱۸۰ چون عقیق یعنی لب دلبر خندید

وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن
 بریم از گل تر چند سخن^۳ سوی سمن
 تا برآید شهیدان نباتی ز کفن
 جان بیوسه نرسد، مست شد از بوی دهن
 که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
 لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
 تا پیاموخت بظفان چمن خلق حسن
 دست بازی نگر آن سان که کند شوهر وزن
 برفشانید نثار گهر و در عدن
 وقت آن شد که یعقوب رسد پیراهن
 بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن^(۱)

۳ - غز : یکدوسخن

* - قح ، عد : ندارد

۲ - فص ، چت : مین

۱ - چت : تو جوسر سبز

۵ - عل : برفشاند

۴ - عل ، مق : رخشان

(۱) - ناظر است بحديث : اِنِّیْ لَاجِدُ نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ . (احادیث منثوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۷۳) .

چند گفتیم پراکنده ، دل آرام نیافت جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن*
شیر مردا ، تو چه ترسی زسگ لاغرشان؟!
چون^۱ ملك ساخته خود را پیر و بال دروغ
همه قلند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

۲۰۰۴

بر کش آن تیغ چو پولاد و بز بزرشان
همه دیوند که ابلیس بود مهرشان
هین ، چرا غره شدستی تو بسیم و زرشان؟!*

۲۰۰۵

۲۱۱۸۵ چه^۱ نشستی دور چون یگانگان؟!
شرم چه بود؟! عاشقی و آنگاه شرم؟!
می فروشد او بجانی بوسه
آنک عشقش خانها بر هم زدست
کف بر آوردست این دریا زعشق^۲
۲۱۱۹۰ ای^۳ بیسته^۴ خوابها ، امشب بیا
هرشهی را بندگانش خارسند
شاه ما از خواب^۵ و بیداری برون
اندرین شب می نماید صورتی
خواب جست و شورش افزودن گرفت
۲۱۱۹۵ آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه^۶ کان در^۷ زمین غیب بود

* - فح ، عد ، قص : ندارد . این غزل ترکیبی است از غزل ۱۹۹۰ ، ۱۹۹۱ ، ۱ - عد : چو
** - فو ، فح ، عد ، مق ، چت : ندارد . ۲ - قص : چون ۳ - عد : هوس آنگاه
۴ - چت ، عد : که رایگانست . قص : کین رایگانست ۵ - قص ، عد : بیت دوم است .
۶ - چت : دریای عشق ۷ - قص : نهشته ۸ - فذ ، چت : کن ۹ - فذ : زوصلت
۱۰ - قص : مادا خواب ۱۱ - عد : گاندر

برق جست و آتشی زد در ا درخت
 سبز تر می شد ز آتش آن درخت
 این^۴ درختان سبز از آتش شوند
 ۲۱۲۰۰ تا توی پیدا ، نهان گردد درخت
 شمس تبریزست باغ عشق را

آتش و برق شگرف بی امان^۲
 می شکفت از برق و آتش گلستان^۳
 آب دارد این^۴ درختان را زبان
 او شود پیدا چو تو گردی نهان
 هم طراوت هم نما هم باغبان*^۵

۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من
 پاره گیل بر کنی بروی دمی
 در تفاری دست شویی ، آن تفاز
 ۲۱۲۰۰ بر سر گوری بخوانی فاتحه
 دامت بر چنگل خاری زند
 هر تپی را که شکستی ای خلیل
 تا مه تو تافت بر بد اختری
 هر دمی از صحن سینه بر جهد
 ۲۱۲۱۰ وانگه از پهلوی او وز پشت^۸ او
 خواستم گفتن برین ، پنجاه بیت

بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
 باز گردد یا کبوتر یا زغن
 زاب دست تو شود زرین لگن^۶
 بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
 چنگلش چنگی شود با تن تن
 جان پذیرد ، عقل یابد زان شکن
 سعد اکبر گشت و وارست^۷ از محن
 همچو آدم ، زاده ، بی مرد و زن
 پر شوند آدمچگان اندر زمن
 لب بیستم تا گشایی تو دهن*

۲۰۰۷

شاه ما باری ، برای کاهلان
 الصلا ، یاران بسوی تخت شاه
 گنج می بخشد بهر دم رایگان
 گنج بی رنجست و سود بی زیان

۱ - فد ، فس : بر
 ۲ - فد : شگرف و بی امان . چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
 ۳ - مق : ماقبل آخرت .
 ۴ - عد : آن
 ۵ - فس ، چت ، عد : این بیت را ندارد .
 ۶ - عد : پرزراکن
 ۷ - چت : گشت وارست
 ۸ - فس ، چت : او و پشت
 ** - فو ، فح : ندارد .
 *** - فو ، فح : ندارد .

نور و رحمت تا بهفتم آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
وی بمعنی تو جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
وانگه اندر کنج چشم^۱ صد نشان
می‌پرندت تا بحضرت کشکشان*

چشم دل داند چه دید از کحل او
۲۱۲۱۵ خود چه باشد پیش او هفت آسمان؟
ای بصورت خرد تر از ذره
ای خمیده چون کمان از غم، بین
در نشان جویی تو گشته چار چشم
هر نشانی چون رقیب^۲ نیک خواه

۲۰۰۸

ای ر بوده عقلهای مردمان
ای می تو نردبان آسمان
وارهان جان را ز زندان غمان^۳
جان معلق می زند بر ریمان
گرگ ماند و گوسفند و تر کمان
دل گرفته خوش بملهای گمان*

۲۱۲۲۰ می بده ای ساقی آخر زمان
خاکیان زین باده برگردون زدند
بشکن از باده در زندان غم
تن بسان ریمان بگداخته
ترک ساقی گشت، درده کس نماند
۲۱۲۲۵ چون رسید اینجا گمانم مست شد

۲۰۰۹

بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان را کی پذیرد خان و مان؟!
حسرتی بنهیم در جان جهان
هرچ او کردست با آن دیگران
امتحان او بیاید امتحان
او بجان جوید جفای نیکوان

نک بهاران شد، صلا ای لولیان
لولیان! از شهر تن بیرون شوید^۴
دیگران بردند حسرت زین جهان
با جهان یوفا ما آن کنیم
۲۱۲۳۰ تا حریف خود ببیند او یکی
نی غلط گفتیم، جهان چون عاشقست

* - قو، قح، عد، ندارد.

** - قو، قح، عد، ندارد.

۱ - چت، قس، گنج حسمت

۲ - چت، رقیبت

۳ - قس، زندان و غمان، قذ، چت، مق، تا اینجا دارد.

۴ - مق، بهار آمد

۵ - چت، شوند

ای مسلمان ، جان کرا دارد زیان؟!
کس نجوید راه صحرا را دهان
با لب بسته گشاد بی کراش
او نه صحرا داند و نی آشیان
او چه بیند از زمین و آسمان؟!
عیش بیند زان سوی کون و مکان*

جان عاشق زنده از جور و جفاست
راه صحرا را فرو بست این سخن
تو بگو دارد دهان تنگ یار
۲۱۲۳۰ هـ که بر وی آن لبان صحرا نشد
هر که بر وی زان قمر نوری توافقت
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

۲۰۱۰

وانچ اندر فهم^۲ ناید فهم کن
کو بسوزد پرده را^۴ از بیخ و بن
قصهای خضر و علم من لدن^(۱)
صورت نو نو از آن عشق کهن
کان زرین چون بخوانی لم یکن*

بشنو از دل^۱ نکتههای بی سخن
در دل چون سنگ مردم^۳ آتشیست
۲۱۲۴۰ چون بسوزد پرده دریابد تمام
در میان جان و دل پیدا شود
چون بخوانی والضحی خورشید بین

۲۰۱۱

کس توی، دیگر کسان را برشکن
سنگ بستان ، باقیان^۵ را برشکن
اختران آسمان را برشکن
سینههای عیب دان را برشکن
بی نشانی ، هر نشان را^۶ برشکن

جان جانمایی ، تو جان را برشکن
گوهر باقی ! در آ در دیدهها
۲۱۲۴۵ از آسمان حق بتاب ای آفتاب
غیب دان کن سینههای خلق را
با نشان از بی نشان پرده شده

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - چت : من ۲ - قس : وهم ۳ - چت : مرمر
۴ - قس ، مق : مرد را * - قو ، قح ، مق : ندارد . ۵ - قس درویش مورد : دیگران
۶ - چت : بی نشان هر بانسان را

(۱) - اشاره است به : وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا . قرآن کریم ، ۶۵/۱۸

روز مطلق کن شب تاریک را بارنامهٔ پاسبان را برشکن
شمس تبریز! آفتابی آفتاب شمع جان و شمعدان را برشکن*

۲۰۱۲

۲۱۲۵۰ ای دلارام من وای دل شکن
از نظر رفتی، ز دل بیرون نه
جان من جان تو، جانت جان من
زندگی ام وصل تو، مرگم فراق
بس بجستم آب حیوان، خضر گفت
۲۱۲۵۵ غم نیارد گرد غمگین تو گشت
جانها زان گرد تو گردد همی
بهر تو گفتم منصور حلاج^۱
شیر مست شهد تو گشت و بگفت
پیش مستان تو غم را راه نیست
۲۱۲۶۰ هر کی در چاه طبیعت ماندهست
چونک بر پرید کاسد گشت جبل
همزبان بی زبانان شو، دلا

وی کشیده خویش بی جرمی ز من
زانک تو شمعی و جان و دل لگن
هیچ کس دیدست یک جان در دوتن؟!
بی نظیرم^۱ کرده اندر دو فن
«بی وصالش جان نیابی، جان مکن»
ور بگردد بایش گردن زدن
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
«یا صغیر السن یا رطب البدن»
«یا قریب العهد من شرب اللبن»
فکرت و غم هست کار^۲ بوالحسن^۳
چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
تا بگفت و گو نباشی مرتهن*

۲۰۱۳

ساقیا * برخیز و می در جام کن
نام رندی را بکن بر خود درست

وز شراب عشق دل را دام کن
خویشتن را لا ابالی نام کن

* - فو، فیه، عد، ندارد، قمی، مکرر است. ۱ - چت، لانظیرم

۲ - چت، ترجمان گفت حلاجست این ۳ - چت، تا رود گردد بگرد ۴ - عد، بوالحسن

** - فو، فیه، مق، ندارد. چت: پس از بیت ۲۱۲۵۷ فقط بیت شماره ۲۱۲۵۹ را دارد که در آنجا بیت هفتم غزلست.

۲۱۲۶۵ چرخ گردنده ترا چون رام شد مرکب بی مرکبی را رام کن
 آتش بیباکی اندر چرخ زن خاک تیره بر سر ایام کن
 مذهب زتار بندان پیشه گیر خدمت کاوس و آذر نام کن*

۲۰۱۴

راز چون با من^۲ نگوید^۳ یار من بند گردد پیش او گفتار من
 عذر می گوید که یعنی خاشم با تو می گوید دل هشیار من
 ۲۱۲۷۲ با کسی دیگر، زبان گردد همه سر خود می گوید و اسرار من
 در گمان افتد دلم زین واقعه این دل ترسان بد پندار من
 گر بگوید ور نگوید راز من دل ندارد صبر از دلدار من*

۲۰۱۵

قمر را در خواب دیدم دوش من گشتم از خوبی^۱ او بیهوش من
 از جمال و از کمال لطف^۴ قمر تا سحرگه بوده ام مدهوش من
 ۲۱۲۷۵ قمر را دیدم مثال کان لعل تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
 بس شنیدم های و هوی عاشقان بس شنیدم بانگ نوشانوش من
 حلقه دیدم، همه سرمست قمر حلقه او دیدم اندر گوش من
 بس بدیدم نقشها در نور قمر بس بدیدم نقش جان^۵ در روش^۶ من
 از میان جان ما صد^۷ جوش خاست چون بدیدم بحر را در جوش من
 ۲۱۲۸۰ صد هزاران نره می زد آسمان ای غلام همچنان چاوش من*

۱ - چت : کاوس آذر نام

* - قو، قح، عد، ندارد. ابیات این غزل با تفاوتی مختصر در دیوان سنایی آمده است (دیوان سنایی، طبع طهران)

بتصحیح مدرس رضوی ص ۷۱۵) ۲ - قن : ما ۳ - فص : بگوید

** - قو، قح، عد، ندارد. ۴ - قن : کمال و لطف ۵ - قن، مق : جان جان

۶ - چت : بر روش ۷ - مق : جان جان صد *** - قو، قح، عد، ندارد.

۲۰۱۶

جان من جان تو جانت جان من^۱ هیچ دیدستی دو جان در يك بدن^۲؟
 ای تن ار بی او بصد جان زنده جان طلب کن جان و لاف تن مزین
 دل ازین جان بر کن و بر وی بنه زانک ازین جانی نیاید ، جان مکن
 از قُل الرُّوح امر ربّی^(۱) فهم شد^۳ شرح جان ای جان نیاید در دهن*^۴

۲۰۱۷

۲۱۲۸۵ آمد آمد در میان خوب ختن هر دو دست را بشو از جان و تن^۴
 داد شمشیری بدست عشق و گفت « هر ج بینی غیر من گردن بزین »
 اندر آب انداز اِلّا نوح را هر که باشد، خوب وزشت و مرد وزن
 هر که او اندر دل نوحست^۵ رست هر که در پستی است در دریا فکن*^۶

۲۰۱۸

مرغ خانه ! با هما پر ، وا مکن مرغ خانه ! با هما پر ، وا مکن
 ۲۱۲۹۰ چون سمندر در دل آتش مرو چون سمندر در دل آتش مرو
 درزیا آهنگری کار تو نیست درزیا آهنگری کار تو نیست
 اول از آهنگران تعلیم گیر اول از آهنگران تعلیم گیر
 چون نه بگری تو بحر اندر مشو چون نه بگری تو بحر اندر مشو
 ور کنی پس گوشه کشتی بگیر ور کنی پس گوشه کشتی بگیر
 ۲۱۲۹۵ گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت

۱ - این مصراع درغزل ۲۰۱۲ نیز آمده است .
 ۲ - مق : هیچکس دیدست يك جان در دو تن .
 ۳ - فذ : کن * - قح ، قو ، عد : ندارد .
 ۴ - فذ ، فذ ، فذ ، فذ : جان من - فص : نوحست
 ۵ - قح ، قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۶ - قح : بر بیت سابق مقدمت . ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . - چت : چون

(۱) - قرآن کریم ، ۸۵/۱۷

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
 میوه خامی ، مقیم شاخ باش
 شمس تبریزی مقیم حضرتست^۱
 ورنه قصد گنبد خضرا مکن
 بی معانی ترك این اسما مکن
 تو مقام خویش جز آنجا مکن*

۲۰۱۹

ای برده دل ، تو قصد جان مکن
 ۲۱۳۰۰ بنگر اندر درد من گر صاف نیست
 داد^۲ ایمان داد زلف کافرت
 عادت خوبان جفا باشد جفا
 گرچه دل بر مرگ خود بنهادیم
 عیش ما را مرگ باشد پرده دار
 ۲۱۳۰۵ ای زلیخا فتنه عشق از توست
 چون سر زندان نداری وقت عیش
 نور چشم عاشقان آخر توی
 نقد کی را از یکی مفلس مبر
 شب روان را همچو استاره مسوز
 ۲۱۳۱۰ شمس تبریزی ! یکی روی نمای
 وانچ من کردم^۲ تو جانا آن مکن
 درد خود مفرستم^۳ و درمان مکن
 يك سر مویی ز کفر ایمان مکن
 هم بر آن عادت برو احسان مکن
 در جفا آهسته تر ، چندان مکن
 پرده پوش و مرگ را خندان مکن
 یوسفی را هرزه در زندان مکن
 وعدها اندر سیر زندان مکن
 عیשהا بر کوری ایشان مکن
 از حریصی نقد او در کان مکن
 راه خود را پر ز رهبانان مکن
 تا ابد تو روی با جانان مکن*

۲۰۲۰

ای خدا، این وصل را هجران مکن
 باغ جان را تازه و سرسبز دار
 چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
 سرخوشان عشق را نالان مکن
 قصد این مستان و این بستان مکن
 خلق را مسکین و سرگردان مکن

۱ - قصه : حضرتتست * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۲ - فذ : کردم من

۳ - نس : بفرستم ۴ - قصه : درد ** - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

بر درختی کاشیان مرغ تست
 ۲۱۳۱۵ جمع و شمع خویش را برهم مزن
 گرچه دزدان خصم روز روشند
 کعبه اقبال این حلقه است و بس
 این طناب خیمه را برهم مزن
 نیست در عالم ز هجران تلخ تر
 شاخ مشکن ، مرغ را پَران مکن
 دشمنان را کور کن ، شادان مکن
 آنچه می خواهد دل ایشان ، مکن
 کعبه اومید را ویران مکن
 خیمه تست ، آخر ای سلطان مکن
 هرج خواهی کن ولیکن آن مکن*

۲۰۲۱

۲۱۳۲۰ صبحدم شد ، زود برخیز ای جوان
 کاروان رفت و تو غافل خفته
 عمر را ضایع مکن در معصیت
 نفس شومت را بکش کان دیوتست
 چون بکشتی نفس شومت را یقین
 ۲۱۳۲۵ چون نماز و روزهات مقبول شد^۳
 پاك باش و خاك این درگاه باش
 گر سماع عاشقان را منکری
 گر غلام شمس تبریزی شدی
 رخت بر بند و برس در کاروان
 در زیانی ، در زیانی ، در زیان
 تا تر و تازه بمانی جاودان^۲
 تا ز جیت سر بر آرد حوریان
 پای نه بر بام هتم آسمان
 پهلوانی ، پهلوانی ، پهلوان
 کبر کم کن در سماع عاشقان
 حشر گردی در قیامت باسگان
 نمر زن ک: « الْحَمْدُ لَكَ يَا مُسْتَعَانُ »*

۲۰۲۲

۲۱۳۳۰ گر بیاید هوشیاری راه نیست
 ای زیان و ای زیان و ای زیان!
 هوشیاری در میان مستیان
 ور بیاید مست ، گیر ، اندرکشان

۱ - چت ، قص ، حلق
 ۲ - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۳ - مق : گشته قبول
 ۲ - تنها (فد ، مق) دارد .
 ۲ - مق : درجهان

گر خماری باده^۱ خواهی اندرا
آنک او نان را بت خود کرده است
ور درآید چادر اندر روکشند
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
۲۱۳۳۵ آنک او خوبی بسیم و زر فروخت
تا نگردي پاك دل چون جبرئیل
چشم خود را شسته عارف بیست سال
معمد شو تا درایی در حرم
شمس تبریزی گشاید راه شرق
نان پرستی، رو که اینجا نیست نان
کی درآید در میان این بتان؟!
تا نیند رویشان آن قلبان
سیم نستائیم^۲ پیدا و نهان
روسی باشد نه حوران جنان
گرچه گنجی درنگجی در جهان^۳
مشك مشك آورده از اشك روان
اولا بر بند از گفتن دهان
چون شوی بسته دهان و راز دان*

۲۰۲۳

۲۱۳۴۰ رو قرار از دل مستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر
سخن جان رهی گفتمی دوش
ای که در باغ رخس ره بُردی
ای که از ناز شهان می ترسی
۲۱۳۴۵ دل قوی دار جو دلبر خواهی
چابک و چست رو اندر ره عشق
رو خراج از گل بستان بستان
گرو گل ز گلستان بستان
آن تست آن ، هله بستان بستان
گل تازه بزستان بستان
طفل عشقی ، سر پستان بستان
دل خود از دل سُستان بستان
مهره را از کف چستان بستان*

۲۰۲۴

مات خود را صنما ، مات مکن
خرده و بی ادبها که برفت
وقت رحمت ، بکن ، کینه مکش
بجز از لطف و مراعات مکن
عفو کن ، هیچ مکافات مکن
بنده را طعمه آفات مکن

۱ - فذ : خماره باده ۲ - فذ : نشانسیم ۳ - چت : جنان
* - تنها (فذ ، چت) دارد . (مکرر) ** - قو ، فح ، عد : ندارد .

۲۱۳۵۰ سیر تو که جدایی مندیش
 خاک خود را بزمین برمگذار
 اولش جز بسوی خویش مکش
 آنچه خو کرد ز لطف برسان
 بنده اهل خرابات تویم^۱
 ۲۱۳۵۵ ما که باشیم که گوئیم: «مکن!»

جز که پیوند و ملاقات مکن
 منزلش جز بسماوات مکن
 آخرش جز که سعادت مکن
 ترک تیمار و جرایات مکن
 پشت ما را بخرابات مکن
 چونک گفتیم مارات مکن*

۲۰۲۵

ای بانکار سوی ما نگران
 سخن تلخ چه می اندیشی؟!
 بر دل سوخته ام آبی زن
 ز غم همچو کمان^۲، تیر مزین
 ۲۱۳۶۰ با گل از تو گِلها می کردم
 گفت نرگس که: «زمن پرس او را
 که چو من جمله چمن سوخته اند
 مه و خورشید ز عشق رخ او
 بحر در جوش ازین آتش تیز
 ۲۱۳۶۵ کوه بستست کمر خدمت را
 بانگ ارواح بمن می آید
 باکی گویم بجهان؟ محرم کو؟!
 ظاهر بحر بود جای خسان
 ظاهر و باطن من خاک خسی^۳

من نیم با تو دو دل چون دگران
 ای تو سرمایه جمله شکران
 که توی دلبر پر خون جگران
 چه زنی تیر سوی بی سپران؟!
 گفت: «من هم زویم جامه دران»
 که منم بنده صاحب نظران
 ز آتش او ز کران تا بکران
 اندرین چرخ ز زیر و زبران
 چرخ خم داده ازین بارگران
 که شماریش ز بسته کمران
 که بگو حالت این بی صوران
 چه خبر گویم با بی خبران؟!
 باطن بحر مقام گهران
 کو برین بحر بود ره گذران

۱ - چت : نوم * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ - چت ، قص : بردل سوخته ام ۳ - چت : کسی

۲۱۳۷۰ غزل بی سر و بی پایان بین که ز پایان بردت تا بسران*

۲۰۲۶

بشکر خنده پیردی دلمن
دل ما را که ز جا برکندی
بنگر تا بچه لطفش بردی
جانم اندر پی دل می آید
۲۱۳۷۵ بی تو دل را نبود برگ جهان
هین ، چرا بند شکستی؟! خاموش
بشکن شکر ، دل را مشکن
بتو آمد ، پر و بالش بکن
رحم کن ، هر نفسش زخم مزین
چه کند بی تو درین قالب تن؟!
بی تو گل را نبود برگ چمن
یا مگر نیست ترا بند دهن؟*

۲۰۲۷

ای امتان باطل ، بر نان زیند ، بر نان
حیوان علف کشاند ، غیر علف نداند
آن باغها بخفته وین باغها شکفته
۲۱۳۸۰ جانهاست نا رسیده ، در دامها خزیده^۳
جانی ز شرح افزون ، بالای چرخ گردون
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ای خواجه تو کدامی؟ یا پخته یا که خامی؟
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا
۲۱۳۸۵ هر سو ازو خروشی ، اوسا کن و خموشی
گفتم که: «درجه شوری؟» کز وهم خلق دوری
گفتا: «دلم تنک شد تن نیز هم سبک شد

وی^۱ امتان مقبل ، بر جان زیند ، بر جان
آن آدمی بود کو^۲ جوید عقیق و مرجان
وین قسمتیت رفته در بارگاه سلطان
جانهاست بر پریده ، ره برده تا بجانان
چست ولطیف و موزون ، چون مه بیرج میزان
کوتاه عمر و ناخوش ، همچون خیال شیطان
سرمست نقل و جامی؟ یا شهنسوار میدان؟
اندر هوا بیالا ، می کرد رقص و جولان
سرسبز و سبز پوشی ، جانم بماند حیران
تو نور نور نوری؟ یا آفتاب تابان؟
تا یا گشاده گشتم از چار میخ ارکان»

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۱ - قص : ای

** - تنها (قص) دارد .

۳ - فد : چریده

۴ - عد : سوزی

گفتم که: «ای امیرم، شادت کنار گیرم»
 گفتم: «یا وفا کن، وین ناز^۱ را رها کن
 ۲۱۳۹۰ گفتا که: «من فنایم، اندر^۲ کنار نایم
 گفتم: «ترا نباید خود دفع کم نیاید
 گفتا: «ز سر یکتو باور کجا کنی تو؟
 گفتم: «همین سیاست می کن، جلال بادت
 زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
 ۲۱۳۹۵ بسیار اشک راندم، تا دیر مست ماندم
 داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
 فرمود مشکلاتی، در وی عجب عطاتی

بسیار لابه کردم، گفتا که: «نیست امکان»
 شاخی شکر سخا کن، چه کم شود از آن کان؟»
 نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان»
 پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان»
 طفلی و درست ابجد، بر گیر لوح می خوان^۳»
 صد گونه دفع می ده، می کش مرا بهجران»
 برخواند بر من از بر، گشتم خراب و سکران^۴
 تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
 داغی که از لذیدی ارزد هزار احسان
 خامش! که در زبانه آن می نیاید آسان*

۲۰۲۸

گرچه بسی نشستم در نار^۵ تا بگردن
 گفتم که: «تا بگردن در لطفهات غرقم»
 ۲۱۴۰۰ گفتا که «سرقدم کن، تا قمر عشق می رو
 گفتم: «سر من ای جان نعلین توست لیکن
 گفتا: «تو کم ز خاری کز انتظار گلها
 گفتم که: «خار چه بود؟! کز بهر گلستان
 گفتا: «بعشق رستی از عالم کشاکش
 ۲۱۴۰۵ رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
 عیار وار کم نه تو دام و حیل کم کن
 دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران

اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
 قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
 زیرا که راست ناید این کار تا بگردن»
 قانع شو ای دو دیده این بار تا بگردن»
 در خاک بود^۶ نه مه آن خار تا بگردن»
 در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
 کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
 عارست هستی تو وین عار تا بگردن
 در دام خویش ماند عیار تا بگردن
 ماندند چون سگ اندر مردار تا بگردن

۱ - عل، عد، مق: این ناز ۲ - فذ، چت: و ندر
 ۳ - قص، عد: لوح می خوان ۴ - خراب سکران
 * - قو، فح: ندارد. ۵ - عد (متن): فانار
 ۶ - چت: بوده

دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی
بس کن ز گفتن! آخر کان دم بود بریده

بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن
کز تاسه نبود آخر گفتار تا بگردن*

۲۰۲۹

۲۱۴۱۰ ای مرغ آسمانی ، آمد گه پریدن
ای عاشق جریده ، بر عاشقان گزیده
آمد ترا فتوحی ، روحی چگونه روحی!
این دم حکم بیاید ، تعلیم نو نماید
داند سبیل بُردن . هم مرده زنده کردن

۲۱۴۱۵ آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف؟
ای عاشق موفق ، وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را میجوی تا بیایی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی

۲۱۴۲۰ ای عشق آن جهانی ، ما را همی کشانی
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش ! که شرح دل را گراه گفت بودی
تبریز ! شمس دین را هم ناگهان بینی^{۱۱}

وی آهوی معانی ، آمد گه چریدن
بگذر ز آفریده^۲ ، بنگر در آفریدن
کو چون خیال داند در دیدها دویدن
بی گوش ، سر شنیدن ، بی دیده^۳ ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن . هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی؟ ، عجب خریدن
در پرده ساز کردن . در پردها دویدن^۴
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن^۶
زیرا فراق صعبست ، خاصه ز حق بریدن^۷
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسنت ای کشنده ، شا باش ای کشیدن
ار نی^۹ بمرکز او توان بتک رسیدن
در کوه در^{۱۰} فتادی چون بحر بر طپیدن
وانگه ازو بیایی^{۱۲} صبح ابد دمیدن*

۲۰۳۰

گفتی مرا که: « چونی؟ » در روی ما نظر کن
گفتی: « خوشی تو بی ما » زین طعنها گذر کن

- ۱ - قص : گفت * - فو ، فق : ندارد
۲ - چت : بگذار آفریده
۳ - چت : بی پرده
۴ - فذ ، قص ، مق : دریدن ۵ - فذ : ای
۶ - عد : دویدن ۷ - چت : درحاشیه این بیت را نوشته است :
هوا شیرست از پستان شیطان
بود عقل تو شهر خر مکیدن
۸ - چت : مانند ۹ - چت ، عد : ورنی
۱۰ - فذ : کوهها ۱۱ - چت : یک صبح که بیایی
۱۲ - چت : بیینی * - فو ، فق : ندارد

۲۱۴۲۰ گفتی^۱ مرا بخنده: «خوش باد روز گارت»
 گفتی: «ملول گشتم، از عشق چند گویی؟»
 در آتشم، در آیم، چون محرمی نیابم
 گستاخان تو کردی، گفتی تو روز اول
 گفتی: «شدم پریشان، از مفلسی یاران»
 ۲۱۴۳۰ گفتی: «کمر بخدمت بر بند تو بحرمت»

کس بی تو خوش نباشد، رو قصه دگر کن
 آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
 کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
 «حاجت بخواه از ما^(۱) و زدرد ما خبر کن»
 بگشا دولب جهانرا پر در و پر گهر^۲ کن
 بگشا دو دست رحمت، بر گردن کمر کن*

۲۰۳۱

ای محو راه گشته، از محو هم سفر کن
 دل آینه است چینی، با دل^۳ چو همنشینی
 دلم که بر شکستی، تو محو دل شدستی
 تا بشکنی شکاری، پهلوی چشمه ساری
 ۲۱۴۳۰ چون شد گرو گلیمی بهر در یثربی
 مایم ذره ذره، در آفتاب غره
 از ما نماند برجا جان، از جنون و سودا
 در عالم منقش، ای عشق همچو آتش
 ای شاه هرچه مردند، رندان سلام کردند
 ۲۱۴۴۰ سیمرخ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

چشمی ز دل بر آور، در عین دل نظر کن
 صد تیغ اگر بینی، هم دیده را سپر کن
 در عین نیست هستی، يك حمله دگر کن
 ای شیر بیشه دل، چنگال در جگر کن
 با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
 از ذره خاك بستان، در دیده قمر کن
 ای پادشاه بیبا، ما را ز خود خبر کن
 هر نقش را بخود کش، وز خویش جانور کن
 مستند و می نخوردند، آن سویکی گذر کن
 آن پر هست بر کن وز عشق بال و پر کن*

۲۰۳۲

من از کی بلك دارم؟! خاصه که یار با من

از سوزنی چه ترسم؟! وان ذوالفقار با من

۱ - چت : گویی ۲ - فد ، چت ، قس : پر لعل و پر شکر ۳ - چت : با او
 ** - قو ، قح : ندارد .

(۱) - ناظر است به : اَدْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ . قرآن کریم ، ۶۰/۴۰

کی خشک لب بمانم؟! کان جو مراسم جویان
تلخی چرا کشم من؟! من غرق قند و حلوا
از تب چرا خروشم؟! عیسی طیب هوشم
۲۱۴۴۵ در بزم چون نیایم؟ ساقیم می کشاند
در خُم خسروانی می بهر ماست جوشان
با چرخ اگر ستیزم، ور بشکنم بریزم
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
ای ناطقه معرید، از گفت سیر گشتم

کی غم خورد دلمن؟! وان غمگسار با من
در من کجا رسد دی؟! وان نوبهار با من
وز سگک چرا هراسم؟ میر شکار با من
چون شهرها نگیرم؟! وان شهریار با من
اینجا چه کار دارد رنج خمار با من؟!
عذرم چه حاجت آید؟! وان خوش عذار با من
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
خاموش کن و گرنی صحبت مدار با من*

۲۰۲۳

۲۱۴۵۰ جانا نخست ما را مرد مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید^۳ ای جان
دارالسلام ما را، دارالسلام کردی
این راه بی نهایت گر دور و گر درازست
ما را اسیر کردی، آماره را امیری
۲۱۴۵۵ انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر ذره را ز فضلت خورشیدی^۵ دگر ده
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

وانگه^۲ مدام درده، ما را مدام گردان
هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را، دارالسلام گردان
از فضل بی نهایت بر ما دوگام گردان^(۱)
ما را امیر گردان، او را غلام گردان
انعام خاص^۴ خود را امروز عام گردان
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
وان را که گوید آمین هم دوستکام گردان*

۲۰۲۴

ای دل ز شاه حوران، یا قبله صبوران

کن شکر باشکوران^۷، توفتنه را مشوران

۱ - قص، چت، رنج و خمار * - قو، قح، ندارد، ۲ - قص، ونگه، ۳ - قص، نخبزد
۴ - چت، عام، ۵ - چت، خورشیدی^۵، ۶ - عل، تام
* - قو، قح، عد، ندارد، و سه بیت اول با مختصر تفاوت از سنایی است (دیوان سنایی، طبع تهران، تصحیح مدرس رضوی ص ۳۳۶)
۷ - عل، مق، مگر بیهیچو دوران^۷، قص، سیری مکن ز جانان

(۱) - اشاره است به: خُطوَتان وَ قَد وَ صِل .

من دست ازو نشویم ، تو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم ، تو فتنه را مشوران
این هم نه ام ، فزونم ، تو فتنه را مشوران
سر مست آن صبحم ، تو فتنه را مشوران
تا این قدر بدانی ، تو فتنه را مشوران*

من مرد فتنه جویم ، من ترك این نگویم
۲۱۴۶۰ سرخیل بیدلانم ، استاد منبلانم
از من مپرس چونم ، می بین که غرق خونم
من رستم و روحم ، طوفان قوم نوحم
تو نقش را نخوانی ، زیرا درین جهانی

۲۰۳۵

مشنوکسی که گوید : « آن فتنه را مشوران »
صدگون شکر بجوشد از تلخی صبوران
خارش چه افتد از وی در چشمهای کوران*

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۲۱۴۶۵ در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد
از پرتوی که افتد در چشمها ز رویش

۲۰۳۶

آورد بار دیگر ، يك يك بیسته گردن
يك لحظه سجده کردن ، يك لحظه باده خوردن
چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن
می باش در شکنجه از خویش و در فشردن*

امروز سرکشانرا عشقت ز جلوه کردن
رو رو تو در گلستان ، بنگر بگل پرستان
نگذارد آن شکر خو ، بر ما ز مایکی مو
۲۱۴۷۰ دندان تو چو شد سست ، برجاش دیگری رست
ای خصم شمس تبریز ، ای دزد راه و منکر

۲۰۳۷

با تو ز جان شیرین ، شیرین ترست مردن
باغست و آب حیوان گر آذرت ، مردن
زان سرکشی نمیرد ، نی ، زین مراست مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن

چون جان تو می ستانی چون شکرست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن
۲۱۴۷۵ بگنار جسم و جان شو ، رقصان بدان جهان شو

* - فو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - چت : درما

** - فو ، قح ، عد : ندارد .

* - فو ، قح ، عد : ندارد .

با قند وصل . همچون حلوا گریست مردن
 وز کان چرا گریزیم؟! کان زریست مردن
 چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن
 چون جنتست رفتن ، چون کوثرست مردن
 آینه بربگوید: « خوش منظرست مردن »
 ور کافری و تلخی هم^۲ کافرست مردن^(۱)
 ورنی در آن نمایش هم مضطربست مردن
 کز آب زندگانی کور و گریست مردن*

والله بذات پاکش ، نه چرخ گشت خاکش
 از جان چرا گریزیم؟ جانست جان سپردن
 چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن
 چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند
 ۲۱۴۸۰ مرگ آینه‌ست و حسنت در آینه در آمد
 گر مؤمنی و شیرین هم^۲ مؤمنست مرگت
 گر یوسفی و خوبی آینه‌ات چنانست
 خامش! که خوش زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۳۸

ای سر فراز مردی . مردانه بر سرش زن
 از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
 آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
 ای قاب قوس، تیری بر پشت اسپرش زن
 و آنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن
 خواهی که تازه گردد؟ در^۴ حوض کوثرش زن^(۲)
 بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
 از جذب نور ایمان در جان کافرش زن*

از زنگ لشکر آمد ، بر قلب لشکرش زن
 ۲۱۴۸۵ چون آتش آر حمله ، کو^۳ هیزمست جمله
 گر بحر با تو کوشد ، در کین تو بجوشد
 هر تیر کز تو پرد ، هفت آسمان بدرد
 هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
 جانی که بر فروزد ، در عشق تو بسوزد
 ۲۱۴۹۰ از لعل می فروشت سرمست^۵ کن جهان را
 ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۱ - چت : خودش ۲ - چت : چون * - فو ، قح ، قس : ندارد .
 ۳ - چت : کز ۴ - چت : در

۵ - عل ، مق : سرسبز ** - فو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در دو مورد در مناقب العارفين آورده است .

(۲) - ناظر است به : سَيُخْرِجُ نَاسًا مِّنَ النَّارِ قَدْ أَحْتَرَقُوا وَكَانُوا مِثْلَ الْحَمَمِ ثُمَّ لَا يَزَالُ أَهْلُ الْجَنَّةِ

يَرُشُونَ عَلَيْهِمَ الْمَاءَ حَتَّى يَنْبِتُونَ نَبَاتَ الْفُتَاءِ فِي السَّبِيلِ (احادیث مشوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۶۰).

رو سر بنه بیالین ، تنها مرا رها کن
 ترک من خراب شب گرد مبتلا کن (۱)
 مایم و موج سودا ، شب تا بروز تنها
 خواهی یا بیخشا ، خواهی برو جفا کن
 از من گریز ! تا تو هم در بلا نیفتی
 بگزین ره سلامت ، ترک ره بلا کن

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

« همچنان فقیر ربانی فخر العباد مولانا اختیار الدین امام رحمه الله از چلی حسام الدین روایت کرد که او گفت که روز آخرین خداوندگار بر سر بالین مبارکش نشسته بودم و حضرت خداوندگارم و شیخم بر من تکیه کرده بود از ناگاه مردی خوب روی پیدا شد تر و حن او تجسد کرده در غایت خوبی صورتی چنانکه از غایت لطافت او من بیهوش شدم همانا که مولانا برخاست و بوی استقبال کرده فرمود که جامه خوابرا بر گیرید و آن جوان قدری توقف نموده من پیش آن جوان رفتم که حال چو نیست و چه کسی و چه می خواهی گفت من ملک العزم و الحزم عزرا لم بامر جلیل آدمم تا حضرت مولانا چه فرماید زهی دیده بینا که آنچنان صورت را تواند دیدن. مصراع : چنین بود نظر باک کبریا دیده فرمود که از آن هیبت مدهوش گشته همان شنیدم که فرمود : شعر :

بیشتر پیشتر ای جان من بیک در حضرت سلطان من

أَفْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي أَنشَاءَ اللَّهِ مِنَ الصَّابِرِينَ گفت طشتی بر آب کنید و بیارید و بیاروند دمبدم از آن برسینه می مالید

و بریشانی می ریخت و می گفت : شعر :

دوست یک جام پراز زهر در آورد بیش
 بدرون بر فلکیم و بیدن زیر زمین
 جان چو آئینه صافی است بروتن گردیست
 این دو خانه است و دو منزل بیقین ملک و یست
 زهر جون از کف او بود بشادی خوردیم
 بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
 حسن در ما نماید چو بزیر گردیم
 خدمت او کن و شا باش که خدمت کردیم

و باز از آن آب بریشانی وسینه می مالید و می گفت :

گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت
 و در کافری و تلخی هم کافرست مردن

همچنین درین حالت بودیم که گویندگان در آمدند و این رباعی را آغاز کردند :

دل بر تو گمان بد برد دور از تو
 و آن نیز ز ضعف خود برد دور از تو
 تلخی بدهان هر دل صغرایسی
 خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

و تمامت اصحاب نعره زنان می گریستند و فریاد ها می کردند . فرمود آری چنانست که یاران می گویند اما چون خانه را خراب می کنند چه سود . شعر :

دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر
 که آفتاب نظر خوش کند بویرانه

یاران ما این جانب می کشند و حضرت مولانا شمس الدین آن سوامی خواند أَجِبُوا دَاعِيَ اللَّهِ وَآمِنُوا بِهِ بناچار رفتنی است. شعر :

هست شد این جمله و جود از عدم
 باز بر ندان عدم شد اسیر

حکم الهی است ابد همچنان
 قَالَ حُكْمُ اللَّهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ

و گویند که حضرت سلطان ولد از خدمت بیحد و رقت بسیار و بی خوابی بغایت ضعیف شده بود و مایم نرها می زد و جامها پاره می کرد و نوحه ها می نمود و اصلا نمی غنود همان شب حضرت مولانا فرمود که بهاء الدین من خوشم برو سری بنه و قدری بیاسا . چون حضرت ولد سر نهاد و روانه شد این غزل را فرمود و چلی حسام الدین می نوشت و اشکهای خونین می ریخت . شعر :

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن الخ >

برآب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
 بکشد کسش نگوید: «تدبیر خونبها کن»
 ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
 پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن؟!
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
 از برق این زمرهٔ هین، دفع اژدها کن
 تاریخ بوعلی گو تیبیه بوالعلا کن*

۲۱۴۹۵ ماییم و آب دیده ، در کنج غم خزیده
 خیره گشیت ما را ، دارد دلی چو خارا
 بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد
 در دیست غیر مردن آن را دوا نباشد
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
 ۲۱۵۰۰ گر اژدهاست برره عشقیست^۲ چون زمره
 بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی

۲۰۴۰

تو اصل^۳ آفتابی ، چون آمدی سحر کن
 منگر بگاو و ماهی^۴ ، وز صد چنین گذر کن
 وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
 ماریست زهر دارد ، تو زهر او شکر کن
 هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
 او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
 گر کورشان نخواهی در دیدهٔ شان نظر کن
 فرما تو پردگی را کز پردها عبر کن
 بستم قبای عطلت ، هم چارهٔ کمر کن
 چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن*

روز است ای دو دیده ، در روزنم نظر کن
 بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
 پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
 ۲۱۵۰۵ عالم فناست جمله ، در یکدمش بقا کن
 هرسو که خشک بینی تو چشمهٔ روان کن
 اندر قفای عاشق هرسو که خصم بینی
 تا چند عذر گویی؟ کورند و می‌نینند^۵
 خواهی که پردها شان در دیدها^۶ نباشد
 ۲۱۵۱۰ فرمان تراست مطلق ، با جمع در میان نه
 ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

۲۰۴۱

می سوخت ویر^۷ همی زد بر جا که همچین کن

پروانه شد در آتش گفتا که: «همچین کن»

۱ - مق : کانرا ۲ - قص : عشقت * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ - مق : فرس
 ۴ - عل : کارماهی ۵ - قص : کورند می‌نینند ۶ - فد : دیده شان ** - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۷ - عد : می سوخت ویر

می گفت نرم نرمک با ما که: «همچنین کن»
 در تف و تاب^۱ داده خود را که همچنین کن
 سودت ندارد آنها آلا که همچنین کن
 وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
 بر کوه قاف رفته عناق که همچنین کن
 با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
 بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
 لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
 گفته^۲ بکودکانش بابا که: «همچنین کن»
 خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن
 پر کرده^۳ از جلالت صحرا که همچنین کن*

شمع و قتیله بسته با گردن شکسته
 مومی که می گدازد با سوز می بسازد
 ۲۱۵۱۵ گرسیم و زرفشانی در سود این جهانی
 دامان پُر ز گوهر کرد و نشست بر سر
 از نیک و بد بریده وز دامها پریده
 رخساره پاک کرده ، دراعه چاک کرده
 صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
 ۲۱۵۲۰ خالی شدست و ساده ، نه چشم برگشاده
 چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
 خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
 تبریز! شمس دین را بین کز ضیای جانی

۲۰۴۲

ای زلف شب مثالش ، در نیمشب سحر کن
 نیهای بی زبان را زان شهید پرشکر کن
 یک دامنی از آن دُر در کار کور و کر کن
 از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
 ای چاره ساز جانها ، یک شیوه دگر کن
 ای تو همای دولت ، پر برفشان ، سفر کن
 و ندر بر چو سیمش تو کار دل^۴ چو زر کن
 با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
 در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن

ای سنگ دل ، تو جانرا دریای پر گهر کن
 ۲۱۵۲۵ چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
 چون صد هزار دُر در سمع و بصر تو داری
 از خون آن^۴ جگرها که بوی عشق دارد
 بس شیوها که کردند^۵ جانها وره نبردند
 مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد
 ۲۱۵۳۰ چون دیو ره پیما تا بینی آن پری را
 هرچت اشارت آید چون و چرا رها کن
 پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر

* - فو ، قح ، مق : ندارد .

۳ - فذ : پر کرده

۲ - فذ ، چت : گفتا

۱ - عد : نار

۶ - چت : خود

۵ - قص ، چت : دیدند

۴ - چت : اگر

بگذار آب^۲ تلخش ، تو زیر او زبر کن
 و زانك مهره خواهی از زهر او گذر کن
 خواهی تو عیش باقی؟ در ظل آن شجر کن*

آیست^۱ تلخ دریا ، در زیر گنج گوهر
 ماریست مهره دارد زان سوی زهر درسر
 ۲۱۵۳۵ خواهی درخت طوبی؟ نك شمس حق تبریز

۲۰۴۲

گر دی نکرد سرما سرمای هردو بر من
 هیزم درینت آید؟ هیزم به ست یا تن؟
 در سوز نقشها را ، ای جان پاك دامن
 مانند بت پرستان دور از بهار و مامن
 چون زاده خلیلی آتش تراست مسکن
 لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
 سوزش درو نماند ، ماند چو ماه روشن
 در آتشی که آهن گردد ازو^۳ چو سوزن
 کورا همی نماید آتش بشکل روزن
 در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
 بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
 پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
 طاحون ز آب گردد نه از لکلك^۴ مقنن
 در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن^۵
 در آسیا در اقی یعنی رهی^۶ مبین^۷
 از شمس دین زرین تبریز همچو معدن*

دیدى چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
 سرما چو گشت سرکش ، هیزم بنه در آتش
 نقش فناست هیزم ، عشق خداست آتش
 تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
 ۲۱۵۴۰ در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
 آتش بامر یزدان گردد پیش مردان
 مؤمن فسون بداند ، بر آتشش بخواند
 شاباش ای فسونی کافتد ازو سکونی
 پروانه زان زند خود ، بر آتش موقد
 ۲۱۵۴۵ تیر و سنان بجزمه چون گلفشان^۴ نماید
 فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
 اسپان اختیاری حمال^۵ شهریاری
 چون لك لك است منطق بر آسیای معنی
 زان لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد
 ۲۱۵۵۰ وز لك لك بیان تو از دلو حرص و غفلت
 من گرم می شوم جان! اما زگفت و گونی

۱ - چت : اینست . ۲ - مق ، عل : بگذر ز آب . * - فو ، قح ، عد : ندارد . ۳ - قس : درو

۴ - مق : گلستان ۵ - عل : جمار ۶ - قس ، فذ ، چت ، مق : یعنی رهی مبین . عل : این بیت را ندارد .

۷ - تنها (قس) دارد . * - فو ، قح ، عد : ندارد .

۲۰۴۴

زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
 آتش یار و چارهٔ مشتی سپند کن
 در بیخودی سزای دل خود پسند کن
 آن را که هوشیار ییابی گزند کن
 آن کو نشد مسلم او را توند کن
 بر گرهٔ اسیر هوا ریش خند کن
 از مرگ وارهان همه را ، سودمند کن
 باشیرگیر مست مگو ، ترك پند کن
 ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
 با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
 وی عشق ترك تاز ، سفر سوی جند کن
 وانجا که باده خوردی؟ آنجا فکند کن
 آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
 دلرا حریف صیقل آینه رند کن
 بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن*

جانا یار باده و بختم بلند کن
 مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
 زان جام بی دریغ در اندیشهها بریز
 ۲۱۵۵۵ ای غم ، برو برو ، برمستانت کار نیست
 مستان مسلمند ز اندیشهها و غم
 ای جان مست مجلس «آبرار یشر بون» (۱)
 ریش همه بدست اجل بین و رحم کن
 عزم سفر کن ای مه و برگاو نه تورخت
 ۲۱۵۶۰ در چشم ما نگر اثر بیخودی بین
 يك رگ اگر درین تن ما هوشیار هست
 ای طبع رو سیاه ، سوی هند باز رو^۳
 آنجا که مست گشتی ، بنشین ، مقیم شو
 در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
 ۲۱۵۶۵ خواهی که شاهدان فلك جلوه گر شوند
 ای دل خموش کن ، همه بی حرف گوسخن

۲۰۴۵

دل را مپوش ، پردهٔ دل را تو دل مکن
 دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن

تو آب روشنی ، تو درین آب گل مکن
 پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند

۱ - چت ، فص : ساقی ۲ - فص ، مق : خوش است ما ۳ - فص : هندو بار رو ۴ - مق : آنجا که باده خوردی
 * - قو ، قح ، عل : ندارد . ۵ - چت ، فص : مپوش و پرده

(۱) - مقبیس است از : إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا . قرآن کریم ، ۵/۷۶

ور جمله جان نگردي دل زا بجل مکن
 زینها که می کنی نشود زر ، بهل ، مکن
 سی سال دور باشد ، سی را چهل مکن
 این سر مه نیست ، دیده از آن مکتحل مکن
 بیگاه گشت روز ، تو خود مشغول مکن*

دل نمره می زند که بکش خویش را ز عشق
 ۲۱۵۷۰ مس را که زر کنند یکی علم دیگرست
 دوری بگشت این تن کز دل بگشته
 چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد
 هنگامه است در ره ، هر جا مه ایست ، رو

۲۰۴۶

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
 یعنی مخیلات مصور شده بین
 در دیده اندر آید ، صورت^۳ شود یقین
 دلها همی نمایند آن دلبران چین
 تا کی نهان بود دل تو در میان طین؟!
 در نوبهار گوید ایباک نستعین^(۲)
 بگشا در طرب ، مگذارم دگر خزین^۴
 اشکسته می شوم ، نگهم دار ای معین
 نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
 گوید سمن : « فسوس مکن بر کس ای لسین »
 نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
 آریاح بریسارش و ریحانش در^۵ یمین
 غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
 ۲۱۵۷۰ صورت نداشتند ، مصور شدند خوش^۲
 دهلیز دیده است هل ، آنچه بدل رسید
 « تَبْلَى السَّرَايِر »^(۱) ست و قیامت میان باغ
 یعنی تو نیز دل بنما ، گر دلیت هست
 إِيَّاكَ تَعْبُدُ^(۲) ست زمستان دعای باغ
 ۲۱۵۸۰ إِيَّاكَ تَعْبُدُ^(۲) آنک بدریوزه آمدم
 إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ^(۲) که ز پری میوها
 هر لحظه لاله گوید با گل که : « ای عجب
 سوسن زبان برون کند افسوس می کند
 یکتا مزور است بنفشه شده دوتا
 ۲۱۵۸۵ سرچپ و راست می فکند سنبل از خمار
 سبزه پیاده می دود^۳ اندر رکاب سرو

۲ - چت ، قص ، نداشتند و مصور شدند و خوب

۵ - چت ، قص ، بر ۶ - فد ، چت : می رود

۱ - ظ : مکش * - قو ، فح ، عد : ندارد .

۳ - چت ، قص ، آید و صورت ۴ - قص : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۹/۸۶

(۲) - قرآن کریم ، ۵/۱۰

حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
وانگه کند تار ، در افشان واپسین
مرغان چو مطربان بسریند آفرین
مستست و عاشق گل، از آنت خوش حنین
گوید: «بدانطرف^۲ که مکان نبود و مکین»
کی صید کرد از عدم^۳ آورد بر زمین
کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
وان نار . دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که توی فتنه ای مهین
وی چنگ در زده تو بجبل الله متین
چون عقل کز ویست شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
آن نیم^۷ کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش^۸ طنین

بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشان نیست که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
۲۱۵۹۰ آن میر مطربان که ورا نام بلبست
گوید بکبک فاحته که: «اخر^۱ کجا بدیت؟»
شاهین بیاز گوید که: «ین صیده های خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق^۴ نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
۲۱۵۹۵ یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان
نک نامه شان رسید بخرما و نیشکر
ای وادی که سیب درو رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق^(۱) و ای^۵ ختم میوها
۲۱۶۰۰ شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات
ای عارف معارف و ای واصل اصول^۶
از دست تست خربزه در خانه نهران
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت
۲۱۶۰۵ چون گوش تو نداشت بیستند گردنش

۱ - چت : آخر ۲ - چت : گویند آن طرف ۳ - فذ : وزعم ۴ - چت ، فس : یکی جوق
۵ - چت : سابق وی ۶ - فذ : وصل ۷ - چت ، فس : نیمه ۸ - چت ، فذ : خود ، فس : آن

(۱) - ناظر است به : نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ . (احادیث منثوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۶۷)

فی چیدها یُست خدا جبل من مَسَد^(۱)
 گوشی که نشود ز خدا گوش خر بود
 ای حلق تو بیسته تقاضای حلق و فرج
 حلقه بگوش شه شو و حلق از رسن بخر
 ۲۱۶۱۰ باقیش بر نویسد آن شهریار لوح
 نقاش چین بگفتم آن روح محض را

زیرا نداشت گوش پیغام مستبین
 از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
 بی گوش چون کدو تو رسن بسته بروتین
 مردم ز راه گوش شود فربه و سمین^۱
 نقاش چین بگوید ، تو نقاشها مچین
 آن خسرو یگانه^۲ تبریز شمس دین^۳ *

۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
 از آفتاب روی تو چون شکل خشم^۴ تافت
 زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی
 ۲۱۶۱۰ از پرسشم ز خشم لب لعل بسته
 لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
 این لابهام بذات خدا نیست بهر جان
 یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
 جانا بحق آن شب کاف زلف جعد را
 ۲۱۶۲۰ تا جان با سعادت غلطان همی رود
 کرسی عدل نه تو تبریز شمس دین !

برکنده بخشم دل از یار مهربان
 پشتم خمست و سینه کبدم چو آسمان
 صد قامت چو تیر ، خمیدست چون کمان
 جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان ؟!
 ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان
 ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
 نقشی ز جان خون شده ، من دادمت نشان
 در گردنم در افکن و سرمست می کشان
 چوگان دوزلف و گوی دل ودشت^۵ لامکان
 تا عرش نور گیرد و حیران^۶ شود جهان *

۲۰۴۸

آن کیست ای خدای؟ کزین دام خامشان

ما را همی کشد بسوی خود کشان کشان

۱ - قص : ندارد . ۲ - خسرو و یگانه ۳ - این بیت را تنها (فذ ، مق) دارد . * - قو ، قح ، عل : ندارد .
 ۴ - چت ، فذ ، مق : جسم ۵ - چت : دست ۶ - چت : کبیردحیران ** - عل ، قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۵/۱۱۱

ای آنک می‌کشی تو گریبان جان ما
 بگرفته گوش ما و بشوریده هوش ما
 ۲۱۶۲۵ بی‌دست می‌کشی تو و بی‌تیغ می‌کشی
 آب حیات نزل شهیدان عشق تست
 دلرا گره گشای نسیم وصال تست
 خود حسن ساکنست و مقیم اندران وجود
 مقصود ره روان همه دیدار ساکنان
 ۲۱۶۳۰ آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
 در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
 همیان چه می‌نهی بامانت بمفلسان؟!
 از تو چو میرگولان بستد کلاه و کفش
 دانش سلاح تست و سلاح از نشان^۴ مرد
 ۲۱۶۳۵ دیگر مگوسخن که سخن ریگک آب تست

از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان
 ساقی^۱ با هشانی و آرام بی‌هشاش
 شاگرد چشم تو نظر بی‌گنه کشان
 این تشنه کشتگانرا زان نزل^۱ می‌چشان
 شاخ امید را بنسیمی همی فشان
 زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
 مقصود ناطقان همه اصفای خامشان
 چون آب آتش آمد الفو^۲ ز آتشان
 وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مهوشان
 پا را چه می‌نهی تو بدنجان^۳ گربشان
 خواهی تو روستایی خواهی ز اکیدشان
 مردی چو نیست به که نباشد ترا نشان
 خورشید را نگر چو نه جنس اعمشان*

۲۰۴۹

ای دم بدم مصور جان از درون تن
 ز آینده و گذشته چرا یاد می‌کنم؟
 جان حقایقی و خیالات دلربا

نزدیکتر ز فکریت این نکتها بمن
 که لذت زمانی و هم قبله زمن
 وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن*

۲۰۵۰

جانا بیار باده و بختم تمام کن
 ۲۱۶۴۰ زهره کمین کنیزک بزم و شراب^۵ تست

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
 دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن

۱ - فص : زین آب ۲ - فذ : فریاد ۳ - چت : کرکشان ۴ - مق : سلاح بست نشان
 * - قو ، قیح ، عد ، حل : ندارد . * - قو ، قیح ، عد ، حل ، ندارد . ۵ - حل ، عد : بزم شراب

از نان و شوربا بشری را فطام کن
 مشتی گدای را شه با احتشام^۱ کن
 این عمر منقطع را عمری مدام^۲ کن
 وی ذوق هر مقام ، بر ما مقام کن
 ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
 درمانده گشت دل که چه گوید؟ کدام کن؟
 نظاره کرم کن و ترک کلام کن*

همچون مسیح مایده از آسمان یار
 مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان
 این روی پرگره را خندان و شاد کن
 ای شوق هر دماغ ، سر عاشقان بخار
 ۲۱۶۴۰ آن خانه را که جام نباشد ، چو نیست نور
 ما را وظیفه است ز لطف تو صد هزار
 خاموش کن که دوست مجیست بی سؤال

۲۰۵۱

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
 در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
 پشت مرا چو دال دو تا می کنی مکن
 خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
 پیوند کرده را چه جدا می کنی؟! مکن
 بازش بمت غم چه گدا می کنی؟! مکن
 چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
 بر گهر^۳ کشته تو چه غزا می کنی؟! مکن
 مانند طور تو چه صدا می کنی؟! مکن*

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
 در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
 ۲۱۶۵۰ بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
 ای تو تمام لطف خدا و عطای او
 پیوند کرده کرم و لطف با دلم
 آن بیدقی که شاه شدست از رخ خوشت
 آن بنده که بدر شد از پرتو رخت
 ۲۱۶۵۵ گر گهر و مؤمنست چو کشته هوای تست
 بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

۲۰۵۲

با ما ز چشم روی گران می کنی مکن
 کس زین نکرد سود ، زیان می کنی مکن

ای آنک از میانه گران می کنی مکن
 در بند سود خویشی و ندر^۴ زیان ما

۱ - چت : مشتی گدای را شه و با احتشام ۲ - عد : عمر مدام
 ۳ - قس : بر گهر ** - عل ، قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت ، قس : واندر

راضی شدی که یش نجویی زیان ما^۱
 ۲۱۶۶۰ بر جای باده سرکه غم می دهی ، مده
 از چهره ام نشاط طرب می بری ، مبر
 مظلوم می کشی و تظلم همی کنی
 پایم بکار نیست که سرمست دلبرم
 گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
 ۲۱۶۶۵ در روز زاهدی و شب زاهدان کشی
 ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
 گویی که می مخور^۲ پس اگر می همی دهی
 گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
 گویی خموش کن ، تو خموشم نمی هلی

این از بی رضای کسان می کنی ؟ مکن
 درجوی آب خون چه روان می کنی؟! مکن
 بر چهره ام ز دیده^۲ نشان می کنی مکن
 خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
 مرمست را بهل ، چه کشان می کنی؟! مکن
 بر بره گرگ را چه شبان می کنی؟! مکن
 امشب که آشتیست همان می کنی مکن
 این دوست را چه دشمن آن می کنی؟! مکن
 مضور را چه خشک دهان می کنی؟! مکن
 پس تیر راست را چه کمان می کنی؟! مکن
 هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن^۴*

۲۰۵۲

۲۱۶۷۰ با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
 در زانک یار پرده عزت فرو کشید
 آن روی بین که بر رخس آثار روی اوست
 از بس که آفتاب دورخ بر رخس نهاد
 در طرهاش نسخه «ایاک نعبد» ست
 ۲۱۶۷۵ بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال
 از بس که در کنار همی گیردش نگار
 صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب

با آنک نیست عاشق یکدم مشوقرین
 آن را که پرده نیست برو ، روی او بین
 آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
 شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
 در چشمهاش غمزه «ایاک نستعین»^(۱)
 بیرون و اندرون همه شیرست و انگین
 بگرفت بوی یار و رها^۷ کرد بوی طین
 ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی حنین

۱ - چت : رضای ما ۲ - چت : قفس : درد ۳ - چت ، قفس : مجر ۴ - مق : این بیت را ندادد .
 * - عل ، قو ، قح ، عد : ندادد . ۵ - چت ، قفس : در ۶ - چت : در ۷ - عد : یار رها

کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟!
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
این جمله کیست؟ مفضل تبریز شمس دین*

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر؟!
بی گفت شو جو ماهی و صافی چو آب بحر
۲۱۶۸۰ در گوش تو بگویم ، با هیچ کس مگو

۲۰۵۴

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
قصد کدام خسته جگر می کنی؟ مکن
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
از خطئه وجود گذر می کنی مکن
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
روی من از فراق چو زرد می کنی مکن
قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
چشم مرا باشک چه تر می کنی؟! مکن
بس عقل را چه خیره نگر می کنی؟! مکن
رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
در بی سرئی عشق چه سر می کنی؟! مکن*

بشیده‌ام که عزم سفر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت^۱ چه می کنی؟!
از ما مدزد خویش ، بیگانگان^۲ مرو
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست
۲۱۶۸۵ چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری؟!
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده؟
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
۲۱۶۹۰ جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد؟
چون روی در کشی تو شود مه سیه ز غم
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چون طاقت عقیده عشاق نیستت
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما
۲۱۶۹۵ چشم حرام خواره من دزد حسن تست
سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست

۲ - و بیگانگان

* - قو ، قی ، مق ، عل : ندارد .

۱ - قس : و غربت

** - عل ، قو ، قی ، عد ، مق : ندارد .

۲۰۵۵

مست ز خود می‌شوی، کیست دگر در جهان؟!
 عاقبة^۱ الامر جست تیر مراد از کمان
 چند کنیم ای ندیم، مستی خود را نهان؟!
 فاش بود فاش، مست، خاصه ز بوی دهان
 هست شرابات ما، از کف شاهنشهان
 عالم خاکش مخوان، مایه اکسیر خوان
 گر کمری گر میان بی تو مبادگر میان
 گاه مرا دزد گیر گو که: «منم پاسبان»
 نادره در جهان، اسب وفا در جهان
 گرچه نهانست یار هست سر سر نهان
 هم بخوری قند ما، هم بیری ارمغان
 غافلشان کرده زان هوس بی نشان
 شور بر آرد بکیر از جهت امتحان
 جمله خراب توند، بر همه افسون بخوان
 مهره دست تو نیست دست کرم بر فشان
 زنده شد، از عشق زیست، شهره شد اندر زمان*

مست شدی عاقبت، آمدی اندر میان
 عاقبت^۱ الامر رست مرغ فلک از قصص
 چند ز نیم ای کریم، طبل تو زیر^۳ گسیم؟!
 ۲۱۷۰۰ باز رسید از الست، کار برون شد ز دست
 دارد طامات ما، بوی خرابات ما
 جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
 تو کمری ما میان؟!، یا تو میان ما کمر؟
 گاه بدزدی در آ کیسه دل را بر
 ۲۱۷۰۰ گاه بر با همچو گرگ بره درویش را
 چون تو ندیدست کس، کس توی ای جان و بس
 گرچه جهانست عشق، جان و جهانست عشق
 چشم تو با چشم من گفت «چه مطمع کسی
 هر تن و هر جان که هست خاک تو بودست مست
 ۲۱۷۱۰ باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی
 کافر و مؤمن مگو، فاسق و محسن معجو
 کیست که مست تو نیست؟! عشوه پرست تو نیست؟!
 سخت تراز کوه چیست؟ چونک بتو بنگریست

۲۰۵۶

صد چو تو هم گم شود درمن و در کار من

خواجه، غلط کرده در روش یار من

۴ - چت، نص، بانگ

۳ - چت، طبل بزیر

۲ - چت، قص، عد، عاقبت

۱ - مق، عاقبة

■ - عد، مق، بودست و مست * - قو، قح، ندارد.

۲۱۷۱۵ نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
 قلم من کی کشد تخته هر کشتی؟!
 سر بمگردان چنین، پوز مجناب چنان
 خواجه، بخویش آیکی، چشم گشا اندکی
 گفت که: «عاشق چرا مست شد و بی حیا»
 ۲۱۷۲۰ فتنه گرگی شده هم دغل^۲ و مکر او
 بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند؟
 همچو تو جفدی کجا باغ ارم را سزد؟!
 مفر تبریزبان! شمس حق و دین! بگو

خون سگان کی خورد^۱ ضیفم خون خوار من؟!
 شوره تو کی چرد زاہر گہر بار من؟!
 چون تو خری کی رسد درجو انبار من؟!
 گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
 باده حیا کی هلد، خاصه ز خمار من؟!
 دام وی از وی کند قانص^۳ عیار من
 هر طرفی یوسفی زنده بیازار من
 بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من
 بلك صدای توست این همه گفتار من*

۲۰۵۷

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
 ۲۱۷۲۵ برجہ و کاهل مباح، در ره عیش و معاش
 جمله تجار ما اهل دل و انبیا
 آمد محمود باز بر در حجره ایاز
 خاک ایازم که او هست چو من عشق خو^۵
 سنت نیکوست این چارق با پوستین
 ۲۱۷۳۰ ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
 چارق ما نطفه دان، خون رحم پوستین
 گوهر پیشش بنه، تا کندت میر ده
 تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
 این سخن در نثار هم بسخن ده سپار

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
 پیش کشی کن قماش، رونق تجار بین
 همره این کاروان خالق غفار بین
 عشق گزین عشق باز^۴ دولت بسیار بین
 عشق شود عشق جو، دلبر عیار بین
 قبله کنش بهر شکر، باقی از ایشار بین
 بی مرضی^۶ خویش را خسته و بیمار بین
 گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
 کهنه ده و نوستان، دانه ده انبار بین
 یکدمه خود را مین خلعت دیدار بین
 پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین*

۱ - قص، چت، چرد ۲ - قص، دهل ۳ - قص، فایض * - قو، قح، ندارد. ۴ - چت، یار
 ۵ - چت، جو ۶ - فد، قص، بی ز مرض ** - قو، قح، ندارد.

۲۱۷۳۵ با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن؟
 در کفن خویشمن رقص کنان مردگان
 سینه خود باز کن ، روزن^۱ هل در نگر
 آتش نو را بین زود در آ چون خلیل
 یونس قدسی توی ، در تن چون ماهی
 ۲۱۷۴۰ دلق تن خویش را بر گرو می بنه
 باده کشیدی ولیک^۲ در قدحت باقیست
 دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت
 حکم بهم در شکست هست قضا درخطر
 نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
 ۲۱۷۴۵ باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد
 ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم
 مضر تبریزبان! شمس حق! ای پیش تو

هر طرفی موج خون نیمشبان چیست آن؟
 نفخه صورت یا عیسی^۳ ثانیست آن؟
 کاتش تو شعله زد ، نی^۴ خبر دی است آن
 گرچه بشکل آتش است ، باده صافست آن
 باز شکاف و بین کین تن ماهیست آن
 پاک شوی^۵ پاک باز ، نوبت پاکست آن
 حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
 رو بگردان که آن شیوه شاهیست آن
 فتنه حکمت این ، آفت قاضیست آن
 بر دهنش زن ، از آنک مردک لافست آن
 خم^۶ نماید ولیک حق نمک^۷ ، نیست آن
 بهر تقاضای لطف نکته کاجیست آن^۸
 طاق و طرب دو کون طفلی و بازیست آن*

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلگذار ، کوفت مرا بر دهان^(۱)

۱- فص : روزی ۲- فص ، چت : بی ۳- عد : شو ای ۴- فص ، عد : ولی ۵- عد : نجب
 ۶- عد : خدا ۷- عد : این بیت و بیت بعد افتاده است * - قر ، فح ، مق : ندارد .

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

« الحكایة . ملك المدرسين مولانا شمس الدين ملطى رحمة الله عليه که از کبار یاران محرم بود و در انواع حکم مشارالیه و متفق علیه روایت کرد که روزی مصحوب حضرت مولانا در باغ جنبه الزمان ، معروف الوقت چلی حسام الدین بودیم و حضرت مولانا هر دو پای در آب جوی کرده معارف می فرمود همچنان در اثناء کلام بصفات سلطان الفقرا مولانا شمس الدین تبریزی مشغول گشته مدحهای بی نهایت فرمود و خدمت مقبول الاقطاب بدرالدین ولد مدرس رحمة الله که از اکابر کمال اصحاب بود در آن حالت آهی بکرد و گفت زهی حیف زهی دریغ مولانا فرمود چرا حیف و چه حیف و این حیف بر کجاست و موجب حیف چیست و حیف در میان ما بقیه در صفحه بعد

گفت که : « سلطان منم جان گلستان منم
 ۲۱۷۰۰ دَف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
 پیش چومن کیقباد ، چشم بدم دور باد
 جغد بود کو بیاغ یاد خرابه کند
 چنگک بمن در زدی چنگک منی در کنار
 پشت جهان دیده روی جهان را بین
 ۲۱۷۰۰ ای قمر^۳ زیر میغ خویش ندیدی دریغ
 بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
 در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد
 گفت که « اینک نشان دزد تو این سوی رفت »

حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان؟!
 نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
 شرم ندارد کسی یاد کند از کهان؟!
 زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
 تار که در زخمه ام^۲ سست شود ، بگسلان
 پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
 چند چو سایه دوی^۴ در پی این دیگران؟!
 تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
 هشتم ، باز آمدم ، گفتم : « هین چیست آن؟ »
 دزد مرا باد داد آن دغل کز^۵ نشان *

۲۰۶۰

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
 ۲۱۷۶۰ نور ده آن شمع را ، روح ده این جمع را
 سوی قدح دست کن ، ما همه را مست کن
 چون شدی از خود نهران زود گریز از جهان
 این سخن همچو تیر راست کشتش سوی گوش

ای رخ تو همچو شمع ، خیز در آدر میان
 از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
 زانک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهران
 روی تو واپس مکن جانب خود ، هان وهان
 تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان؟!

۱ - چت : بدت ۲ - فد ، چت ، عد : زخمه است
 ۳ - فذ ، عد : قمری ۴ - چت : روی
 ۵ - عد ، فس : بد * - قو ، فح ، مق : ندارد .

بقیه از صفحه قبل :

چکار دارد بدرالدین سر نهاد و گفت حیغم بر آن بود که خدمت مولانا شمس الدین تبریزی را در نیافتیم و از حضور پر نور او استفاده
 و بهره مند نگشتم و همه تأسف و تلهف بنده بدان سبب بود همانا که حضرت مولانا ساعتی عظیم خاموش گشته هیچ نگفت فرمود که
 اگر خدمت شمس الدین تبریزی عظیم الله ذکره نرسیدی بروان مقدس بدرم بکمی رسیدی که بر هراتار موی اوصده از شمس تبریزی
 آونگانت و در ادراک یسر سر^۱ او حیران . شعر :

عاشقی و با وفایی کار ماست . . . الخ « تمام این غزل در جزو اول ص ۲۴۹ ذیل شماره ۴۲۹ آمده است . »
 اصحاب شادبها کردند و سماع برخاست و حضرت مولانا این غزل را سر آغاز فرمود :
 گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان . . . الخ «

بس کن از اندیشه بس ، کو گودت هر نفس
که: «ای عجب آنرا چه شد؟! آنچه کنم کو فلان؟» *

۲۰۶۱

۲۱۷۶۵ بوسه بده خویش را ای صنم سیمین
گر بیر اندر کشی سیمبری چون تو کو؟!
بهر جمال توست چندره حوریان
پرده خوبی تو شقه زلف توست
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این ۲۱۷۷۰ قصه پر نگار پرده مرغ دلست
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق
چشم شدی غیب بین ، گر نظر شمس دین

ای بخطا ، تو مجوی خویشتن اندر ختن
بوسه جان بایدت ، بر دهن خویش زن
عکس رخ خوب تست خوبی هر مردوزن
ورنه برون تافتی نور تو ای خوش دقن
دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
دل تو بشناختی از قصص دلشکن
سجده درآمد ملک گشت بدل مقتن
پیش نشستی بلطف گای چلبی کیمسن
منخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن *

۲۰۶۲

۲۱۷۷۵ مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
در شکنم کوزه را ، پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من؟!
چند بگوید دلم وای دلم وای دل
رو سوی بحری کزو هر نفسی موج موج
این ۲۱۷۸۰ آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه ام
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد

سیر مشو هم تو نیز ، زین دل آگاه من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی بدریا نهم ، نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تیش و آه من؟!
چند بگوید لبم راز شهنشاه من؟!
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوقتاد ناگه در چاه من
دود بر آمد زدل ، سوخته شد گاه من^۴

** - فو ، قح ، مق ، ندارد . ۲ - فد : ای دل

* - فو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - فص : بر لب

۳ - فص : بهش آ . ۴ - چت ، مق : ندارد .

صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
 شمع رخ او بس است در شب بیگانه^۱ من
 جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
 چو زسرم می برد آن شه آگاه من*^۲

خرمن من گر بسوخت باک ندارم ، خوشم
 عقل نخواهم ، بس است دانش و علمش مرا
 گفت کسی که: «ین سماع جاه و ادب کم کند»
 ۲۱۷۸۵ در^۲ پی هر بیت من گویم : « پایان رسید

۲۰۶۲

باغ خدایی در آ ، خار بده ، گلستان
 جان برهنه خوش است ، تاجچه کنی جامه دان؟!
 قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
 چرخ وزمین را مجو^۳ از نفسش آن زمان
 خاست غریو از فلک وز سوی مه^۴ کالامان
 خواند فسونهای عشق خواجه! بین این نشان
 « یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان »
 گوشه بس بوالعجب زان سوی^۵ هفت آسمان
 شرح دهد از لبم ده ، بزنش بر دهان
 و انک بگوید زمن دور شد از هر دو ان^۶*^۷

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
 جامه تن را بکن ، جان برهنه بین
 همین که نه بی زبان پیش چنین جانها
 آمد امروز یار گفت « سلام عليك »
 ۲۱۷۹۰ خسرو خوبان بخواست از صنمان سر خراج
 لعل لب او که دور از لب و دندان تو
 آمد غماز عشق گفت درین گوش من
 دامن دل را کشید^۸ یار بیک گوشه
 گفت: « ترایم ولیک هر که بگوید ز من
 ۲۱۷۹۵ و انک بگوید ز تو برد مرا و ترا

۲۰۶۴

باز بپرید بند اشتر کین دار من
 تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
 آه که سودی نکرد دانش بسیار من
 خواب مرا بست باز دلبر بیدار من

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
 بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
 باز سر ماه شد ، نوبت دیوانگیست
 بار دگر فتنه زاد ، جمره دیگر قتاد

۱ - قس : دیرشبنگاه ۲ - فذ : از ۳ - فو ، قح ، عد ، ندارد ، ۴ - فذ : بجز
 ۵ - چت : وز صنمان ۶ - فذ : واکشید ۷ - قس : هر دو مان ۸ - فذ : آنسوی
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

کار مرا یار برد ، تا چه شود کار من
 آنک مسلسل شود طرّه دلدار من
 مایه صد رستخیز شور دگر بار^۲ من
 نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
 سوخته اسرار باغ ، ساخته اسرار من
 خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
 رو گرو می بنه خرقة و دستار من
 جان و جهان جرعه ایست از شه خمار من
 لیک ز غیرت گرفت دل ره گنفتار من
 نیست ز دلّال گفت روتق بازار من
 جعفر طرار نیست ، جعفر طیار من *

۲۱۸۰۰ صبر مرا خواب بُرد عقل مرا آب^۱ بُرد
 سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
 خیز ، دگر بار خیز ، خیز که شد رستخیز
 گرزخان گلستان چون دل عاشق بسوخت
 باغ جهان سوخته ، باغ دل افروخته
 ۲۱۸۰۵ نوبت عشرت رسید ، ای تن محبوس من
 پیر خرابات ! هین از جهة شکر این
 خرقة و دستار چیست ؟ این نه زدون همیتست ؟
 داد سخن دادمی ، سوسن آزادمی
 شکر که آن ماه را هر طرفی مشتریست
 ۲۱۸۱۰ عربده قال نیست ، حاجت دلّال نیست

۲۰۶۵

باز کمر بست سخت یار باستیز من
 می شکند دیک من ، کاسه و کفلیز من
 هیچ ننگجد فلک در در و دهلیز من
 جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
 جاذبه خیزان او منگر^۳ در خیز من
 کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
 آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
 چیست اگر زیر کی ؟ لاغ دلاویز من
 از تو درین آستین همچو فراویز من
 تیز فرس پیش راند خاطر سر تیز من

باز در آمد ز راه فتنه بر انگیز من
 مطبخ دلرا نگار باز قباله گرفت
 خانه خرابی گرفت زانک قفق زفت بود
 راه قفق را گرفت غیرت و گفتش : « مرو
 ۲۱۸۱۵ سرکن ای بوالفضول ، ای ز کشاکش ملول
 منت او را که او منت و شکر آفرید
 رست رُخم از عبس ، کاسه ز ننگ عدس
 اصل همه باغها ، جان همه لاغها
 ای خضر راستین گوهر دریاست این
 ۲۱۸۲۰ چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند

۳ - عد : بنگر

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲ - چت : یار

۱ - قس : آب برد عقل مرا خواب

چند نهنان می‌کنم ، شمس حق مقنم خواجگی می‌کند خواجه تبریز من*

۲۰۶۶

باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین^۱ من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق^۲ و ذوق
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد
۲۱۸۲۵ در حسد افتاده‌ایم ، دل بجفا^۳ داده‌ایم
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
گوید که: «ای عاشقان ، رحم میارید هیچ
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان
گوید: «تو کارخویش می‌کن و من کارخویش
۲۱۸۳۰ کار من آنکیت ز من کار تو افغان گری
بنده این زاریم عاشق بیماریم
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ
در گذر از تنگ^۴؟ من ای من^۵ من تنگ^۶ من
بس کن ای شهسوار کز حُجُب گفت تو

۲۰۶۷

۲۱۸۳۵ ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
می‌در و می‌دوز تو ، می‌بر و می‌سوز تو
چونک ز تو خاستست هر کز تو راستست
دوش خیال نگار ، بعد بسی انتظار
خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
خون کن و می‌شوی تو خون دلم را بخون
لیک بتا راست گو ، نیست مقام جنون
آمد و من در خمار ، یارب ، چون بود! چون!

* - فو ، فق ، مق ، فص : ندارد . ۱ - عد : خسرو شیرین ۲ - عد : در عشق ۳ - فذ : بجفا
۴ - فذ ، عد : تنگ ۵ - عد : من و مر ۶ - فذ : تنگ
** - قو ، فق ، مق ، فص : ندارد .

خواست که پروا کند ، روی بصحرا کند
 ۲۱۸۴۰ گفتم : « والله که نی هیچ مساز این بنا
 در دل شب آمدی ، نیک عجب آمدی
 باز مرا می فریفت از سخن پر فسون
 گر عجبی ! رفت ، نیست ور عربی ! لایکون
 چون بر ما آمدی ، نیست رهایی کنون*»

۲۰۶۸

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
 دشمن جانهای ماست دوستی دوستان
 آفت عالم! شدست ماه رخی زهره سوز
 ۲۱۸۴۵ لاف ز شه می زند ، سگّه ز مه می زند
 ای شده شب روز ما ، زانک دل افروز ما
 چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی
 عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
 بد گهری کو ز جهل تاج شهانرا بُماند
 ۲۱۸۵۰ ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال
 باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین
 مادر فتنه شدست حامله یا مسلمین
 فتنه آدم شدست سنبله یا مسلمین
 بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
 از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین
 جوش بر آرد چو می در چله یا مسلمین
 از بی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
 بر دُم گاوون شود زنگله یا مسلمین
 دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین*^۲

۲۰۶۹

بیش مکن همچنان ، خانه درآ همچین
 باده جان خورده ، دل ز جهان برده
 حلقه درآ روی باز ، بر همه خوبان بتاز^۳ !
 ای صنم خوش سخن ، حلقه درآ ، رقص کن
 ۲۱۸۵۰ هر که درین روزگار دارد او کار و بار
 ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچین
 خشم چرا کرده؟! چیست؟! چرا همچین؟!
 سجده کنم در نماز ، روی ترا همچین
 عشق نگردد کهن حق خدا همچین
 بنده شدست و شکار یار مرا همچین*

* - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد . ۱ - قص : جانها ۲ - این بیت را تنها (فد) دارد .

** - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد . و ترتیب ابیات و بعضی مصاربع در (فد) مشوش است . ۳ - فذ : بتاز

** - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۲۰۷۰

یا تو ترش کرده رو! مایه ده شکران
 سرکه فروشان هلا! سرکه بریزید زود
 تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
 تا که عسل پر کند آن شه شکر لبان
 چونک بریزی یا تا دهمت من نشان
 بلبل مست ترا شرط بود گلستان*

۲۰۷۱

۲۱۸۶۰ هر چه کنی تو ، کرده من دان
 چشم منی تو ، گوش منی تو
 هر چه کند تن ، کرده بود جان
 این دو بگفتم ، باقی می دان
 بهر چه بودی خانه ویران؟!
 دست بجناب ، دست بجناب
 تا گل و ریحان ، تا گل و ریحان
 گوهر خود را هین مده ارزان
 گر بگشایی تو سر انبان
 دور مباد سایه جانان
 ای مه مهره زهره تابان*

۲۱۸۶۵ بندره مشتریندت
 موش در آید ، گربه در آید
 عشق چو باشد کم نشود جان
 باقی این را هم تو بگویی

۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
 ۲۱۸۷۰ وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار
 که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
 که چار جوی بهشتست از تکش جوشان
 منم سکندر این دم بمجمع البحرین
 که تا بیندم سدی عظیم بر یاجوج
 که تا رهانم جان را ز علت و بحران
 که تا رهند خلاق^۲ ز حمله ایشان

۱ - چت ، قص ، عد : دیگری

** - قو ، فتح ، عد : ندارد .

* - تنها (قص) دارد .

۲ - قص : حقایق

که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
 عدو لطفِ چنان و حجاب نور چنان
 که قهر وصف حقست و ندارد آن^۲ پایان
 نه ستر پوش دلانه ، که دیدنست عیان
 بشب نتیجه یا جوج را یقین^۳ می‌دان
 یقین بمعنی یا جوجیست نی انسان
 ز شمس نور فشانت و ذره دست افشان
 بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
 بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
 ز روی کافر قاهر ، ز روی ما رحمان
 فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
 بنسبت دگری حال سر تو پنهان*

از آنک ایشان مر بحر را در آشامند^۱
 از آنک آتشی‌اند و ز عنصر دوزخ
 ۲۱۸۷۵ ز هر شمار بروند از آنک از قهرند
 برهنه اند و همه ستر پوششان گوشست
 لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
 لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست
 از آنک دل مثل روزنست کند روی
 ۲۱۸۸۰ هزار نام وصف دارد این دل و هر نام
 چنانک شخصی نسبت بتو پدر باشد
 چو نامهای خدا در عدد بنسبت شد
 بسا کساکه بنسبت بتو که معتقدی
 چنانک سر تو نسبت بتو بود مکشوف

۲۰۷۳

حدیث چشم مگو با جماعت^۴ کوران
 خدای ، دور بود از بر خدا دوران
 ز پردها بتجلی^۵ چو ماه ، مستوران
 برون خویش و جهان، گشته ز مشهوران^۶
 ز ساعد و پر سیمین و چهره حوران
 چنین فسرده بود سگهای مهجوران

۲۱۸۸۵ دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
 اگرچه از رنگ گردن بینده نزدیکست^(۱)
 درون خویش پرداز تا برون آیند
 اگرچه گم شوی از خویش و از^۷ جهان اینجا
 اگر تو ماه وصالی نشانی بده از وصل
 ۲۱۸۹۰ و اگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق؟

۳ - چت : یا جوج این چنین * - قو : ندارد .
 ۶ - فد ، حب : خویش وز . حق ، قح : خویش از

۱ - عد : بحر را بباشامند
 ۲ - قص ، چت ، فد : او
 ۴ - قص ، چت : جماعتی
 ۵ - قص : پردهای تجلی
 ۷ - عل : چو مشهوران

(۱) - ناظر است به : نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ . قرآن کریم ، ۱۶/۵۰

که حق فرو نهدل مزدهای مزدوران
 کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
 که آفتاب تابد مگر که بر عوران
 که مُشک بارد، تا وارهی ز کافوران*

چو نیست عشق ترا، بندگی بجای آر
 بدانک عشق خدا خاتم سلیمانست^۱
 لباس فکرت و اندیشهها برون انداز
 پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

۲۰۷۴

مرو، مرو^۲ که چراغی و دیده روشن
 دماغ ما ز خمار توست آبتن
 که خانه گردد تاری بیستن روزن
 ندارد^۳ او جز مستی و بیخودی جوشن
 که همچو موم همی گردد از کفش آهن
 که او جوآینه هم ناطق است و هم^۴ الکن
 اگرچه دارد او خون خلق در گردن
 که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
 بگه ز غیب ییابی کشان کشان دامن
 که گل یگانه بچینند مردم از گلشن*

۲۱۸۹۵ مکن، مکن که روا نیست بی گنه کشتن
 چو برگشادی از لطف خویشتن سر خُم
 میند آن سر خُم را چو کیسه مُدخل
 چو آدمی بغم آماج تیر را ماند
 دو دست عشق مثال دو دست داودست
 ۲۱۹۰۰ حدیث عشق هم از عشق باز باید جست
 دلا دودست بر آور^۵ سبک بگردن عشق
 ز خونبها بترسد که گنجها دارد
 گرفت خواب گریبان تو پُر سوی غیب
 که تا تمام غزل را بگویمت فردا

۲۰۷۵

توی که خرمن مایی و آفت خرمن
 و آنگهان^۶ بنویسی تو جرم آن بر من
 قراضه ایست دو عالم، توی دو صد معدن
 سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن

۲۱۹۰۵ توی که بدرقه باشی گهی، گهی ره زن
 هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
 تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره
 تراست حکم که گویی بکور: «چشم گشا»

۱ - فذ: سلیمانست * - قو، عد: ندارد.
 ۲ - حل: بروبرو ۳ - فذ: نداند
 ۴ - چت: ناطق است هم ۵ - فذ، چت: درآور * - قو، عد: ندارد.
 ۶ - مق: کبی و که ۷ - قص: و آنکس

که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن؟!
هزار جان مقدس فدای این دشمن
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن*

بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
۲۱۹۱۰ مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش
تو باده، تو خماری، تو دشمنی و تو دوست
تو شمس دین بحتی و مفضرت بریز

۲۰۷۶

بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
بده شراب و دغلهای ساقبانه مکن
نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
یگانه باش و بجز^۲ قصد آن یگانه مکن
مگیر کاسه، بهر مطبخی دوانه مکن
مقام جز بسرچشمه^۱ زمانه مکن
مده قطایف و آن سپر در میانه مکن
مگو بشعله^۳ آتش: « هلا زبانه مکن »
روا نباشد و این^۴ یک ستم روانه مکن*

بجان تو که ازین دلشده کراته مکن
بهانها بمیندیش و عذر را بگذار
۲۱۹۱۰ شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر بروی حریفان بکن که مست توند
بجز بخلقه^۱ عشاق روزگار مبر
بین که عالم دامست و آرزو دانه^۱
ز دام او چو گذشته قدم بنه بر چرخ
۲۱۹۲۰ بافتاب و بهتتاب التفات مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود^۳
مکن ستایش بر^۴ وی عتاب را بمپوش
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
۲۱۹۲۵ بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق

۲۰۷۷

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من بگونه گونه علامات آن جهانی من

* - فو، عد : ندارد . ۱ - عل : دانه مست ۲ - عل : باش بجز ۳ - فس : بود
۴ - فد، فس، چت : ستایش و بر ۵ - چت : نباشد وین ** - فو، مق : ندارد .

که باد خاک قدمهاش این جوانی من
 مدد این دل خود را ز دلستانی من
 شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
 بهیچ کس نرسد نمرهای جانی من^(۱)
 بسی^۲ بقا که بجوشد ز حرف فانی من
 که بی قرار شدستند این معانی من*

بجان پیر قدیمی که در نهاد منست
 تو چشم تیزکن آخر بچشم من بنگر
 برین لبم چو از آن بخت بوسه برسد
 ۲۱۹۳۰ بگوشها برسد حرفهای ظاهر من
 بس آتشی^۱ که فروزد از این نفس بجهان
 ز شمس مضر تبریز تا چه دیدستم!

۲۰۷۸

سه روز دیگر خواهم بدن ، یقین می دان
 که تا نیتد این دل بصد هزار گمان
 که سخت این ترشی کند می کند دندان
 که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
 که تعیبه ست دو صد گلشکر دران احسان
 که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
 بنزد روی تو افتد شود خوش و شادان
 و گرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
 در آ بیباغ جمالت درختها بشان^۳
 بر آری بر سر منبر صفات خود برخوان
 پری بر آرد منبر ، چو دل شود پیران

چهار روز بیودم پیش تو مهمان
 بحق این سه و آن چار ، رو ترش نکنی
 ۲۱۹۳۵ بهر طعام خوشم من ، جز این یکی ترشی
 که جمله ترشها بدان گوار شود
 گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست
 ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
 چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش
 ۲۱۹۴۰ مگر بروز قیامت نهان شود رویت
 اگر میان زمستان بهار نو خواهی
 بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند
 غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر

۱ - چت : آتشی ۲ - فذ ، چت : بسا * - قو ، مق : ندارد . ۳ - حال ، مق ، غب : بشان

(۱) - افلاکی این بیت را در قصه ذیل آورده است :

روزی در بندگی حضرت چلبی رضی الله عنه کرام اصحاب هرح می کردند که فلانی سخنان خداوندگار را نیکو تقریر می کند و تفسیر آنرا مردم می خوراند و در آن فن مهارت عظیم دارد حضرت چلبی فرمود که کلام خداوندگار ما بمشابت آئینه است چه هر که معنی می گوید و صوتی می بندد صورت معنی خود را می گوید آن معنی کلام مولانا نیست و باز فرمود که دریا هزار حوشود

اما هزار جو دریا نشود و این بیت را گفت :

بگوشها برسد حرفهای ظاهر من <

علف میآورد ، پیشم منه ، نیم حیوان
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
که در روم بسخن او برون جهدا ز میان
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان؟!
همو بدوزد انبان ، همو درد انبان
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان*^۲

مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن
۲۱۹۴۵ فرشته از چه خورد؟ از جمال حضرت حق
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
غلط ، که او چو بخواهد که از خرم فکند
مگر همو بنماید ره حذر کردن
۲۱۹۵۰ مرا سخن همه با اوست ، گرچه در ظاهر
خمش ! که تا نزند بر چنین حدیث هوا

۲۰۷۹

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
نماز خود را از خویش بی نماز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
سلاح رزم بینداز و ترك تاز مکن
مده بکوره هر کور دل ، گداز مکن
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن*^۳

مقام ناز نداری ، برو تو ناز مکن
پیش قبله حق همچو بُت میا منشین
گاهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
۲۱۹۵۵ چو هیچ خصم نماند برو بیزم نشین
چو صاف صاف بر آمد ز کوره نقده تو
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش*^۳

۲۰۸۰

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
نمای چهره شمریت و شعر تازه بین
بدان میی که ننگجد در آسمان و زمین

چهار شعر بگفتم بگفت : «نی ، به ازین»
بده بخرم مبارک مرا ششم جامی؟
۲۱۹۶۰ غزال خویش بمن ده ، غزل ز من بستان
خمار شعر نگویم ، خمار من بشکن

۱ - چت : رود
۲ - چت : انسان * - فو ، قح ، عد : ندارد
۳ - حل ، مق ، حب ، چت : مهرس ، فذ : عشق بازگیر ** - فو ، قح ، عد : ندارد . ۴ - فذ : جانی
۵ - فص : بگویم

وگرنه سخت ادبناك بودم و مسكين
 خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمين
 هزار و يسه بسازد هزار گون رامين
 درين جهان نه قران هست آمدی نه قرين
 گهی رود^۱ بشمال و گهی دود^۲ بيمين
 بدست توست مسخر^۳ چو مهره^۴ تكوين^۵
 جين هجر^۶ تو بی چين چوسفره ما پرچين
 و باز ازين دو عجبر^۷ چو سر کني ز کمين*

ستيزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
 هزار ساله ادب را يك قدح ببری
 ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
 ۲۱۹۶۵ وگرنه سایه نمودی جمال وحدت تو
 تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست
 گهی محیط جهان و گهی بکل فانی
 جمال و حسن^۴ تو ساکن چو عشق ما پیچان
 سکون حسن عجبر^۷ که بی قراری ما

۲۰۸۱

مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
 نه بنده راست ملالت، نه لطف راست کران
 میان بحر و این بحر را کی دید میان^۶؟!
 که جان شدست پیش جماعتی^۷ بی جان
 پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان*

۲۱۹۷۰ نیم تو نه از آنست که سیر گردد جان
 یا که آب حیاتی و بنده مستقی
 یا که بحر معلق توی و من ماهی
 ز بحر تست یکی قطره آب خاك آلود
 یا یا که توی آفتاب و من ذره

۲۰۸۲

چه چشم داری ای چشم ما^۸ بتو روشن!
 که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
 جزای گریه ابرست خندهای چمن
 که نیست از سهی زنگک رابکا و حزن

۲۱۹۷۵ برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
 بی رضای تو آدم گریست سیصد سال
 بقدر گریه بود خنده، تو یقین می دان
 اگر نه از نسب آدمی، برو، مگری

۱ - چت ، فس ، دود ۲ - مق ، رود ۳ - عل ، خب ، مق ، تلوین ۴ - عل ، جمال حسن
 ۵ - چت : جبین زهیر * - قو ، قح ، عد ، ندارد . ۶ - فذ ، عل ، مق ، خب : کران ۷ - مق : جماعت
 ** - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد . ۸ - عل ، خب : من

چو پور قیصر رومی ، تو راه زنگ بزن
 که تازیست ، نه^۱ پالانیست و نی کودن
 نشسته ای^۲ شه هیجا و پهلوان زمن
 که هست در صف هیجاش کر و فر وطن^۳
 که ای گزیده سر آخر توی مخصص من
 همه حلاوت و لذت همه عطا و من
 سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
 پیش پنجهات ای ارسلان توبه شکن*

چو خود سپید ندیدست ، رو سیه شادست
 ۲۱۹۸۰ بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
 خصوص مرکب تازی که تو برو باشی
 چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر
 چو شاه دست پشت و سرش فرو مالد
 شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات
 ۲۱۹۸۰ خبر ندارد پالانی ازین لذت
 ز گفت توبه کنم ، توبه سود نیست مرا

۲۰۸۲

بر آرسنگ گران و دهان من بشکن
 بی ادب لب او را فرو برد سوزن؟
 بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
 نه موج تیغ بر آرد ببردش گردن؟
 ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
 فغان کنم که زخم را بکوب چون هاون
 بکش^۴ تو دامن خود از جهان تر دامن^۵
 ولیک نعمه بلبل خوشست در گلشن
 دو چشم باز نگردد مگر پیراهن
 بران فلك نرسیده ست آدمی بی تن
 زگور من شنوی این نوا پس مُردن*

اگر سزای لب تو نبود گفته من
 چو طفل بیهده گوید ، نه مادر مشفق
 دو صد دهان و جهان از برای عزت لب
 ۲۱۹۹۰ چو تشنه دود استاخ^۶ برب دریا
 غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو
 ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من
 مرا ز دست منه تا سماع گرم بود
 بلی ، ز گلشن معنیست چشمها مخمور
 ۲۱۹۹۰ اگر تجلی یوسف برهنه خو ترست
 اگر چه شعله آفتاب جان اصلست
 خمش ! که گر دهنم مرده شوی بر بندد

۱ - چت : که اسپ تازی نه ۲ - فذ ، چت : نشسته شه ۳ - چت : فرووطن * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .
 ۴ - چت : فیر ۵ - چت : اشباح ۶ - فس ، چت : مکش ۷ - خب : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
 ** - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۲۰۸۴

ییا یا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
 ز روی زرد و دلِ درد و سوز سینه می‌رس
 ۲۲۰۰۰ چو نان پخته ز تاب تو سُرخ رو بودم
 چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
 مثال آبم در جوی کز روان چپ و راست
 بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
 سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
 ۱۲۲۰۰۰ اگر سر تو بگل در بود مشوی ییا
 ییا ییا و خلاصم ده از ییا و برو
 پیام کردم کای تو می‌بر عشاق
 که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
 نشست نقش دعایم بعالم گردون^۱
 ۲۲۰۱۰ هزار آینه و صد هزار صورت را

قرار و صبر برقتست زین دل مسکین
 که آن بشرح ننگجد ییا، بچشم بین
 چو نان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین
 کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
 فراق از چپ و از راستم گشاده کمین^۱
 ز روی تو که ننگجد در آسمان و زمین
 که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
 و گر بخار رسد یا بکنندش منشین
 ییا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
 بگو برای خدا زود ای رسول امین
 مرا چه چاره؟ نوشت او که چاره تو همین
 کجاست گوش نمازی که بشنود آمین^۲
 دهم بعشق صلاح جهان صلاح الدین^۳*

۲۰۸۵

بصلح آمد آن ترک تند عربده کن
 سؤال کردم از چرخ و گردش کز او
 بگفتمش: « که چرا می‌کند چنین گردش »
 بگفتمش: « خبر نو شنیده‌ای » او گفت:
 ۲۲۰۱۵ بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا
 نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگست

گرفت دست مرا گفت: « تکریری یرلینسن »
 گزید لب که رها کن حدیث بی سرو بن
 بگفت: « هیزم تر نیست بی صداع دُئن »
 « حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن »
 اگر تو واقف رازی ییا و شرح بکن
 ز نرگسان دو چشم بسوی او ره کن*

۱ - عل ، حب ، گشاد کمین ۲ - چت : رسید آه و دعایم بچرخ آینه کون

۳ - این بیت را تنها (چت : عل) دارد. ۴ - این بیت را تنها (عل) دارد .

** - تنها (قد ، عل) دارد .

در پی تو همچو تیر، در کف تو چون کمان^۱
 گرچه ارزق پوش شد شیخ ما چون آسمان
 تا رود خاکی بخاک، تا روان گردد روان
 ساعتی ترسان چو دزد، ساعتی چون پاسبان
 سود من بی روی تو بدزبان اندر زبان
 روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
 ای زده تیر جفا، ای کمان کرده نهان
 ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
 ای سبک روح جهان، درده آن رطل گران
 سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
 پر بر آرم در عدم، بر برم در لامکان
 بینی هر قلتبوز^۲ و چربک هر قلتبان
 پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
 نی، خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
 وَالْحَيَاتُ فِي الْمَمَاتِ ، فِي صَبَابَاتِ الْجِسَانِ (۱)
 قَدْ قَضَى مَا فَاتَنَا ، نَعَمْ هَذَا الْمَسْتَمَانُ
 الْدُرُّ يُزْوَارِي كِمْدُرُ أُولِ الْآلِپِ ارسلان
 إِنَّ رَبِّي نَاصِرِي رَبِّ زِدْ هَذَا الْقِرَانَ

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان!
 تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
 برگشا این پرده را، تازه کن پژمرده را
 ۲۲۰۲۰ من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش!
 گه اسیر چار و پنج، گه میان گنج و رنج
 ور توای اُستا سرا متهم داری مرا
 رحم را سیلاب برد یا نکوکاری ببرد؟
 این همه کردی ولی^۲ برنگشت از تو دلی
 ۲۲۰۲۵ باری این^۳ دم رسته ام، با تو در پیوسته ام
 و آخرم یکبارگی از غم و بیچارگی
 مست جام حق شوم، فانی مطلق شوم
 جان بر جانان رود، گوش و هوشم نشنود
 همچو ذره مر مرا رقص باره کرده
 ۲۲۰۳۰ ای عجب گویم دگر باقیات این خبر^۴؟
 أَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِ ، إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِ
 قَدْ هَدَانَا رَبُّنَا مِنْ سَقَامٍ طَبَّنَا
 أَفْجَلُ دُرِّ كَزْ لَرِي خُوش نَسَا أُولِ قَشْلَرِي
 نُورُكُمْ فِي نَاطِرِي حُسْنُكُمْ فِي خَاطِرِي

۱ - قص : در کمانت همچو تیر بهر تیرت چون کمان
 ۲ - قص : غزل
 ۳ - چت : چلی
 ۴ - قص : قلتبوز
 ۵ - قص : غزل
 ۶ - پای یکی اول

(۱) - این بیت تضمین گونه است از گفته حسین بن منصور حلاج : أَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي (دیوان حلاج
 چاپ پاریس ۱۹۳۱ بسعی و اهتمام لویی ماسینیون ص ۳۳)

۲۲۰۳۰ دَبَّ طَيْفٌ فِي الْحَشَا نِعْمَ مَا شِ قَدَمَشَا
 أَرْتَضُوا هَذَا الْفِرَاقَ وَآكِرُمُوا بِالْأَعْتِنَاقِ
 وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
 از کف این نیک بخت می خورم همچون درخت
 چون سنانست این غزل در دل و جان دغل
 ۲۲۰۴۰ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

قَد سَقَانَا مَا يَشَا فِي كُوْسٍ كَالْجِفَانِ
 وَأَرْغَبُوا فِي الْإِتِّفَاقِ . وَأَفْتَحُوا بَابَ الْجِنَانِ
 عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
 ورنه من سرسبز چون می روم مست وجوان
 بیشتر شد عیب نیست این درازی درسان
 شمس تبریزی توی هم شه و هم ترجمان*^۲

۲۰۸۷

بگویم مثالی ازین عشق سوزان
 اگر می بنالم و گر می نالم
 همه عقلمها بخرقه دوزند لیکن
 یکی آتشی در نهانم فروزان
 بکارست آتش بشبها و روزان
 جگرهای عشاق شد خرقة سوزان*

۲۰۸۸

بپردی دلم را بدادی بزاغان
 ۲۲۰۴۵ در آیی در آیم بگیری بگیرم
 نشاید نشاید ستم کرد با من
 بیاور بیاور شرابی که گفتمی
 شرابی شرابی که دل جمع گردد
 نخواهم^۴ نخواهم شرابی بهایی
 ۲۲۰۵۰ ز تو باده دادن ، ز من سجده کردن
 چنانم کن ای جان که شکرم نماند
 گر قتم گروگان خیالت بتاوان
 بگویی بگویم علامات مستان
 برای گریبان دریدن^۳ ز دامان
 مگو: «که نگفتم» مرنجان مرنجان
 چو دل جمع گردد شود تن پریشان
 از آن بحر بگشا شراب^۵ فراوان
 ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
 وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان

۱ - چت : اَرْتَضُوا ۲ - چت : این بیت را ندارد . فس : قبل از این بیت است (اقتلونی یا نقات ... الخ)

* - قو ، فح ، عد : ندارد . ** - قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۳ - چت ، فذ (دریک مورد) : دریدی ۴ - فس : بخوام ۵ - فذ (دریک مورد) : شرابی

بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
 خرابم کن ای جان که از شهر ویران
 خمش باش ای تن که تا جان بگوید
 ۲۲۰۵۵ خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

بهاری برآورد ازیر برگ ریزان
 خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
 علی میرگردد چو بگذشت عثمان
 توی یوسف ما ، توی خوب کنعان*

۲۰۸۹

تنت زین جهان است و دل زان جهان
 دل تو غریب و غم او غریب
 اگر یار جانی و یار خرد
 وگر یار جسمی و یار هوا
 ۲۲۰۶۰ مگر ناگهان آن عنایت رسد
 که يك جذب حق به ز صد کوشش است (۱)
 نشان چون کف و بی نشان بگردان
 ز خورشید يك جو چو ظاهر شود
 خمش کن خمش کن، که در خامشیت^۲

هوا یار این و خدا یار آن
 نیند ، از زمین و نه از آسمان
 رسیدی یار و بُردی تو جان
 تو با این دو ماندی^۱ درین خاکدان
 که ای من غلام چنان ناگهان
 نشانها چه باشد بر بی نشان
 نشان چون بیان، بی نشان چون عیان
 بروید ز گردون ره کهکشانشان
 هزاران زبان و هزاران بیان*

۲۰۹۰

۲۲۰۶۵ پیش آر سغراق گلگون من
 نجاتیست جان را ز غرقاب غم
 مرا خوش بشوید ز آب و ز گل

ندانم که بادهست یا خون من
 چو کشتی نوحی بچیجون من
 رساند باصل و بمرجون من

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . و در فذ مکرر است .
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۱ - چت : مانی
 ۲ - چت : خامشیت

(۱) - اشاره است به : جَدْبَةٌ مِنْ جَدَبَاتِ الْحَقِّ تُوَاذِي عَمَلِ الْمُتَّقِينَ که بعضی آنرا حدیث
 نداشته اند (احادیث مثنوی « انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۱۹)

در اجزای من خوش در آمیخته
 زهی آب حیوان زهی آتشی
 ۲۲۰۷۰ چو نایم بیوسد چو دقّم زند
 برو باقی از باقی من بجوی
 بخویشی چو موسی و هارون من
 که جمعند هردو بکانون من
 چه خوش چنگ در زد بقانون من!
 کزو یافت شیرینی افسون من*

۲۰۹۱

ای هفت دریا ، گوهر عطا کن
 ای شمع مستان وی سروستان
 بگریست بر ما ، هرسنگ خارا
 ۲۲۰۷۵ ای خشم کرده دیدار برده
 احسان و مردی بسیار کردی
 ای خوب مذهب ، ای ماه و کوكب
 درد قدیمی ، رنج سقیم
 گر در نعیم در زرد و سیم
 ۲۲۰۸۰ من لب بیستم ، در غم نشستم
 وین مسها را پُرکیمیا کن
 تا کی ز دستان؟! آخر وفا کن
 این درد ما را جانا دوا کن
 این ماجرا را یکدم رها کن
 آن مردمی را اکنون دوتا کن
 در ظلمت شب چون مه سخا کن
 گرد یتیمی از ما جدا کن
 بی تو یتیم ، درمان ما کن
 بگشای دستم ، قصد لقا کن*

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من
 گفتم : « قتی امشب تو مرا
 گفتا : « بروم ، کاریست مهم
 گفتم : « بخدا گر تو بروی
 ۲۲۰۸۵ آخر تو شبی رحمی^۳ نکنی
 زنده شد ازو بام و در من
 ای فتنه من ، شور و شرم من «
 در شهر مرا جان و سرم من ! «
 امشب نزدیک این پیکر من
 بر رنگ و رخ همچون زر من؟

* - قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۱ - قص : وین میسها را تو کیمیا

** - قو ، فح ، عد : ندارد .

۲ - قص : وی

۳ - قص : ای گلرخ من رحمی

رحمی نکند چشم خوش تو
 بشانند گل گلزار رخت
 گفتا: «چه کنم چون ریخت قضا
 مریخیم و جزا خون نبود
 ۲۲۰۹۰ عودی نشود مقبول خدا
 گفتم: «چو تو را قصدست بجای
 تو سرو و گلی من سایه تو
 گفتا: «نشود قربانی من
 جرجیس رسد کو هر نفسی
 ۲۲۰۹۵ اسحاق نبی باید که بود
 من عشقم و چون ریزم ز تو خون
 هان تا نطپی در پنجه من
 با مرگ مکن تو روی تُرش
 می خند چو گل چون برکندت
 ۲۲۱۰۰ اسحاق توی من والد تو
 عشق است پدر عاشق رمه را
 این گفت و بشد چو باد صبا
 گفتم: «چه شود گر لطف کنی
 اشتاب مکن ، آهسته ترك !
 ۲۲۱۰۵ کس هیچ ندید اشتاب مرا
 این چرخ فلک گر جهد کند
 گفتا که: «خمش ! کین خنگ فلک

بر نوحه و این چشم تر من ؟
 بر اشك خوش چون کوثر من «
 خون همه را در ساغر من ؟
 در طالع من ، در اختر من
 تا در نرود در مجمر من «
 جز خون نبود نقل و خور من
 من کشته تو ، تو حیدر من «
 جز نادره ای چاکر من
 نوکشته شود در کشور من^۲
 قربان شده بر خاک در من^۳
 زنده کنمت در معشر من
 هان تا نرمی از خنجر من^۴
 تا شکر کند از تو بر من
 تا بسرشد در شکر من
 کی بشکنمت ای گوهر من !
 زاینده ازو کر و فر من^۵
 شد اشك روان از منظر من
 آهسته روی ای ، سرور من !
 ای جان و جهان ، ای صد یر من^۵
 اینست تک کاهلتر من^۵
 هرگز نرسد در معبر من^۵
 لنگانه رود در محضر من

۱ - قص : مریخیم من جز ۲ - تنها (فذن) دارد . ۳ - جت : ندارد .

۴ - مق : از اول غزل تا این بیت افتاده است . ۵ - تنها (فذن) دارد .

خامش! که اگر خامش نکنی
باقیش مگو تا روز دگر
دریشه فند این آذر من
تا دل نبرد از مصدر من*

۲۰۹۳

۲۲۱۱۰ تازہ شد ازو باغ و بر من
گشتت روان در جوی وفا
ای روی خوشت دین و دل من
هر لحظه مرا در پیش رُخت
من خشک لبم ، من چشم ترم
۲۲۱۱۵ آنکس که منم خاک در او
آنکس که منم پا بستہ او
بادہ نخورم ، ور زانک خورم
یستان وفا کی^۲ کرد سیه!^۱
از من دو جهان صد بر بخورد
۲۲۱۲۰ دز دار فلک قلمه بدهد
بر بند دهان ، غماز مشو
شاخ گل من ، نیلوفر من
آب حیوان از کوثر من
ای بوی خوشت پیغامبر من
آئینه کند آهنگر من
اینست مها خشک و تر من
می کوبد او بام و در من
می گردد او گرد سر من
او بوسه دهد بر ساغر من
آن دایه جان ، آن مادر من
چون آید او اندر بر من
چون گردد او سر لشکر من
غماز بس است آن گوهر من*

۲۰۹۴

یک قوصره پُر دارم ز سخن
در بند خودی ، زین سیر شدی
چون مستمان جمله بروند
۲۲۱۲۵ کی سیر شود ماهی ز تری!^۱
جان می شنود ، تو گوش مکن
گیری سر خود ای بی سر و بن
گویم غم نو با یار کهن
یا تشنه حق از علم لدن!^۲

* - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - مق ، چت : وی

۲ - مق : که

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

گر سیر شدند این مستمان جان می‌شنود از قُرط اُذن*

۲۰۹۵

با من صنما دل يك دله كن
مجنون شدهام ، از بهر خدا
سی‌پاره بكف ، در چله شدی
۲۲۱۳۰ مجهول مرو ، با غول مرو
ای مطرب دل زان نغمه خوش
ای زهره و مه زان شعله رو
ای موسی جان ، شُبان شده
نعلین زدویا بیرون کن و رو
۲۲۱۳۵ تکیه گه تو حق شد نه عصا
فرعون هوا چون شد حیوان

گر سر نهم آنکه گله کن
زان زلف خوشت يك سلسله کن
سی‌پاره منم ترك چله کن
زهار سفر با قافله کن
این مغز مرا پر مشغله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
بر طوراً برو ترك گله کن
در دشت طوی پا آبله کن
انداز عصا وان را یله کن
در گردن او روز ننگه کن*

۲۰۹۶

گر تنگ بُدی این سینه من
ای خار گلی از روضه من
خورشید جهان دارد اثری
۲۲۱۴۰ آن کوه احد پشیمین شده است
چون جوز کهن اشکسته شوی
از بهر دل این شیشه دلان
از بهر چنین جمعیت جان

روشن نشدی آینه من
دوزخ تبشی از کینه من
از کَر و فر دوشینه من
از رشک من و پشیمینه من
گر نوش کنی لوزینه من
باشد بر که در چینه من
هر روز بود آدینه من

* - قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۱ - قص : جویان

۲ - قص : نور

۳ - فذ : نعلین هوا

** - قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

تا تازه شود پزمرده من تا مرد شود عنینه من*

۲۰۹۷

چون جان بی جا بنشین - بنشین	۲۲۱۴۵ چون دل جانا بنشین بنشین
ای خوش سیما بنشین بنشین	یلکا دلکا کم کن یغما
اندر دریا ، بنشین بنشین	عمری گشتی همچون گشتی
بشکن صفرا بنشین بنشین	افلاطونی ، جالینوسی
همچون حلوا بنشین بنشین	چون می چون می تلخی تا کی؟!
یکدم باز آ ، بنشین بنشین	۲۲۱۵۰ خونم خوردی تا کی گردی
بی او تنها بنشین بنشین	تا کی لالا سوزد ما را
همچون جزا بنشین بنشین ^۲	همچون میزان گشتی لرزان
پیش از فردا بنشین بنشین	دفعم جویی فردا گویی
بی هر سودا بنشین بنشین	همچون کوثر صافی خوشتر
همچون صهبا بنشین بنشین	۲۲۱۵۵ یار نغمز اندر مغزم
ای جان افزا بنشین بنشین*	هان ای مه رو برگو برگو

۲۰۹۸

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن	شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن
بسوی او یا ، مرو ، مکن انکار ، یاد کن	چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو؟
نه ، بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن	مکن ، اندک نبود آن بخدا شک نبود آن
تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن	۲۲۱۶۰ تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن	چو رسیدی بصدرا او تو بدان حق قدر او

* - تنها (فد) دارد . ۱ - قص : بدکا ۲ - مق : این بیت و بیت بعد را ندارد .

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
 چو بزارد که ای طیب ز بیمار یاد کن
 پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
 ز بهار حسام دین و ز گلزار یاد کن
 گرت امسال گوهر است نه تو از پارا یاد کن
 نه که زهار اوست بس؟ هله زهار یاد کن *

تو بدان قدر سوز او ، برسد باز روز او
 چه سپاس اردونان دهد بطیبی که جان دهد؟!
 چو طبیعت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد
 ۲۲۱۶۵ مکن ، ارچه شدی چنین چو خزان دانه در زمین
 اگر ت کار چون ز رست نه گرو پیش گاز رست
 چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست؟ ذل

۲۰۹۹

آب را زیر که نهران کردن؟!
 رنج را باید امتحان کردن
 شیر داند ز خون روان کردن
 خاک را داند آسمان کردن
 چند بیگار دیگران کردن؟!
 این باهستگی توان کردن
 رقص بر پرده گران کردن^۳
 تا توانیم فهم آت کردن
 توان کوه را کشان کردن
 کی توان سهل ترک جان کردن؟!
 توان راه بی نشان کردن *

چند نظاره جهان کردن؟!
 رنج گوید که : « گنج آوردم »
 ۲۲۱۷۰ آنک از شیر خون روان کردست
 آسمان را چو کرد همچون خاک
 بعد ازین شیوه دگر گیرم
 تیز برداشتی تو ای مطرب
 این گران زخمه ایست ، نتوانیم^۲
 ۲۲۱۷۵ یک دو ابریشمک فروتر گیر
 اندک اندک ز کوه سنگ کشند
 تا نبینند جان جانها را
 بنما ای ستاره کندر ریگ

۲۱۰۰

چند بوسه وظیفه تعیین کن بشکر خنده ایم شیرین کن

۱ - مق : یار * - قو ، قح ، عد ، حل : ندارد .

۲ - قس : زخمه ایست و نتوانیم ، مق : زخمه ایست و نتوانم

** - قح ، قو : ندارد .

۲۲۱۸۰ آن دلت را خدای نرم کناد
 مگر این را بخواب خواهم دید
 ای فسون اجل فراق لب
 عرصه چرخ بی تو تنگ آمد
 حسن داری ، وفاست لایق حسن
 ۲۲۱۸۵ چون بمیرند ، رحم خواهی کرد
 حاجیان مانده اند از ره حج
 تا بکعبه وصال تو برسند
 ای دو چشم جهان بتو روشن
 از تجلی آفتاب رخت
 ۲۲۱۹۰ بس کنم ، شد زحد گستاخی
 گر نبود این سخن زمن لایق
 شمس تبریز ! بر افق بخرام

این دعای خوش است ، آمین کن
 من بضم کنار بالین کن
 رو ، فسون مسیح آیین کن
 هین ، براق وصال را زین کن
 حسن را با وفا تو کابین کن
 آنچه آخر کنی تو پیشین کن
 داروی اشتران گرگین کن
 چاره آب و زاد و خرجین^۱ کن
 این جهان را تو آن جهان بین کن
 چشم و دلرا^۲ چو طور سینین کن
 من کی باشم که گویمت این کن؟!
 آنچه آن لایقست تلقین کن
 گوشمال هلال و پروین کن*

۲۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان^۳
 بعد ازین شهد را نهان دارم^۴
 ۲۲۱۹۵ خویش را بعد ازین چنان دزدم^۵
 هر زمان جانب دگر تازم
 ای خدا ، در تو چون گریخته ام

کم ز من چو روغن بلسان
 تا نیفتد اندرو مگسان
 که نیابد مر مرا عسان
 بی رفیقان و صاحبان و کسان
 اینچنین قوم را بمن مرسان*

* - قو ، قیع : ندارد .

۲ - فذ : چشم دل

۵ - چت : داریم

۱ - چت : نان ، عد ، مق : زاد و آب و خرجین

۳ - چت : کسان

۴ - فذ : داریم

** - قو ، قیع ، عد : ندارد .

۲۱۰۲

چيست با عشق آشنا بودن؟
 خون شدن، خون خود فرو خوردن
 ۲۲۲۰۰ او فدایيست، هیچ^۱ فرقی نیست
 رو^۳ مسلمان! سپر سلامت باش
 کین شهیدان ز مرگ نشکینند
 از بلا و قضا گریزی تو
 ششه می گیر و روز^۴ عاشورا
 بجز از کام دل جدا بودن
 با سگان بر در وفا بودن
 پیش او مرگ و نقل یا^۲ بودن
 جهد می کن پیارسا بودن
 عاشقلند بر فنا بودن
 ترس ایشان ز بی بلا بودن
 تو تانی بکر بلا بودن*

۲۱۰۳

۲۲۲۰۵ گرچه اندر فغان و نالیدن
 آن نباشد مرا، چو در عشقت
 بخدا و یساک^۱ ذاتش
 دیده کی از رخ تو برگردد؟!
 در چنین دولت و چنین میدان
 ۲۲۲۱۰ عاشقانت ترا مسلم شد
 فرعهای درخت لرزانند
 باغبانان عشق را باشد
 جان عاشق! نوالها می پیچ
 زهد و دانش بُورز ای خواجه
 ۲۲۲۱۵ پیش ازین گفت شمس تبریزی
 اندکی هست خویشان دیدن
 خوگرم من بخویش دزدیدن
 باکم از خویشان پسندیدن
 بکه آید؟ بوقت گردیدن
 ننگ باشد ز مرگ ننگیدن
 بر همه مرگها بخندیدن
 اصل را نیست خوف لرزیدن
 از دل خویش میوه برچیدن
 در مکافات رنج پیچیدن
 نتوان عشق را بُورزیدن
 لیک کوگوش بهر بشنیدن*

۱ - چت، قس؛ فدایيست و هیچ
 ۲ - چت؛ نقل و یا، قس؛ نقل با
 ۳ - فد؛ زو
 ۴ - چت؛ ششه می کپروز
 * - فو، قح، عد؛ ندارد.
 ** - فو، قح، مق؛ ندارد.

۲۱۰۴

شب که جهانست پر از لولیان
 بیند مریخ که بزمست و عیش
 ماه فشانند پر خود چون خروس
 دیده غماز بدوزد فلک
 ۲۲۲۲۰ خفته گروهی و گروهی بصید
 پنج وشش است امشب مهره^۱ قمار
 جام بقا گیر و بهل جام خواب
 ساقی^۲ باقیست خوش و عاشقان
 زهر ازان دست کریمش بنوش
 ۲۲۲۲۵ عشق چومغزست و جهان همچوپوست
 حلق من از لذت حلوا بسوخت

زهره زند پرده شنگولیان
 خنجر و شمشیر کند در میان
 پیش و پشش اختر چون ماکیان
 تا که گواهی ندهد بر کیان
 تا کی کند سود و کی دارد زیان
 سست میفکن لب چون ناشیان
 پرده بود خواب و حجاب عیان
 خاک سیه بر سر این باقیان
 تا که شوی مهتر حلویان
 عشق چو حلوا و جهان چون تیان
 تا نکنم حلیه^۳ حلوا یان*

۲۱۰۵

ساقی من خیزد بی گفت من
 حاجت نبود که بگویم: «یار»
 هست تقاضاگر او لطف او^۴
 ۲۲۲۳۰ ماه برآید، تو مگویش: «پرا»
 ای بگه برم بهین عیش و نوش
 از بی هر گمره نیکو دلیل
 عالم همچون شب و تو هجو ماه

آرد آن باده وافر نمن
 بشنود آواز دلم بی دهن
 وان کرم بی حد و خلق حسن
 بر تو زند نور مگویش: «بز»
 وی بگه رزم مهین صف شکن
 وز بی مجبوس چه ای خوش رسن
 تو مثل شمی و جانها لگن

۱ - قص : امشب و مهره . چت : امشب و سپهر
 ۲ - فذ : ساقی^۲ و باقیست
 ۳ - چت ، قص : حلیه
 * - قوه ، قبح ، حد : ندادن .
 ۴ - فذ : من لطف او ، مق ، چت : اولطف من

جان مثل ذره بود بی قرار با تو شود ساکن نعم! السکن*

۲۱۰۶

۲۲۲۳۵ مست رسید آن بت بی باک من
گفت: « بمن بنگر و دلشاد شو
زاب و گل این دیده تو پر گلست
دست بزد خرقة من چاک کرد
روی چو بر خاک نهادم بگفت:
۲۲۲۴۰ ای منت آورده ، منت می برم
نفت زدم در تو و می سوز^۲ خوش

درد کش و دلخوش و چالاک من
هیچ بخود منگر ، غمناک من!
پاک کنش در نظر پاک من*
گفت: «مزن بخیه برین چاک من»
«پاک مکن روی خود از خاک من
زانک منم شیر و تو شیشاک من
لیک سیه می نکند زاک من*»

۲۱۰۷

جان منی ، جان منی ، جان من
شاه منی ، لایق سودای من
نور منی ، باش درین چشم من
۲۲۲۴۵ گل چو ترا دید بسوسن بگفت:
از دو پراکنده تو چونی؟ بگو
ای رسن زلف تو پایند من
دست فشان دست کجا می روی؟

آن منی ، آن منی ، آن من
قند منی ، لایق دندان من
چشم من و چشمه حیوان من!
« سرو من آمد بگلستان من »
زلف تو و حال پریشان من
چاه زرخدان تو زندان من
پیش من آ ای گل خندان من*

۲۱۰۸

می نروم هیچ ازین خانه من در تک این خانه گرفتم وطن

۱ - فذ : ساکن و نعم * - قو ، قح ، عد : ندارد .

** - قو ، قح ، عد : ندارد . *** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۲۲۲۵۰ خانه یار من و دارالقرار
 سر نهم آنجا که سرم مست شد
 نکته مگو، هیچ براهم مکن
 خانه لیلیست و مجنون منم
 هر کی درین خانه درآید ورا
 ۲۲۲۵۵ خیز بیند آن در، اما چه سود
 ای خنک آنرا که سرش گرم شد
 آن رخ چون ماه بیرقع میوش
 این در رحمت که گشادی میند
 شمع توی، شاهد تو، باده تو
 ۲۲۲۶۰ باقی عمر از تو نخواهم برید
 می نرمد شیر من از آتشت
 تو گل و من خار که پیوسته ایم
 من شب و تو ماه، بتو روشنم
 شمع تو پروانه جانم بسوخت
 ۲۲۲۶۵ جان من و جان تو هر دو یکیست
 جان من و تو چو یکی آفتاب
 وقت حضور تو دوتا گشت جان
 تن زدم از غیرت و خامش شدم
 خطه تبریز و رخ شمس دین

کفر بود نیت بیرون شدن
 گوش نهم سوی تن تشن
 راه من اینست، تو راهم مزین
 جان من اینجاست، برو جان مکن
 همچو منش باز بماند دهن
 قارع در گشت دوصد در شکن
 ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
 ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
 ای در تو قبله هر ممتحن
 هم تو سهیلی و عتیق یمن
 حلقه بگوش تو م و مرتهن
 می نرمد پیل من از کرگدن
 بی گل و بی خار نباشد چمن
 جان شبی! دل ز شبنم بر مکن
 سر پی شکرانه نهم بر لکن
 گشته یکی جان پنهان دردو تن
 روشن ازو گشته هزار انجمن
 رسته شد از تفرقه خویشتن
 مطرب عشاق! بگو تن مزین
 ماهی جانراست چو بحر عدن*

۲۱۰۹

۲۲۲۷۰ ای تو پناه همه روز محن باز سپردم بتو من خویشتن

۱ - چت : من اینست ۲ - قس : مرا ۳ - قس : در و اما ۴ - قس : در لکن
 * - چت : مق : ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد .

قلمز مهري که کناريش نيست
 شير دهد شير باطفال خویش
 بلك شود آتش دايه خليل
 نور بُد و شد بصر از آفتاب^۱
 ۲۲۲۷۵ بلك كشد از بت سنگين غذا
 قهر كند دايگي از لطف تو
 گردد ابريشم بر كرم گور
 بس كن ازين شرح و خمش^۲ كن كه تا
 قطره آن ، اُلفتِ مردست وزن
 شاه بگويد بگدا « كيمسن »
 سرمه يعقوب شود پيرهن
 آب بنوشد ز نري ياسمن
 با همه كفرش بعبادت شمن
 زهر دهد دايه چو آري تو فن
 حله شود بر تن مؤمن كفن
 بلبل جان خطبه كند بر فن*

۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من
 ۲۲۲۸۰ عاقبه الامر ظفر در رسيد
 يارب يارب^۳ كه چه سان مي كند!
 طاعت و ايمان كند آن كيميا
 قصر دهد از يي^۴ تقصير من
 جوش نهد در دل دريا و كوه
 ۲۲۲۸۵ گر نبدي پرده خيالات^۵ خلق
 در سپه جان زندی زلزله^۶
 در افق چرخ زدی شعلها
 چرخ دوتا شد ز مناجات من
 يار در آمد بمراعات من
 دلبر يي كفو مكافات من
 غفلت و انكار و جنایات من
 زله دهد از يي^۷ زلّات من
 از تبش روز ملاقات من
 سوخته بودی ز خيالات من
 طبل و علم نمره و هيئات من
 نيمشبان آتش ميقات من*

۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من
 يار در آمد بمراعات من

۱ - قص : بصر آفتاب
 ۲ - فذ : شرح خمش
 ۳ - ف : يارب ويارب
 ۴ - چت : ولوله
 ۵ - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .
 ۶ - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .
 ۷ - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

تا که بدیدم مه بی حد او
 ۲۲۲۹۰ موسیٰ جانم بگه طور رفت
 طور ندا کرد که آن خسته کیست؟
 این نفس روشن چون برق چیست؟
 این دل آن عاشق مستان^۱ ماست
 آمده با سوز و هزاران نیاز
 ۲۲۲۹۵ بیشتر آ^۲ بیشتر آ و بین
 نفی شدی در طلب وصل من
 از خم توحید بخور جام می
 پهلوی شه آمده مات شو
 بس کن ای دل چو شدی مات شه

رفت ز حد ذوق مناجات من
 آمد هنگام ملاقات من
 کآمد سرمست بمیقات من
 پُر شده تا سقف سماوات من
 رسته ز هجران و ز آفات من
 بر طمع لطف و مکافات من
 خلعت و تشریف و مکافات من
 عمر ابد گیر ز اثبات من
 مست شو ، اینست^۳ کرامات من
 مات منی ، مات منی ، مات من
 چند زهیهای و زهیهای من؟!*

۲۱۱۲

۲۲۳۰۰ ظلمت شب پرتو ظلمات^۴ من
 گوهر طاعت شد ازان کیمیا
 هست سماوات در آن آرزو
 ای رخ خورشید سوی برج من

نور مه از نور ملاقات من
 زلت و انکار و جنایات من
 تا نگردد سوی سماوات من
 ای شه جان شاهد شهمات من*

۲۱۱۳

۲۲۳۰۵ ای تو چو خورشید و شه خاص من
 رقص کند بر سر چرخ آفتاب
 سجده کنان پیش درت نفس کل^۵

کُتر من و توبه و اخلاص من
 تا تو بگویش که «رقاص من!»
 کای ز تو جان یافته اشخاص من

۱ - چت : مشتاق ۲ - فص : بیشتر آ ۳ - فص : مست شرابست . چت : مست شرابست
 * - قو ، فح ، عد ، مق : ندارد . ۴ - فص : آفات ** - قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

نفس کل و عقل کل و آن دگر بحر منی گوهر و غواص من
 کفر من و گوهر ایمان من جرم من و واعظ و قصاص من*

۲۱۱۴

بانگ برآمد ز دل و جان من کاه ز معشوقه پنهان من
 ۲۲۳۱۰ سجده گیه اصل من و فرع من تاج سر من شه و سلطان من
 خسته و بستهست دل و دست من دست غم یوسف کنعان من
 دست نمودم که بگو زخم کیست؟ گفت « زدست من و دستان من »
 دل بنمودم که بین خون شدست دید و بخندید دلستان^۲ من
 گفت بخنده که: « برو شکر کن عید مرا، ای شده قربان من »
 ۲۲۳۱۵ گفتم: « قربان کیم؟ » یارگفت: « آن منی آن منی آن من »
 صبح چو خندید دو چشم گریست دید ملک دیده گریان من
 جوش برآورد و روان کرد آب از شفقت چشمه حیوان من
 نک اثر آب حیاتش نگر در بن هر سی و دو دندان من
 آب حیاتست روانه ز جوش تازه بدو سدره ایمان من
 ۲۲۳۲۰ بنده این آبم و این میرآب بنده تر از من دل حیران من
 بس کن گستاخ مرو، هین خموش! پیش شهنشاه نهان دان من*

۲۱۱۵

باز رسید آن بت زیبای من خرمی این دم و فردای من
 در نظرش روشنی چشم من در رخ او باغ و تماشای من
 عاقبه الامر بگوشش رسبد بانگ من و نعره و هیهای من

* - فو، قح، عد، مق: ندارد - ۱ - چت: دست کبیت

۲ - نص: زدستان

** - فو، قح، عد، مق: ندارد.

۲۲۳۲۵ بر در من کیست که در می زند؟
 گر نزند او در من ، درد من
 دور مکن سایه خود از سرم
 درچه خیالی هله ! ای رو ترش؟
 هم بخور و هم کف حلوا بیار
 ۲۲۳۳۰ ریش ترا سخت گرفتست غم
 در زنجش کوب دو سه مشت سخت
 مشک بدرید و بینداخت دلو
 بانگک زدم کای کیر^۲ سقا یا
 آن منست او و بهر جا رود
 ۲۲۳۳۵ جوشش دریای معلق نگر
 گوید دریا که : « ز کشتی بجه
 قطره بدریا چو رود در شود
 ترک غزل گیر و نگر در ازل

جان و جهانست و تمنای من
 ور نکند یاد من او ، وای^۱ من
 باز مکن سلسله از پای من
 رو بر حلوایی و حلوای من
 تا که بیفزاید صفرای من
 چیست زبونی^۳ تو ؟ بابای من !
 ای نر و نر زاده و مولای من
 غرقه آب آمد سقای من
 رفت و بنشیند^۲ علاای من
 عاقبت آید سوی صحرای من
 از لُمع گوهر گویای من
 در رو در آب مصفای من
 قطره شود بحر بدریای من
 کز ازل آمد غم و سودای من*

۲۱۱۶

آمده بیگه ، خامش مشین^۴
 ۲۲۳۴۰ آب روان داد ز چشمه حیات
 آن می گلگون، سوی گلشن کشان
 راح نما روح مرا تا که روح
 در کشد اندیشه گری دست خود
 گردن غم را بزند تیغ می

یک قدح مرد فکن برگزین
 تا بدمد سبزه ز آب و زطین
 تا بگزد لاله رخ یاسمین
 خندد و گوید سخنی خندمین
 چونک بر افشاند یاره^۵ آستین
 کین بکشد کان^۶ حلاوت زکین

۱ - فذ : من ای وای من ۲ - فذ : کل ۳ - چت : رفت بنشینید
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۴ - چت : نشین ۵ - چت : جان ۶ - چت ، تیغ

۲۲۳۴۵ بلم و در مجلس افغان کند
 گوش گشا جانب حلقه کرام
 سجده کند چین چو گشاید دو چشم
 خرمیش بر دل خرم زند
 مادر عشرت چو گشاید کنار
 ۲۲۳۵۰ بس کنم و رخت بساقی دهم

کاغَتِنَمُوا آلَهَوَة یا شاربین
 چشم گشا روشنی چشم بین
 جمد ترا بیند پنجاه چین
 سوی امین آید روح الامین
 باز رهد جان زبات و بنین
 وز کف او گیرم در نمین*

۲۱۱۷

پیشتر ۱۲ ای صنم شنک من
 شیوه گری بین که دلم تنگ شد
 جنگ کنم با دل خود چون عوان
 چند پیرسی که رخت زرد چیست؟
 ۲۲۳۵۵ دوش بزهره همه شب می رسید
 جان مرا از تن من باز خر
 ای شده از لطف لب لعل تو
 صلح بده جان مرا و مرا
 پای من از باد روانتر شود
 ۲۲۳۶۰ زان شده ام بسته و آونگ تو^۴
 ای تو ز من فارغ و من زار زار
 زنگی غم بر در شادی روم
 بیگهی و دوری ره باک نیست
 پیری من گشته به از کودکی

ای صنم همدل و هم رنگ من
 تا تو بگویش که: «دلنگ من!»
 تا تو بگویی: «سره سرهنگ من!»
 از غم تو ای بُت گلرنگ من
 زاری این قالب چون چنگ من^۲
 تا برهد جان من^۳ از ننگ من
 صیرفی زر ، دل چون سنگ من
 کز جهت تست همه جنگ من
 گر تو بگویی که: «بیا، لنگ من!»
 کز تو شود چون شکر آونگ من
 آه چه شوم چون کنی آهنگ من؟!
 روم مرا بازخر از زنگ من
 نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
 تازه شده روی پر آونگ من

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۱ - قص : پیش من آ
 ۲ - قص : ندارد .
 ۳ - چت : تو
 ۴ - چت : من
 ۵ - قص : ندارد .

۲۲۳۶۵ خامش کن، چون خمشان دنگ باش تات بگوید: «خمش و دنگ من!»*

۲۱۱۸

می تلخی که تلخیا بدو گردد همه شیرین
میش هر دم همی گوید که: «آب خضر رادر کش»
زبان چرب او کارد درختانی^۳ پر از زیتون
آیا من عشق خدیبه یدیب آلف حور العین
۲۲۳۷۰ شماع وجهه یعلو علی شمس الضحی نوراً
فکم من عاشق آردی مقال الحب زریغاً^(۱)
همی گوید: «مگو چیزی و گرنی هست تمیزی
سکوپی عند آحرار غذا کشف اسرار
جومی گوید: «بگو حاجت»^۶ دهد گوشی بدین امت
۲۲۳۷۵ سکتنا یا صبا نجد قبلیغ انت ما تدری

بُت چینی که نگذارد که اقتد بر رخ ما چین
رخش هر لحظه^۲ می گوید که: «گلزار مخلصین»
لب شیرین او خواند بافسون سوره والتین
هواه کاشف البلوی کمسق او یاسین
کمال سادۃ الوافی^۴ یفوق الطور فی التمكن
و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
که زنده کردی هر دم هزاران مرده زین تلقین
وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعمین^۵
که او ناگفته در یابد جو گوش غیب گو آمین
وترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی چین*

تمام شد مقابله جزو چهارم از کلیات شمس یا دیوان کبیر با هتمام این بنده ضعیف بدیع الزمان فروزانفر اصلاح الله حاله

ومآله و بمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیر حسن یزدگردی دبیران محترم

دانشگاه طهران روز چهارشنبه بیست و یکم مهر ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی مطابق یازدهم

ربیع الثانی سال ۱۳۷۹ هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات

شمالی طهران والحمد لله اولاً و آخراً

* - تنها (فد، قس) دارد . ۱ - قس : در رخ ۲ - قس : هر دم همی ۳ - چت ، قس : درختان پر

۴ - قس : ثبات حمیه الوافی ۵ - قس ، چت : ندارد . ۶ - چت : حاجب

** - قع ، عد : ندارد .

